

سمرکند شت

بهرام چو مین

نویسنده: بهرام دایم



سرگذشت

بهرام چوبین

نویسنده:

بهرام داهیم

داهیم، بهرام، ۱۳۳۹ -
سرگذشت بهرام چوبین / نویسنده بهرام داهیم. - تهران : راستی
نو، ۱۳۸۳.
ص ۳۵۶.

ISBN: 964-5611-86-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. بهرام چوبین، قرن ۶م. - سرگذشتنامه . ۲. ایران - تاریخ
ساسانیان، ۲۲۶ - ۶۵۱م. الف. عنوان.
۹۵۵ / ۰۳۰۹۲ DSR ۴۹۰ / ۸۵۲
۱۳۸۳

۴۰۰۶۷-۸۳م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات راستی نو

سرگذشت بهرام چوبین

نویسنده : بهرام داهیم

چاپ اول ۱۳۸۳

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

چاپ الوان

تلفن پخش : ۲۰۶۷۹۸۰

شابک : ۹۶۴-۵۶۱۱-۸۶-۵

تألیف این کتاب را به همسر عزیزم که در
تمام مراحل نگارش همواره تنها مشوقم
بوده است تقدیم می‌نمایم.

مقدمه مؤلف

این داستان، شرح حال سردار ملی ایرانی است که با فداکاری و از جان گذشتگی بی‌مانند خود، موفق شد چندین بار، وطن گرامیمان ایران را از خطر سقوط به دست دشمنان داخلی و خارجی نجات دهد، ولی سرانجام به بدترین وجهی پاداش خود را دریافت نمود.

داستان «بهرام چوبین» اوضاع و احوال کشورمان را در زمانهای گذشته و در دوران سلطنت هرمز ساسانی (فرزند و جانشین انوشیروان) نشان داده و کشت و کشتار مردم کشور به ویژه اشراف را به دست هرمز و نیز علت شورش و سرکشی سردار ملی و نامی ایران «بهرام چوبین» را بر همگان روشن می‌سازد.

بهرام داهیم

فصل اول

بارعام

بهار سال ۵۶۲ میلادی از راه رسیده بود و مردم ایران به همین مناسبت در حال برگزاری کردن جشن نوروز آن سال بودند. اما در تیسفون، پایتخت ساسانیان، این جشن با هیجان بیشتری برگزار می‌شد. در این روز مردم پایتخت در حالی که سرمست از شادی و نشاط بودند به استقبال بهار می‌رفتند و فرارسیدن فصل گل را به هم شادباش می‌گفتند، از زنده شدن مجدد طبیعت ابراز خوشحالی کردند.

هرمز شاهنشاه ایران طبق معمول شاهان ساسانی برای این که خود را در جشن و سرور مردم شریک بدانند، در این روز بارعام داده بود و همه طبقات برای دیدن و عرض شادباش به قصر سلطنتی آمده بودند.

شهرب و مرزبانان هر ایالت با عده‌ای از نزدیکان و اطرافیان خود، مالیات یک ساله ایالت تحت فرمان خویش را با تشریفات خاصی و طبق رسوم جاری در آن زمان، در طبقه‌های زرین گذاشته و با دفاتری که حساب ارقام را معلوم می‌داشت به نزدیک تخت سلطنتی که «هرمز» بر روی آن آرمیده بود آورده، ضمن تقدیم مالیات و هدایا، گزارش مختصری هم در مورد طرز گرفتن مالیات از مردم به عرض می‌رسانید و دوام تاج و تخت ساسانی را از اهورامزدا می‌خواست و شاه هم برحسب وضع و موقعیت آن شهرب یا مرزبان، پاسخ داده و به بعضی از آنها که مورد محبتش بودند، کیسه‌های مملو از سکه‌های طلا عیدی می‌داد و بعد به خزانه‌دار خود امر می‌کرد که تمامی آن مالیاتها و هدایا را به خزانه ببرد.

هرگاه که یکی از شهرها و مرزبانان مالیات یک ساله خود را تقدیم می‌داشت، در چهره هر مز شادی محسوسی نمایان می‌گردید.

چند ساعت بعد، پس از آن که تشریفات معمولی و همیشگی اخذ مالیات از فرمانداران به پایان رسید، شهریار ساسانی، «آیین‌بد»^۱ را پیش خوانده و طبق رسوم پدرانش که به او به ارث رسیده بود، چند حاکم و مرزبان را معزول و عده‌ای دیگر را منصوب کرد و آیین‌بد هم نام تمامی آنان را یادداشت نمود تا آن که در فرصتی دیگر فرامین شاه را به آنان ابلاغ نماید.

همین که یادداشت نام کسانی که باید منصوب و یا معزول می‌شدند تمام شد، هر مز با اشاره دست از حاضرین خواست که او را تنها بگذارند. بعد مدعوین دسته‌دسته و پس از کسب اجازه از شهریار ساسانی، قصر سلطنتی را ترک کردند.

هنوز بیش از چند دقیقه از خروج فرمانداران و مرزبانان از قصر سلطنتی نگذشته بود که رییس تشریفات قصر به هر مز خبر داد که روحانیون زرتشتی برای عرض شادباش به او منتظر اجازه شرفیابی هستند!

هر مز به محض شنیدن این خبر، ناگهان رنگ چهره‌اش به سفیدی گراییده و خنده از لبانش محو گردید. به نظر می‌رسید که تردید دارد آنان را بپذیرد.

هنوز هر مز تصمیم نگرفته و مردد بود که در همین وقت رییس تشریفات دربار خود را به او رسانده و بسیار آهسته، به طوری که کسی حرفهایش را نشنود، در گوش شاه گفت: سرور من، نپذیرفتن موبدان موبد و دیگر روحانیون کار شایسته‌ای نیست و جزاین که به اختلافات فی‌مابین دامن زده شود، حاصلی دربر نخواهد داشت. شاه ساسانی وقتی سخنان نغز و منطقی رییس تشریفات را شنید، خواهی نخواهی قانع گشته و با اکراه گفت: بگویید داخل شوند.

رییس تشریفات در حالی که راضی به نظر می‌رسید، در مقابل شاه تعظیمی نموده و بعد برای اجرای دستور از تالار بارعام بیرون رفت.

هنوز بیش از چند لحظه از خروج رییس تشریفات نگذشته بود که موبدان موبد

۱. به نظر می‌رسد مقام وزیر دربار بوده است.

پایتخت و به دنبال او چند تن از موبدان ایالات و شهرهای دیگر کشور وارد تالار شده و در یک ردیف به حال احترام ایستادند.

پادشاه ساسانی درحالی که به نظر می‌رسید از ملاقات با آن طبقه اکراه دارد، بدون آن که حتی نگاهی به طرف آنها بیاندازد، با اشاره دست به آنان اجازه نشستن داد. موبدان موبد پیش از نشستن، خطابه کوتاهی مبنی برعرض شادباش به مناسبت فرارسیدن عید نوروز ایراد نمود و هرگز هم درحالی که تبسم تمسخرآلودی بر لب داشت، فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرده و دوباره چشم از آنان برگرفت.

روحانیون زرتشتی که به روحیه شهریار ساسانی آشنا بودند، ناراحتی او را از چهره‌اش می‌خواندند و مشاهده می‌کردند که او بسیار معذب است و به دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا هرچه زودتر به ملاقات با آنها خاتمه بدهد.

موبدان موبد و اطرافیانش که از افکار شاه اطلاع حاصل نموده بودند، برای این که دستاویزی به دست او ندهند، خودشان را جمع و جور کردند. اما هرگز که از چند دقیقه قبل به دنبال بهانه می‌گشت، درحالی که از چشمانش برق خاصی جستن می‌کرد، یک دفعه روی به سه تن از وزرای خود که از زمان پدرش در این سمت باقی مانده بودند کرده و خطاب به آنان که عبارت بودند از: برزمهر، آذربد و ایزد گشنسب گفت:

مثل این که در این تالار به شما خوش نمی‌گذرد و از حضور در اینجا معذب هستید؟ هنوز وزرای سه‌گانه از حیرت بیرون نیامده بودند که هرگز در ادامه سخنانش اظهار داشت: معلوم است وقتی که می‌خواهید در تمامی کارهای من دخالت کنید و با همدستی این مردمان (اشاره به موبدان موبد و همراهانش) امور کشور را قبضه نمایید و من در مقابل خواسته شما مقاومت کرده و اجازه چنین کاری را نمی‌دهم، باید هم ناراحت و منفعل باشید!

اما بهتر است همه شما بدانید، تا وقتی که من زنده هستم و نفس می‌کشم، هیچ شخصی و به هیچ عنوانی، حالا در هر مقامی که می‌خواهد باشد، قادر نخواهد بود که کوچکترین دخالتی در کار من بکند.

هرکس چنین اندیشه‌ای را به مغز خویش راه دهد، مطمئن باشید که کار او را یکسره خواهم کرد.

ایزد گشنسب در حالی که از اتهاماتی که هرمز پی در پی به او و همین‌طور دیگران وارد می‌کرد سخت به وحشت افتاده بود، قدمی پیش گذاشته و همین‌که دهان باز کرد تا سخن بگوید، اما هرمز به او مجال نداده و در پی اتهاماتی که به او و همچنین بقیه حاضرین در تالار نسبت می‌داد افزود: لب فرو بندید، چیزی نگویید. دیگر بس است، زیرا من همه شما را شناختم، آری به افکار باطنی شما پی برده‌ام و دیگر فریب الفاظ و تعارفات پوچ و خالی شما را نمی‌خورم. دیگر تحمل من به پایان رسیده است. دیگر این همه تملق و دروغ‌پردازی‌ها به کار من و کشورم نمی‌آید، با پشت هم اندازی خون مردم را در شیشه کرده‌اید، مردم زندگی خوشی ندارند و من باید در فکر آنها باشم.

من بارها خواسته‌ام به مردم نزدیک شوم، اما شما نمی‌گذارید، آری شما مردم دروغگو و ظاهر فریب بارها و بارها مانع نزدیکی من به مردم کشورم شده‌اید و من به تازگی به ماهیت شما پی برده و فهمیده‌ام که چرا نمی‌گذارید با مردم اصلی کشورم تماس حاصل نمایم؟ زیرا شما قصد دارید مرا آلت دست خود کنید و از این طریق مقام و ثروت به دست آورید.

هرمز به هر نسبتی که این سخنان را بر زبان جاری می‌ساخت، چهره‌اش برافروخته‌تر و بدنش مرتعش‌تر می‌شد و آثار خشم بی‌اندازه از همه وجناتش نمایان می‌گردید.

موبدان موبد و اطرافیان و همین‌طور وزیران سه‌گانه وقتی خشم افسار گسیخته پادشاه ساسانی را مشاهده کردند، با ایماء و اشاره به یکدیگر فهماندند که بهتر است او را به حال خود گذاشته و از تالار بیرون برونند. لذا با این فکر همگی از جای برخاسته و بعد از آن که در مقابل هرمز سر فرود آوردند، به دنبال یکدیگر از تالار بارعام خارج شدند.

وزاری سه‌گانه پس از خروج از تالار بارعام، پیشاپیش موبدان موبد و نزدیکانش از چند تالار دیگر گذشته و سپس قصر سلطنتی را که کم‌کم برای آنها مشغوم به نظر می‌رسید ترک کرده و در حالی که کینه هرمز را به دل داشتند اقامتگاه پادشاه ساسانی را پشت سر نهادند.

هرمز پس از خروج وزیران و موبدان موبد از قصر، «آیین بد» را که به نظر می‌رسید با شاه روابط صمیمی و نزدیکی دارد پیش خوانده و درباره آن افراد با وی به مشورت

پرداخت. موبدان موبد و وزیران نیز بعد از آن که با نفرت و کینه قصر شاهنشاهی را ترک کردند، بیکار نشستند. آنها که بر اثر وقایع جاری روز گذشته پیش از پیش به یکدیگر نزدیک شده بودند، همان شب در خانه موبدان موبد که در آتشکده پایتخت می‌زیست، اجتماع کرده و بنای بدگویی و تهدید از هر مز را گذاشتند.

در این موقع موبدان موبد با سر و روی سفید و درحالی که از شدت خشم تمام اندامش به ارتعاش درآمده بود آغاز به سخن کرد و گفت:

برادران، اهورامزدا به ما فرمان می‌دهد که «هرمز» را پشتیبانی و یاری نمایم، ولی این امر تا هنگامی می‌تواند دوام داشته باشد که او نیز به وظیفه‌اش آشنا باشد و گرد کارهای بد نگردد. اما همه می‌دانیم که هرمز برخلاف پدرانش، از قوانین سلطنت یعنی میراثی که شاهان و بزرگان پیش از او برای ما گذاشته‌اند، عدول کرده است.

اکنون برای این که به یکایک شما ثابت کنم که او تا چه حد از قوانین پدرانش عدول کرده است، به کارهای خلاف او که همگی پیش و کم از آن اطلاع دارید اشاره می‌کنم و برحسب وظیفه‌ای که زرتشت، پیامبر بزرگ پارسیان به عهده من گذاشته، معایب و اشتباهات او را گوشزد نموده و از شما قضاوت می‌خواهم.

موبدان موبد مکث کوتاهی کرده و پس از این که فرد فرد حاضرین را از نظر گذراند در ادامه سخنانش گفت:

آیا هیچ یک از شما می‌دانند که شاه ما مدت چند سال است که هرگز به آتشکده نمی‌رود و در واقع پشت پا به فرایض دینی زده است؟

او جسارت را به آن حد رسانده که حتی مرسوم شاهان گذشته را نیز به هیچ انگاشته و چندین سال است که حتی هدیه‌ای هم برای آتشکده‌ها نمی‌فرستد و همین موضوع نشان دهنده آن است که وی نسبت به آتشکده‌ها و خادمین آنها بدون اهمیت شده است. سالها است که پی‌درپی قضاوت و موبدان را تا آنجایی که ممکن بوده و می‌توانسته است معزول کرده و برای این که کسی نتواند به کارهایش اعتراض نماید، هربار گفته است: چه معنی دارد خادمین آتشکده‌ها که آنها نیز مانند بقیه مردم از بندگان ما محسوب می‌شوند بر ما حکم کنند؟

وقتی سخنان موبدان موبد به اینجا رسید، در حالی که شراره‌های خشم از چشمانش

جستن می‌کرد، روی به حاضرین کرد و گفت:

امروز هم که خود از نزدیک شاهد بودید، مشاهده کردید که نسبت به ما که از مشاورین مخلص او هستیم و در حقیقت بنای بزرگی و عظمت او به دست یکایک ماست، چه خواری و خفتی روا داشت.

در این وقت «آذربد» یکی از وزیران حاضر در آن جلسه اظهار داشت:

در حدود دو یا سه سال است که هرکس از اشراف کشور محسوب می‌شود در نظر او خوار و بی‌مقدار است و شاه به بهانه‌های گوناگون می‌کوشد تا این که او را از درگاهش براند و بدین وسیله فرد مورد نظر را از مقامی که دارد معزول کند و من علت این امر را نمی‌دانم...

هنوز صحبت‌های «آذربد» تمام نشده بود که در این موقع «ایزد گشنسب» یکی دیگر از وزیران در حالی که سخت به هیجان آمده بود حرف او را برید و گفت:

دوست من، اجازه بدهید من علت را بگویم. چون که من از همه چیز مطلع هستم. در واقع امشب قصد دارم رازی را برای شما فاش سازم که مطمئن هستم هیچ یک از شما از آن خبر ندارند.

«آذربد» با این که از عمل «ایزد گشنسب» رنجیده خاطر گشته بود که چرا سخنان او را قطع کرده است، با این حال و از آنجایی که تشنه شنیدن خبر تازه‌ای بود، خطاب به همکار خود گفت: خوب، بفرمایید، همه ما آماده شنیدن مطالب شما هستیم.

«ایزد گشنسب» پس از آن که سینه‌اش را صاف کرد آغاز به سخن کرده گفت:

دوستان خوب توجه کنید. این تغییر حال «هرمز» بیهوده نیست و من اطمینان دارم که شاه می‌خواهد آنچه از سالهای دور به ما به ارث رسیده، همه را لگدمال کند. آری دوستان محترم، من از چندی پیش متوجه شده‌ام که او شبها با لباس مبدل به یکی از محلات پایین شهر می‌رود و در آنجا با دختری از طبقه پست دیدار و ملاقات می‌نماید.

ایزد گشنسب همین که دید حاضرین با علاقه بیشتری چشم به دهان او دوخته‌اند در دنباله سخنانش افزود:

گماشتگان من، هر روز از این ملاقات خبرهای تازه و نامطلوبی برای من می‌آوردند. آنها با اطمینان خاطر اظهار می‌داشتند این دخترک که نامش «رزگونه» است چنان دل از

هرمز ریوده که وی خیال دارد او را به قصر سلطنتی بیاورد و به جای ملکهٔ محبوب، امور دربار را به دست او بسپارد.

ایزد گشنسب نظری به موبدان موبد انداخت و چون او را همچنان مشتاق شنیدن دید در دنبالهٔ مطالب قبلی خود گفت:

البته باور کردن این موضوع برای من بسیار دشوار بود، تا این که از یکی از نزدیکان خود که در دربار خدمت می‌کند شنیدم که هرمز کار خود را صورت داده است، یعنی مدتی است که «رزگونه» را به دربار برده است.

ایزد گشنسب وقتی دید همه حتی موبدان موبد تحت تأثیر سخنان او واقع شده‌اند، بعد از چند لحظه سکوت در حالی که به لحن خود حالت مرموزی داده بود دوباره گفت: آری دوستان، همین که چند ماه از ورود آن دختر به دربار گذشت، ملکه به طرز بسیار مرموزی که همهٔ ما را ماتم زده کرد درگذشت و پس از تحقیقاتی که من بعدها به عمل آوردم، بر من معلوم شد که ملکه بخت‌برگشته بنا به دستور مستقیم هرمز مسموم شده است...

«برزمهر» وزیر دیگر هرمز به محض شنیدن این سخنان، درحالی که بسیار ناراحت و خشمگین به نظر می‌رسید، سخن همکارش را قطع کرد و گفت:

نه، این موضوع درست نیست، ملکهٔ ما به مرگ طبیعی درگذشت، هیچ‌کس در مرگ او دخالت نداشته است.

ایزد گشنسب که از سخنان «برزمهر» برافروخته شده بود، با عصبانیت گفت:

برزمهر، تو فکر می‌کنی که من دروغ می‌گویم؟ اگر موضوع مسمومیت ملکه را باور نداری، من می‌توانم کسی را که بادت خود در غذای ملکه زهر ریخته است به اینجا بیاورم تا این که در برابر شما شهادت دهد.

وقتی سخنان ایزد گشنسب به اینجا رسید، موبدان موبد که بر اثر سخنان «برزمهر» دچار تردید شده بود، خطاب به ایزد گشنسب گفت: اگر ترتیبی بدهی تا این که فرد مورد نظر در برابر ما شهادت بدهد که با دستهای خود ملکه را مسموم کرده است، آن وقت همهٔ ما بدون استثنا قول تو را باور نموده و به جنگ و مخالفت با هرمز برخواییم خواست. ایزد گشنسب با خوشحالی اظهار داشت:

همین فردا، آن زن را که با من آشنایی قبلی دارد و از ترس هرمز دست به چنین جنایتی

زده است به حضور یک یک شما معرفی می‌نمایم تا هرگونه تردیدی را کنار بگذارید. ایزدگشنسب به دنبال این اظهارات گفت: علاوه بر آن زن، من برای اثبات ادعای خود دلیل دیگری هم دارم و آن «مهرآفرید» موبدان موبد قبلی پایتخت است که اکنون در زندان هرمز به سر می‌برد. او نیز از تمامی قضایا خبر دارد و شما می‌توانید بروید و از او پرسید تا آن که سوءنیت هرمز بر همه شما آشکار گردد. زیرا «مهرآفرید» چند ماه پیش از آن که از طرف هرمز به خیانت به وطن محکوم شود و زندانی گردد، در یکی از روزها که با من به گفتگو نشسته بود به طور محرمانه به من گفت که روزی هرمز با من خلوت نموده و صراحتاً اعلام داشت که ملکه را از سر راه برخواهد داشت و اگر من می‌خواهم همچنان در مقام موبدان موبد باقی بمانم و ضمناً جانم در امان باشد باید این راز را در دل خود مدفون ساخته و با او همکاری کنم تا دختری به نام «رزگونه» را ملکه ایران نماید. اما مهرآفرید در مقام مخالفت برآمده و به شاه می‌فهماند که ملکه باید از نسل شاهان باشد، یا این که حداقل پدرش از بزرگان و منسوبین به دربار باشد.

در صورتی که دختر مورد نظر از طبقات پست جامعه بوده و پدری برای خود نمی‌شناسد. هرمز بدون آن که به مخالفت مهرآفرید و قعی بگذارد به او می‌گوید، تو مقام موبدان موبد پایتخت را یدک می‌کشی و بهتر از هر کسی می‌دانی که برای من مشکل و بلکه غیرممکن است که بتوانم آن دختر را برای چنین مقامی معرفی نمایم. زیرا موبدان و هیربدان چنان قید و بندهایی را برای تعیین ملکه ایجاد کرده‌اند که مرا از هر عملی باز می‌دارد. ولی از آنجایی که تو موبدان موبد پایتخت هستی و مقام شامخ و شایسته‌ای را دارا می‌باشی به همین سبب به تو دستور می‌دهم که اجرای این کار شاق را به عهده بگیری و ضمناً شجره‌نامه‌ای بسازی که «رزگونه» را از نسل بزرگان گذشته کشور معرفی کند تا این که من و جامعه روحانیون زرتشتی رودرروی هم قرار نگیریم، رودررو با این مردمان پرمدعا که حتی از صحبت کردن با آنها نیز بیزارم و از این پس به آنها روی خوش نشان نخواهم داد و دست همه آنها را از کارها کوتاه خواهم کرد.

به محض آن که صحبت‌های طولانی ایزدگشنسب به اینجا رسید، نگاهی به موبدان موبد افکند و افزود: این مطالب عین گفتار «مهرآفرید» است که چون زیربار دستورات هرمز نرفته و به سنت و رسوم پیامبر بزرگمان «زرتشت» پشت پا نزده است، هم اینک در زندان

به سر می برد.

موبدان موبد چهره درهم کشید و گفت: در واقع امروز ما هر چه می بینیم از تلقینهای آن دخترک «رژگونه» است.

ایزد گشنسب در تأیید سخنان موبدان موبد اظهار داشت: همین طور است، از آن جایی که از میان طبقات پست جامعه برخاسته و نسبت به دیگر طبقات کینه می ورزد، هر مز را وادار می کند که نسبت به دو طبقه بی اعتنا باشد. اول روحانیون زرتشتی و دیگری اشراف کشور به ویژه اشراف پایتخت که مورد خصومت آن دخترک هستند و اکنون برعهده همگی ماست که با هر مز که می خواهد آن دخترک را ملکه ایران نماید به مخالفت پردازیم و هرگز زیر بار این ننگ نرویم.

به دنبال این گفته، همه حاضرین در جلسه یکزبان اعلام داشتند:

همین طور است و ما نباید زیر حرف زور برویم، زیرا مقام سلطنت شامخ است. علاوه بر این قانون کشورمان به طور صریح می گوید که ملکه رسمی کشور باید از بزرگان بوده و زینده این مقام بزرگ باشد.

پس از آن که جلسه مشورتی بزرگان پایتخت به پایان رسید، وزیران سه گانه از جای برخاسته و بعد از یک خداحافظی گرم و صمیمانه با موبدان موبد، آتشکده را ترک کردند، درحالی که هریک از آنها تصمیم داشتند به هر طریقی که میسر باشد، مانع از این وصلت نامیمون گردند، ولو آن که لازم باشد شهریار ساسانی را از تاج و تخت برکنار کنند یا این که جانشان را بر سر این کار بگذارند.

فصل دوم

خاندان مهران

در همان روزهایی که جریانات ذکر شده در فصل قبلی در تیسفون جریان داشت، یعنی هرمز (پادشاه ساسانی) آماده برانداختن ریشه دو طبقه روحانیون و اشراف می‌شد و دو طبقه مذکور نیز برای مخالفت و مبارزه با او به تلاش افتاده بودند. در شهر بزرگ و قدیمی «ری» که در آن زمان یکی از مهمترین و بزرگترین ایالات ایران به شمار می‌رفت، ماجراهایی در جریان بود که پایان آن عشقی آتشین، پیکاری سخت و وقایعی دردناک دربر داشت که این جریانات را جوانی نامجو و شجاع از خاندان معروف «مهران» به نام «بهرام» پایه می‌نهاد.

شاید هرگز به مغز این جوان خطور نمی‌کرد که روزی برسد که او بتواند سرنوشت کشور بزرگی چون ایران ساسانی را تغییر بدهد و در صفحات زرین تاریخ این سرزمین، آثاری از خود به جای بگذارد که نسلهای بعدی هنگامی که به نام او می‌رسند، در نظر خود سردار بزرگ و شجاعی را تجسم نمایند که به وطنش عشق ورزید و خدمت کرد. اما به جای این که تشویق شود و به پاداش زحماتش برسد، به نام خیانت به وطن، به طرز بسیار ناپسندی به او توهین گردید و هرمز، پادشاه وقت ساسانی به بدترین وجهی او را از خویش رنجانیده و از دربار طردش نمود و در مقابل او نیز توانست با اقدامات پس پرده و مرموز خویش، شهریار ساسانی را از تاج و تخت پدرانش دور نماید.

اکنون با اجازه خوانندگان گرامی، از فرصت پیش آمده استفاده کرده و صفحات تاریخ را ورق می‌زنیم تا به این وسیله مختصری از زندگی این سرداز ملی را که در حقیقت

قهرمان اصلی داستان ما محسوب می‌شود برای خوانندگان عزیز تشریح کرده باشم. سالیان سال بود که سرداری شجاع و جنگاور به نام «ورهرام گشنسب» مرزبانی «ری» را به عهده داشت.

این مرد که از طرف «انوشیروان» و در واقع از همان نخستین ماههای شروع سلطنت انوشیروان به این سمت انتخاب شده بود، در خدمت به وطن از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کرد.

به دفعات اتفاق افتاده بود که انوشیروان در جلسات مکرری که با بزرگان و اشراف کشور داشته، خطاب به آنها گفته بود که آیین مرزبانی را فقط باید از ورهرام گشنسب آموخت. زیرا ورهرام گشنسب مردی مدبر، شجاع و ثروتمند بود که ریاست خاندان بزرگ و معروف «مهران» را به عهده داشت و به پشتیبانی این قوم بزرگ و اصیل توانسته بود حکومت واقعی را در آن ایالت سرسبز مستقر سازد. ورهرام گشنسب همه ساله با آغاز جشن نوروز، قبل از هر مرزبان و فرماندار دیگری مالیات کشور تحت حکومت خود را که با عدل و انصاف دریافت داشته و در این راه به هیچ‌کس اجحاف نشده بود به دربار می‌فرستاد. همچنین در هنگام ضرورت که پادشاه ایران به قوای نظامی احتیاج پیدا می‌کرد، او بیش از نیمی از لشکریان موجود خویش را به خدمت شهریار ساسانی به مرکز اعزام می‌داشت تا در تحت فرمان وی و یا سردارانش در جنگها خدمت نمایند.

در دوران حکومت این مرد که تدبیر و شجاعت را توأمأ دارا بود، هرگز اتفاق نیافتاد که در «ری» و نواحی اطراف آن، کسی به فکر برافراشتن علم طغیان بیافتد، یا این که کاروانیان عبوری مورد حمله راهزنان واقع گردند.

مردم «ری» و نواحی پیرامون آن، با دارا بودن چنین مرزبانی، شاد و خرم و به دور از هرگونه هیاهویی می‌زیستند و کمترین شکایتی از زندگی خود نداشتند. زیرا علاوه بر «ورهرام گشنسب» اطرافیان او نیز که مردمانی اصیل و نجیب و مردم‌دار بودند، هرگز گرد ظلم و ستم نمی‌گشتند و در همه کارها به رییس خود تاسی می‌جستند.

در این میان مرزبان «ری» به امر قضاوت بیش از هرچیزی اهمیت می‌داد و خود شخصاً به کار متظلمان و شاکیان رسیدگی می‌نمود و چون به دادگستری معروف گشته بود، هرکس به او مراجعه می‌کرد، قضاوتش را می‌پذیرفت و همین امر یعنی رسیدگی

واقعی به کار شاکیان، موجب شده بود که در دوران حکومت او، حقی از کسی ضایع و پایمال نگردد.

بعد از آن که اتوشیروان از دنیا رفت، تاج و تخت ساسانی به پسرش «هرمز» رسید. هرمز به محض این که به تخت شاهنشاهی ساسانی تکیه زد، درصدد آن برآمد که وضع کشورداری را سر و صورتی دیگر بدهد.

او می‌خواست در وضع کشورداری تغییرات عمده‌ای صورت دهد، از همین رو کلیه مرزبانان و حکام را از کار برکنار نموده و کسان دیگری را به جای آنها منصوب کرد.

تنها کسی که از سمت خود معزول نگشت و در مقام قبلی خود ابقا شد، ورهرام گشنسب بود. زیرا هرمزنیک می‌دانست که کسی لیاقت جانشینی این مرزبان درستکار و شجاع را ندارد و از آن مهمتر هیچ‌کس به خوبی ورهرام گشنسب نمی‌تواند «ری» را اداره کند.

اگر این مرد لایق و کارآزموده زنده می‌ماند، شاید از نزدیکان خاص هرمز می‌گردید و او را در تمامی کارهایش راهنمایی می‌نمود. اما از اقبال بد هرمز، سردار شجاع ما عمرش وفا نکرد که تا پایان سلطنت این پادشاه ساسانی به خدمت او کمر ببندد و با خدمات برجسته خود، کشور را که آرام‌آرام به سوی هرج و مرج می‌رفت از آن وضعیت بحرانی و بن‌بست خطرناک رهایی بخشد.

باری هنوز بیش از پنج یا شش سال از سلطنت هرمز نگذشته بود که این سردار شجاع و مدبر در یکی از جنگهایی که با دشمنان کشورش می‌کرد به دست سربازان خصم کشته شد و چون هنوز پسر بزرگش «بهرام» بیش از پانزده سال نداشت، بزرگان و ریش سفیدان دودمان «مهران» به مخالفت با او برخاسته و به وی اجازه ندادند که ریاست خاندان مهران و نیز مرزبانی ری را به عهده بگیرد. لذا برادر ورهرام گشنسب و عموی «بهرام» را که (کوروش) نامیده می‌شد به این سمت برگزیدند. اما از طرفی به احترام خدمات برجسته مرزبان قبلی، شغل پیشکاری سپهسالاری را به فرزند او «بهرام» ابقا نمودند.

بهرام هم برخلاف انتظار همگان، با وجود سن و سال کمی که دارا بود چنان از عهده انجام امورات محوله برآمد که همه، حتی مردمان عادی رأئیز به تعجب و حیرت واداشت. بهرام که در سنین جوانی به سر می‌برد، تدبیر و شجاعت را از پدر به ارث برده بود. او

چنان نقشه‌های جامع و دقیقی را در سر می‌پرورانید که پس از چندی با اجرای آنها می‌توانست جای پدرش را بگیرد. ولی در همین روزها ماجرای پیش آمد نمود که به‌طور کلی مسیر زندگی او را دگرگون ساخت.

در یکی از روزهای نخست پاییزی که جشن مهرگان در پیشگاه هرمز برگزار می‌شد، مانند سالهای گذشته و طبق رسوم و سنن متداول در آن زمان، هریک از شهرها و ایالات و ولایات، نمایندگانی را برای شرکت گسترده در این جشن بزرگ به مرکز گسیل می‌داشتند تا به حضور شهریار ساسانی باریابند.

در این سال، بهرام فرزند مرزبان «ری» که بیش از هیجده بهار از عمرش نمی‌گذشت، برای اولین بار سعادت شرکت در این مراسم بزرگ و باشکوه را یافته و به نمایندگی از سرزمین سرسبز و زرخیز «ری» قدم به پایتخت پادشاهان ساسانی گذاشت. بهرام جوان با این که بیش از هیجده سال نداشت، اما چنان در برگزاری مراسم و عرض تبریک به سلطان پارس از خود لیاقت نشان داد که در همان ابتدای امر مورد توجه هرمز واقع گشته و پادشاه ساسانی در برابر دیدگان حیرت‌زده تمامی شرکت‌کنندگان و اشراف و بزرگان کشور، به او اجازه داد که از آن به بعد در تمامی جشنها و مراسم درباری به عنوان میهمان افتخاری شرکت نماید.

شهریار ساسانی که از مشاهده این جوان شهرستانی سخت به او علاقمند شده بود، حتی پا را از این هم فراتر نهاده و به رییس تشریفات قصر سلطنتی دستور داد که در معیت بهرام به قصر برود و او را به حال خود بگذارد تا هر جا که می‌خواهد برود و هر چه را که می‌خواهد از نزدیک ببیند.

همین که دستور شاه را به بهرام ابلاغ نمودند، او در حالی که از وجد و شعف بر روی پاهایش بند نمی‌شد و خود را سعادتمندترین جوانان می‌دید، به همراه رییس تشریفات به قصر سلطنتی رفته و این سعادت را پیدا کرد که از نزدیک همه قسمت‌های قصر شاهنشاهی را تماشا کند و به تنهایی و بدون حضور شخص ثالثی در تالارها و حیاطهای متعدد و بزرگ قصر به گردش بپردازد.

بهرام جوان از مشاهده تالارهای بزرگ که به وسیله سنگهای گرانبها و یک تکه ساخته شده و همچنین حیاطها و اتاقهای متعدد قصر و جواهرات و نفایس سلطنتی، سخت به

هیجان آمد و غرق در حیرت شد.

اما درست در مراحل پایانی گردش خود که می‌رفت بازدید از قصر پادشاهان ساسانی را به پایان برساند، دست سرنوشت او را به طرفی هدایت کرد که از آن لحظه به بعد زندگی برایش مفهوم دیگری پیدا نمود.

باری جوان شهرستانی ما همین که احساس کرد تمام قسمتهای قصر را از نزدیک تماشا نموده و دیگر جایی برای دیدن نمانده است، قصد بازگشت نمود و در راه خود به ابتدای راهرویی رسید که در دو طرف آن اتاقهای زیادی مشاهده می‌شد و این همان راهرویی بود که رییس تشریفات او را از نزدیک شدن به آن قسمت برحذر داشته و تأکید نموده بود که اجازه بازدید از اتاقهای آن راهرو را ندارد.

بهرام که از منع رییس تشریفات بیش از پیش کنجکاو گشته بود، برای ورود به آن راهرو با خود به جنگ و جدال پرداخت، اما پس از اندکی تردید، هنگامی که به یاد آورد شخص اول کشور به او اجازه داده است که همه جای قصر را از نزدیک تماشا کند، خیلی زود تأکیدات و سفارشات رییس تشریفات را فراموش نموده و قدم به راهرو گذاشت تا این که به یک‌یک اتاقها سر بزند و از نزدیک دیدنی‌های درون آنها را تماشا کند.

او در چند اتاق نخست چیزهایی را مشاهده کرد که چشمانش را خیره ساخت. مثل این بود که در و دیوار و حتی سقف هر یک از آن اتاقها، از جواهرات گرانبها و بی‌نظیری که او تا به آن روز ندیده بود ساخته شده بودند.

تابلوها و مجسمه‌های بسیار زیبایی که به نظر می‌رسید به دست ماهرترین استادان یونانی و رومی ساخته شده بود.^۱

علاوه بر تابلوها و مجسمه‌ها، انواع پارچه‌های الوان و گرانبها که در نوع خود کم‌نظیر بودند و همین‌طور شمشهای طلا و نقره و جواهرات بی‌مانندی که از سراسر دنیای آن روز برای سلطان پارس آورده بودند خودنمایی می‌کرد.

در یکی دیگر از اتاقها چشم بهرام به تاج سلطنتی ایران افتاد که در زمانی نه چندان دور بر فرق انوشیروان خودنمایی می‌کرد و امروز کسی جز «هرمز» آن را بر سر نمی‌نهد. علاوه

۱. هنرمندان یونان باستان به‌ویژه مجسمه‌تراشان در میان تمام ملل جهان از اعتبار خاصی برخوردار بودند.

بر تاج سلطنتی، اسلحه‌های گوناگون و جواهر نشانی که به وسیله سنگهای زیبا و گرانقیمتی چون زمرد و یاقوت تزیین شده بودند و هریک یادبودی از یکی از پادشاهان کشورهای تحت‌الحمایه ایران بود که به رسم هدیه برای شهریار ایران فرستاده بودند، همه و همه بهرام را غرق در تعجب ساخته و با خود می‌گفت، آیا روزی خواهد آمد که من هم از درباریان به حساب آیم؟

از سالها پیش، یعنی از زمانی که هنوز بیش از چند سال نداشت از اطرافیانش شنیده بود که از نسل سلاطین قدرتمند گذشته است و به خاندانی تعلق دارد که صدها سال موجب افتخار کشور بوده‌اند و از همین رو با خود می‌اندیشید که اگر نتواند افتخارات گذشته پدرانش را زنده کند و مزایای از دست رفته را مجدداً به دست آورد، کاش لااقل بتواند در زمرة کسانی واقع گردد که هر روز با شاه برخورد داشته و با او سخن می‌گویند. او درحالی که غرق این افکار بود و برای رسیدن به هدف مرتباً نقشه می‌کشید به اتاق دیگری داخل شد.

هنوز بیش از چند قدم در اتاق جلو نرفته بود که یکدفعه زمزمه‌هایی به گوشش رسید و همین که سر بلند کرد از آنچه دید برجای خویش میخکوب شد. زیرا برخلاف اتاقهای دیگر در این اتاق، عده‌ای زن و دختر را به حال احترام مشاهده کرد که از فرط زیبایی به فرشته‌های آسمان فخر می‌فروختند و مثل این بود که همه آنان را از اطراف جهان گلچین نموده و به اینجا آورده‌اند.

این پیش‌آمد چنان افکار او را مختل ساخت که نتوانست بفهمد آن همه زن و دختر به چه کسی خدمت می‌کنند، ولی ناگهان در همین موقع صدای خنده‌های ممتد و درهم و بلند حاضران او را متوجه ساخت که این بار اشتباه کرده است و باید هرچه زودتر برگردد، اما چنان دستپاچه و حیران گشته بود که حقیقتاً نمی‌دانست چه باید بکند. رفته رفته می‌فهمید که حالت بهت و حیرت او و این که در آستانه اتاق سرگردان و خجلت زده مانده، موجب شادی و سرور دختران شده است.

جوان بیچاره، هنوز در میان اتاق مردد مانده بود که یک بار دیگر خنده‌های بلند دختران حاضر در اتاق او را متوجه خویش ساخته و درحالی که از وضع پیش آمده بسیار منقلب و ناراحت گشته و نمی‌دانست چگونه می‌تواند از آن تنگنا رهایی یابد که درست در

همین لحظه صدایی لطیف که تار و پود جوان شهرستانی را به لرزه درآورد به گوش رسید که دختران دیگر را امر به سکوت می‌کرد.

بهرام از این که می‌دید بالاخره یکی از آن دختران به حمایت از او برخاسته است جراتی به خود داده و نگاهی به جمع دختران افکند.

او به سرعت یک‌یک دختران را از نظر گذرانده و در آخر نگاهش بر روی دختری که بر تخت مجللی تکیه کرده و به نظر می‌رسید که بقیه دختران در خدمت او هستند ثابت ماند.

دخترک چهره‌ای گندمگون داشت و بهرام در دل اعتراف می‌کرد که تا به آن روز دختری به آن زیبایی ندیده است.

دختر جوان دارای گیسوانی بلند و سیاه بود و چشمانی درشت و گیرا و اندامی متناسب و ورزیده داشت.

در آن موقع که بهرام چشم به دختر فوق‌الذکر دوخته و چشم از او بر نمی‌داشت، دو تن از دختران حاضر در اتاق در طرفین وی ایستاده و موهایش را شانه می‌زدند.

بر روی سینه‌اش گردن‌بند جواهر نشانی نورافشانی می‌کرد و دستهایش زینت بخش جواهرات و سنگهای گرانبها و زیبایی بود که به دست ماهرترین استادان ایرانی ساخته شده بود. اما تمام آن جواهرات و سنگهای ارزشمند نمی‌توانست زیبایی‌های او را توصیف نماید. آنچه موجب می‌شد که بیننده بی‌اختیار در مقابل چنین دختری زیبایی سرفرو و آورد، شکوه و عظمت و وقار وی بود که با یک نگاه معلوم می‌داشت که منسوب به افرادی عادی نیست.

این صفت اخیر که زیبایی صورت دختر جوان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، به بهرام فهماند که او یکی از دختران درباری و شاید از بستگان نزدیک شهریار ساسانی است که اگر چنین باشد به‌طور قطع جسارت او را خواهد بخشید.

همین که این فکر در او قوت یافت که ممکن است دختر نامبرده از خطای او بگذرد، سربلند کرده و بعد از آن که چشم در چشم او دوخت، با لکنت زبان گفت:

ای دوشیزه گرامی که شکوه و زیبایی را توأمأ دارا هستی، مرا عفو فرماید که این چنین سرزده و بی‌اجازه به اتاق شما قدم گذاشتم، زیرا نمی‌دانستم که در این اتاق فرشته زیبایی

چون شما سکونت دارد.

بهرام همین که احساس کرد دختر مورد نظر و همچنین بقیه دختران با اشتیاق به سخنانش گوش می دهند، بی معطلی افزود - شاهنشاه عظیم الشان به منظور رعیت نوازی به بنده خدمتگزار اجازه دادند تا این که از نزدیک قصر سلطنتی را مورد بازدید قرار دهم و من نیز طبق دستور ایشان ساعتها است که در قصر به سر برده و کلیه قسمتهای قصر را از نظر گذرانده ام و وقتی به این قسمت رسیدم، چون گمان می کردم اینجا نیز مانند بقیه اتاقها و تالارها خالی از سکنه می باشد ندانسته وارد این اتاق شدم که متأسفانه...

دختر جوان با لحنی که شیطنت و محبت از آن به مشام می رسید حرف پسر جوان را قطع کرد و گفت:

آه... آه... من چقدر فراموشکار شده ام، آیا تو «بهرام» پسر مرزبان «ری» نیستی که چند ساعت قبل رییس تشریفات قصر، آمدنت را به اطلاع من رسانیدی؟

بعد از آن که بهرام در جواب دختر جوان سرش را تکان داد، او یک بار دیگر نگاه محبت آلودی به سوی بهرام انداخت و در دنباله پرسش قبلی خود اظهار داشت: خدمات خاندان «مهران» نسبت به دودمان سلطنتی بر هیچ کس پوشیده نیست، به همین لحاظ من هم از عمل غیر عمدی تو هیچ شکایتی ندارم!

دختر جوان پس از بر زبان راندن این سخنان، به جز دوشیزه گانی که در طرفین وی ایستاده و به آرایش موهایش مشغول بودند، به بقیه حاضرین دستور داد که از اتاق بیرون بروند.

چند لحظه بعد وقتی همه دختران از اتاق بیرون رفتند، روی به بهرام کرد و گفت: جوان، اندکی پیش بیا، چون که می خواهم از اوضاع و احوال «ری» برایم صحبت کنی، بخصوص درباره خاندان «مهران» که توصیف آن را از زبان اشخاص بسیاری شنیده ام! البته قصدم از صحبت این است که بر اطلاعاتم بیافزایم، زیرا تصمیم دارم که در بهار آینده به «ری» سفر نمایم. آیا در آنجا شکارگاه خوب وجود دارد که من بتوانم به شکار بپردازم؟

بهرام در حالی که از شانس و اقبال خویش سر از پای نمی شناخت، با چهره ای متبسم گفت: در سرزمین ما مناظر و شکارگاههایی وجود دارد که مانند آن را در کمتر شهری می توان یافت، از همین روانوشیروان و شاهنشاه «هرمز» به دفعات به آنجا مسافرت نموده

و زیبایی مناظر و شکارگاههای «ری» را ستوده‌اند. اکنون نیز من به نمایندگی از مردم آن سامان افتخار دارم که از تشریف‌فرمایی شما به آن شهر ابراز خوشحالی نمایم. به محض آن که بهرام ساکت شد، دختر جوان در حالی که تبسمی شیرین لبانش را از هم می‌شکفت خطاب به بهرام گفت: که اینطور، پس شهر شما حتی از تیسفون هم زیباتر است.

بهرام این بار هم در جواب پرسش دختر جوان فقط به تکان دادن سرش اکتفا نکرده و چون تحمل نگاههای دختر را در خود نمی‌دید چشم به زیر افکند.

گفتار محبت‌آمیز دختر جوان که به نظر می‌رسید دارای مقامی شامخ است بر حاضرین معدود روشن می‌ساخت که وی نسبت به جوان شهرستانی لطف مخصوصی پیدا کرده است. دخترکان حاضر در اتاق که لحظه‌ای چشم از بهرام برنمی‌داشتند، در دل سلیقه بانوی خود را تحسین نموده و به او حق می‌دادند که توجه بیشتری نسبت به بهرام معطوف دارد. زیرا بهرام که در عصر خود از زیباترین و ورزیده‌ترین جوانان کشور به شمار می‌آمد، بی آن که خود بخواهد توجه همگان به ویژه دختران و زنان را به خود معطوف می‌داشت. از این گذشته شرمندگی و تسلیم که از چهره مردانه و برافروخته بهرام نمودار بود، بر زیبایی او می‌افزود.

یکی از دوشیزگانی که در طرفین دختر جوان ایستاده بودند و چند سال بزرگتر و بالطبع دنیا دیده‌تر و باتجربه‌تر از دیگران به نظر می‌رسید، به‌طور محسوسی دریافت که بانوی جوانش بیش و کم و در همان نخستین برخورد دلباخته جوان شهرستانی و تازه‌وارد شده است. در این میان، یک نفر بیش از بقیه حاضرین درک می‌کرد که گرفتار و شیفته زیبایی و شکوه و وقار دختر جوان شده است و او کسی جز بهرام (پسر مرزبان ری) نبود. بهرام هرگز به فکرش هم نمی‌رسید که این دخترک جوان و زیبا ممکن است که شاهزاده و دختر «هرمز» باشد، وگرنه شاید به جای آن که دلباخته او شود، بی‌درنگ از اتاق بیرون می‌دوید و راه فرار را در پیش می‌گرفت و تنها خاطره‌ای شیرین از آن روز فراموش نشدنی را برای خود نگاه می‌داشت و سالها با آن خاطره سرمست و شاد می‌شد.

دختر جوان در ابتدای ورود بهرام به اتاق، برای این که اوقات خود را به شوخی و خنده بگذراند با اشاره چشم و ابرو به دختران حاضر در پیرامون خود فهماند که از معرفی

او به جوان تازه‌وارد خودداری نمایند و همین امر به بهرام جرأت بیشتری داده و موجب شد که به او تقرب جسسته و کم‌کم ترس و شرم خود را کنار بگذارد، تا آنجا که وقتی یک بار دیگر موضوع مسافرت دختر جوان به میان آمد. بهرام بی‌آن که از شرم و خجالت اولیه در او اثری مانده باشد گفت:

به راستی که ورود دختری به زیبایی و اصالت شما به خاک «ری» موجب سعادت و افتخار همه مردم آن سرزمین و بخصوص من است. زیرا جمال زیبای شما، جمال طبیعت در آن مرز و بوم را که به حد کمال رسیده است تکمیل تر می‌کند.

دختر جوان هم که بی‌میل نبود توصیف زیبایی خود را از دهان بهرام بشنود، با تبسمهای پی‌درپی خود به او میدان داده و به این ترتیب او را تشویق می‌کرد که زیبایی او را بستاناید.

باری پس از ساعتی مذاکره که طی آن بهرام گذشت زمان را فراموش نموده بود، دختر جوان به بهرام اجازه داد که از اتاق بیرون برود و بهرام وقتی برخلاف میل باطنی خود اتاق را ترک می‌کرد یکدفعه به یاد آورد که از شوق و شغف این دیدار، فراموش کرده است که چیز گرانبهایی را در آن اتاق به جای گذاشته است و آن چیز هم «دل» او بود.

البته این احساس در طرف مقابل نیز به ظهور رسید، زیرا دختر جوان پس از رفتن بهرام، دریافت که آن جوان شهرستانی هنگام رفتن چیز گرانبهایی را که متعلق به دختر بوده، رفته و با خود برده است بدون آن که کسی متوجه این امر شود و آن چیز هم «دل» او بود.

این رازی بود که هیچ یک از اطرافیان دختر جوان چیزی از آن درک نکردند، جز همان دختری که قبلاً وصف آن از نظر خوانندگان عزیز گذشت. این مصاحب جوان شاهزاده که تجربه و هوش سرشارش او را بر همه دوشیزگان برتری می‌داد و همین خصوصیات افتخار مصاحبت دختر شاه را به او بخشیده بود، از نگاههای دختر و پسر جوان، پی به این راز برده بود.

بهرام بر اثر شرمندگی و شتاب و نیز عشق زود هنگام خود که به شدت او را تحت تأثیر قرار داده بود، فراموش نمود که نام دختر را از او پیرسد و یا لااقل بداند که او کیست و در قصر سلطنتی چه مقامی دارد؟

باری بهرام مدت یک هفته دیگر در پایتخت ساسانیان اقامت گزید تا شاید یک بار دیگر بتواند با دختر موصوف ملاقات نماید. ولی متأسفانه با همه تلاشی که در این راه مبذول داشت، موفق نشد که یک بار دیگر به دیدار دختر نایل آید و از روی ناچاری و به امید آن که شاید بتواند او را فراموش نماید به سوی موطن خود حرکت نمود.

او هنگامی که به «اری» رسید برای این که بتواند یاد و خاطره آن ملاقات را از ذهن خود پاک سازد، خود را سخت مشغول کار نمود. او علاوه بر پرداختن به امور زندگی خود، تا آنجا که برایش مقدور بود و از عهده‌اش برمی‌آمد به کار مردم نیز رسیدگی می‌کرد. اما یک فکر مانند خوره به جانش افتاده و دائماً او را به خود مشغول می‌داشت و آن دختری بود که در قصر سلطنتی دیده بود که حتی یک لحظه از برابر چشمانش دور نمی‌شد.

از طرفی دختر هم که بر اثر یک تصادف و شوخی اسیر عشق شده بود، بیهوده سعی می‌کرد که قیافه جوان شهرستانی را به صرف این که او یک فرد معمولی است از یاد ببرد، اما مگر امکان داشت!

عشق فقیر و غنی و شاهزاده و گدا نمی‌شناسد و ممکن است گریبان هر کسی را بگیرد، اگر که آن شخص دختر «هرمز» پادشاه ساسانی باشد که «مهاندخت» نام دارد. آری بهرام دل‌باخته دختر هرمز شاهنشاه ایران شده بود.



در همان موقعی که در تیسفون، جوانه‌های عشق و محبت در دل بهرام و دختر هرمز، رویدن آغاز می‌کرد، در شهر دستگرد هم چنین پیوندی در شرف تکوین بود.

تقریباً همزمان با روزهایی که در تیسفون، جوانه‌های عشق و محبت در دل بهرام و مهاندخت نمایان می‌گشت، در یکی از روستاهای اطراف شهر «دستگرد» که دارای مناظر زیبا و کم‌نظیری بود، حادثه‌ای در شرف تکوین بود که سرانجام آن نیز به عشقی آتشین منتهی می‌شد.

در آن روز، جوانان و دختران روستا و همین‌طور مردمی که از دستگرد و روستاهای دیگر به این قریه رفت و آمد می‌کردند، برای آن که مناظر دل‌فریب و روحانی آن روستا را تماشا کنند، به بالای کوههایی که دور تا دور قریه را فرا گرفته بودند، صعود نموده و از آنجا منظره پایین را می‌نگریستند. زیرا مناظر پایین از بالای کوه بیش از پیش زیبا به نظر می‌رسید.

خانه‌های خشتی و سنگی روستاییان در میان درختان سبز و خرم و گل‌های خوش رنگ

بهاری و جریان رودی که از آن نزدیکی می‌گذشت، مثل غرفه‌های بهشت به رنگ‌های مختلف خودنمایی می‌کردند.

ناگهان از سمت دستگرد سواری زیبا و خوش‌هیكل در حالی که چند سوار دیگر به دنبال او اسب می‌تاختند نمایان گشت.

سوار اولی که به نظر می‌رسید از فرزندان اشراف دستگرد است، همچنان که به طرف قریه اسب می‌راند، غرق در تماشای مناظر زیبای اطراف خود شده بود.

روستاییان آزاده و دل‌پاک که از مشاهده آن جوان ذوق‌زده شده بودند، با چابکی و جست‌وخیزی که منتهای نشاط آنها را از این دیدار حکایت می‌کرد، از بالای کوه‌های اطراف سرازیر شده و در عرض مدت بسیار کوتاهی خود را به مقابل او رساندند.

یکی از مردانی که برای تماشای مناظر زیبا و منحصر به فرد آن روستا به آنجا آمده بود، وقتی دید تمام جوانان با مشاهده سوار تازه وارد با شتاب به سوی او رفتند، در حالی که از حرکت آنها سخت تعجب کرده بود، از پیرمردی که به نظر می‌رسید از ساکنین آن روستا می‌باشد پرسید:

پدر جان، مگر آن سوار کیست که جوانان با دیدن او این چنین با عجله و شتاب از بالای کوه‌ها سرازیر شدند؟

پیرمرد به طرفی که سوار تازه وارد ایستاده بود نگریست و گفت:

همه ما همین قدر می‌دانیم که نام او «قباد» است و طبق گفته خودش، پدرش از بازرگانان و اشراف معتبر «گنجک» می‌باشد.

مرد مسافر در حالی که بر حیرتش افزوده شده بود، بار دیگر پرسید:

آیا همه این جوانان، به جهت آن که او فرزند یکی از اشراف «گنجک» است، این چنین از او استقبال می‌کنند؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

البته که اینطور نیست!

مرد مسافر گفت: اگر چنین است که می‌گویی، پس به چه سبب با دیدن او این قدر ذوق‌زده شدند؟

پیر مرد جواب داد - مردم این روستا و بخصوص جوانان به این علت به این جوان که برای ما کاملاً بیگانه و ناشناس است علاقمند گشته‌اند که او در تمام مسابقاتی که در ایام برگزاری جشنها در گنجک و روستاهای اطراف صورت می‌گیرد، همواره مقام نخست را به دست آورده است و به جرأت می‌توانم بگویم که در تیراندازی، شمشیرزنی، نیزه‌اندازی و همچنین بازی چوگان نظیر ندارد و پس از این هم نخواهد داشت.

مرد مسافر پس از شنیدن توضیحات پیر مرد، در حالی که به نظر می‌رسید راضی شده است، با پیر مرد خداحافظی کرده و آرام آرام از آنجا دور شد...

جوان تازه وارد یا بهتر است بگوییم «قباد» وقتی دید جوانان روستا به طرف او می‌آیند، اسب خود را متوقف نموده و بعد از آن که با هر یک از جوانان مختصر احوال‌پرسی کرد، از اسب پیاده شد و آن را به یکی از همراهانش سپرد. سپس یکی دیگر از همراهان خود را پیش خواند و دستوری به او داد و خود بلافاصله به طرف رودخانه سرازیر گردید و در کنار رود بر روی تخته‌سنگ کوچکی نشست و غرق در زیبایی‌های طبیعت شد. او پس از تماشای مناظر اطراف خود، یک دفعه و بدون مقدمه به کوهی که در برابرش سر به ابرها می‌سایید خیره شده و مشاهده کرد که یک سوار در حالی که نیزه بلندی در دست دارد به دنبال چند بزکوهی اسب می‌تازد.

هنوز بیش از چند دقیقه از تماشای او نگذشته بود که یک دفعه معلوم نشد سوار مزبور به چه علت، درست هنگامی که می‌توانست یکی از بزها را با نیزه خود بر زمین بیاندازد، ناگهان روی برگردانده و با سرعت برق و باد به طرفی که «قباد» نشسته بود اسب تاخت. راکب و مرکوب لحظه به لحظه نزدیک می‌شدند و قباد هاج و واج مانده بود که مقصود سوار چیست که با آن وضع خطرناک اسب می‌تازد.

سرانجام بعد از چند دقیقه دیگر فرصتی که مرد جوان انتظارش را می‌کشید از راه رسید، یعنی سوار آنقدر به او نزدیک شده بود که دیگر می‌توانست چهره او را ببیند.

او وقتی دید سوار کاملاً نزدیک شده است، تصمیم خود را گرفته و به آرامی از جای بلند شد، اما تا خواست در چهره سوار خیره شود که شاید او را بشناسد، سوار مانند دیوی افسارگسیخته از جلوی او گذشته بود.

هنوز مرد جوان به خود نیامده بود که در این وقت صدای فریاد زنی به گوشش خورد و

همین‌که به راهی که سوار رفته بود دقیق شد، از فرط وحشت موی بر تنش راست ایستاد. زیرا مشاهده کرد اسب، سوار خود را بر زمین زده و از بدشانشی، یک پای سوار در رکاب گیر کرده و نزدیک است که او را به دورن دره‌ای که به رودخانه منتهی می‌شود پرتاب نماید.

مرد جوان (قباد) با دیدن این صحنه دیگر تأمل را جایز ندانست و با یک حرکت بر پشت اسبی که در نزدیکی او به چرخش مشغول بود پریده و بعد به طرف سوار نگون‌بخت تاخت.

مرد جوان با سرعتی باور نکردنی، خود را به اسب و سوار رسانده و فوراً با دست راستش سوار را از روی زمین گرفت و با دست دیگر به سرعت خنجر از کمر کشیده و بند رکاب را برید و بدین ترتیب اسب و سوار از یکدیگر جدا شدند. اسب همین‌که خود را آزاد دید، بی‌آن‌که از سرعتش بکاهد، دوباره بنای تاختن را گذاشت.

اما قباد که سوار ناشناس را از یک مرگ حتمی نجات داده بود، خیلی آهسته و در حالی که او را در آغوش گرفته بود از اسب فرود آمده و پیکر نیمه مدهوش سوار را بر روی سبزه‌های اطراف رودخانه گذاشت.

چند دقیقه بعد، همین‌که سوار مزبور چشم گشود و خود را سلامت یافت، ابتدا تکانی به خود داده، آنگاه در حالی که از شرم و خجالت، چهره‌اش گلگون گشته بود، نگاهی به سوی «قباد» افکند که در اعماق آن، حس قدرشناسی و تشکر نهفته بود.

قباد که تازه فهمیده بود سوار مزبور، دختری است به سن هفده یا هجده سال، در حالی‌که از نگاه دختر به ارتعاش درآمده بود، روی به او کرد و پرسید:

حالتان چطور است، آیا صدمه زیادی دیده‌اید؟

دختر در جواب گفت: نه، آسیب چندانی ندیده‌ام، اما تا عمر دارم و زنده هستم، سپاسگزار شما خواهم بود.

دختر، کلاهی شبیه به یک تاج بر سر نهاده بود، اما گیسوانش را گره زده و در زیر کلاه به رسم دختران پارسی، در یک جا جمع نموده و فقط چند تار از موهای سرش که از طرفین به صورت صدف‌گونش افتاده بود بر زیبایی و ملاحظت او بیش از پیش افزوده بود.

او لباسی از اطلس سفید با گل‌هایی سرخ‌رنگ در بر نموده و کمربندی جواهرنشان بر کمر بسته بود.

«قباد» که تا آن لحظه، هنوز صورت دختر را ندیده بود، وقتی به صورت او نگریست، ناگهان رنگش پرید. او با دیدن چهره زیبا و دل‌فریب آن دختر، یک دفعه بر ضربان نبضش افزوده شد و خون با شدت بیشتری به طرف مغزش هجوم آورد.

دختر که رفته رفته هوش خود را بیشتر باز می‌یافت، وقتی حالت مسخ مانند نجات‌دهنده‌اش را دید، لبخندی که آثار شرم و حیا در آن آشکار بود بر لب رانده، سپس به‌طور آهسته گفت: شما ناجی و نجات‌دهنده من می‌باشید و من بر حکم وظیفه باید از شما قدردانی نمایم، ولی باور کنید که نمی‌دانم چگونه و با چه زبانی باید مراتب سپاس‌گذاری خود را ادا کنم!

این لبخند، کمندی بود که جان و دل «قباد» را به هوس دانه در دام خود انداخت و غل و زنجیر عشق را محکم به دست و پای او بست.

دختر جوان وقتی «قباد» را در فکر غوطه‌ور دید، برای این‌که حرفی زده باشد، از نام و نشان او پرسید.

پسر جوان هم خود را «قباد» فرزند یکی از بازرگانان بزرگ و معروف «گنجک» معرفی کرد. اما حقیقت غیر از این بود، زیرا این پسر که در دستگرد و روستاهای اطراف شهر، آن‌چنان مشهور گشته بود، کسی جز «خسرو» جانشین هرمز نبود که جوانی هوسباز به شمار می‌رفت. هنگامی که خسرو از نام و خاندان دختر سؤال کرد، او گفت:

نام من «روشنک» است و در دستگرد در خانه پدرم که از بازرگانان و اشراف آن شهر محسوب می‌شود به سر می‌برم.

پدرم بسیار خسیس و مال‌دوست است، در حقیقت به ثروت و مقام خویش بیش از من اهمیت می‌دهد. اما با من نیز مهربان می‌باشد و تنها چیزی که از من می‌خواهد آن است که با مردم کمتر معاشرت داشته باشم و جز در جشنها و میهمانی‌ها، در هیچ محفلی شرکت ننمایم.

همواره از من می‌خواهد که با عفت باشم و از جوانان هوسباز دوری کنم! برای این‌که ایمان خود را از دست ندهم، همچنین به من اجازه داده است که برای انجام فرایض دینی،

زود به زود به آتشکده بروم و گاهی نیز مرا به همراه خود به مسافرت می‌برد.
 همین‌که حرف دختر جوان به اینجا رسید، نگاهی به آسمان افکنده، آنگاه با
 دست‌پاچگی گفت: آه، کم‌کم دارد دیر می‌شود و من باید هر چه زودتر به دست‌گرد برگردم!
 خسرو هم در حالی که از جای برمی‌خاست، اظهار داشت:

آیا قصد دارید یکه و تنها به دست‌گرد برگردید؟

دختر جواب داد - آری، اگر هر چه زودتر به خانه برگردم، پدرم بر من خشم خواهد
 گرفت. در همین موقع همراهان خسرو در حالی که افسار اسب دخترک را در دست
 داشتند به آنجا رسیدند.

خسرو با مشاهده آنها خنده‌ای کرد و گفت: این هم از اسب سرکش تو که دوستانم آن
 را برایت پس آورده‌اند.

دختر به طرف اسبش رفته و پس از آن‌که دستی به سر و گوش حیوان کشید، خطاب به
 خسرو گفت: من دیگر باید بروم!

خسرو در حالی که به سوی اسب خود می‌رفت، در جواب گفت: کمی صبر کنید، من
 شما را تا رسیدن به خانه‌ات همراهی می‌کنم.

دختر جوان که به نظر می‌رسید از همراهی خسرو (قباد) بدش نمی‌آید، سوار اسبش
 شده و آماده حرکت شد.

لحظه‌ای بعد قباد هم سوار شده، آنگاه دختر و پسر در کنار یکدیگر به سوی دست‌گرد
 اسب تاختند.

سرانجام آن دو پس از چند ساعت اسب تاختن، به دست‌گرد رسیده و پس از پیمودن
 چندین خیابان به نزدیک عمارتی رسیدند که شکوه ظاهری آن صاحبش را مردی ثروتمند
 معرفی می‌کرد.

وقتی به جلوی عمارت رسیدند، روشک به آن اشاره کرد و گفت:

این خانه ماست، اگر بتوانی چند دقیقه در همین جا منتظر بمانی، من می‌روم و پدرم را
 خبر می‌کنم!

خسرو با تکان دادن سرش، موافقت خود را اعلام داشت و دختر بی‌درنگ از اسب
 پیاده شد و به درون عمارت رفت. اما پس از مدتی نسبتاً طولانی که بر خسرو به اندازه

قرنی گذشت، دوباره برگشته و به خسرو اشاره کرد که داخل شود. «قباد» ساختگی با اندکی نگرانی وارد خانه شد و با آن که قصرهای باشکوه کشور در نظر او اهمیت چندانی نداشتند، از دیدن کاخی به آن عظمت و زیبایی سخت تعجب کرد. زیرا به نظرش بعید می‌آمد که یک بازرگان چنان ثروتی داشته باشد. درختهای بی‌شمار و گل‌های زیبا که آماده پذیرایی از تابستان بودند و نیز جوی‌های آب که از هر طرف باغ خانه جریان داشت، از واردین پذیرایی می‌کردند. اگر چه هنوز تابستان نرسیده بود، اما آثار و نشانه‌های آن در این خانه بیش و کم به چشم می‌خورد و دیگر از نسیم‌های بهاری خبری نبود.

روشنک پیشاپیش خسرو (قباد) می‌رفت و هر لحظه او را از اتاقی مزین و تالاری مجلل عبور می‌داد.

بعد از آن که از چندین تالار و اتاق عبور کردند، به اتاق نسبتاً بزرگی وارد شدند که مردی با موهای خاکستری و چهره‌ای باوقار، بر روی تختی که به وسیله فرش زیبا و گرانبهایی مفروش شده بود نشسته بود.

از سرپای این مرد ثروت می‌بارید و به همان نسبت که خانه‌اش چشم را خیره می‌ساخت، لباسی که بر تن نموده و جواهراتی که از خود آویخته بود، حکایت از شخص و ثروت او می‌کرد.

عده‌ای زن و مرد با نهایت احترام در اطراف او ایستاده بودند و او با اشاره سر و دست اوامر و دستورات خود را به آنان ابلاغ می‌کرد.

از چهره سرخ فام و گونه فربه او چنین برمی‌آمد که مردی خوش‌گذران است و لبخندی که کمتر از لبانش دور می‌شد، معلوم می‌داشت که از زندگی خود بسیار راضی می‌باشد.

مرد با دیدن «قباد» (زیرا روشنک او را به این نام معرفی کرده بود) از روی بی‌اعتنایی نگاهی به او افکند، ولی بی‌اختیار در خود احساس احترامی نسبت به او کرد. چون با همان یک نگاه دریافت که این جوان به طبقات پایین جامعه تعلق ندارد.

اما هر چه به خود فشار آورد نتوانست در مقابل دخترش چنین اعترافی بکند، لذا با حالتی که بی‌اعتنایی از آن خوانده می‌شد به او خیره شد.

روشنک که قبلاً ماجرای برخورد خود را با یک جوان ناشناس برای پدرش تعریف کرده بود، وقتی بی‌اعتنایی او را نسبت به جوان مشاهده کرد، یک‌باره دچار اضطراب شدیدی گشته و پشیمان شد که چرا آن جوان را با خود به این خانه آورده است؟ پیرمرد در همان لحظات اول با آن چه که در «قباد» دید، اعتراف کرد که حق با روشنک است و روی همین اصل نگاهی از آن نوع که رقیبان به یکدیگر می‌اندازند، به میهمان جوانش انداخت.

روشنک به محض آن‌که حسادت را در چشمان پدرش دید، اندکی پیش رفت و گفت: پدر، این «قباد» است. همان جوانی که امروز جان مرا از مرگ حتمی نجات داد. وقتی دید پدرش همچنان با بی‌اعتنایی به جوان خیره شده است، در دنباله سخنان خود افزود: پدر، قباد همان کسی است که در تمام مسابقات، مقام نخست را به خود اختصاص داده و مردم شهر بخصوص جوانان همیشه از او و مهارتش در تیراندازی و شمشیرزنی سخن می‌گویند...

دختر بیچاره که هنگام سخن گفتن چشم از پدر برنمی‌داشت، چون دید پدرش توجهی به حرفهای او ندارد، به ناچار سکوت نمود.

پیرمرد که «خرداد» نام داشت، وقتی نگاه ملامت‌بار دخترش را دید، یک‌باره به خود آمده و دید که برخلاف میل باطنی خویش، نسبت به میهمان خود احترام لازم را معمول نداشت، از این‌رو، ناگهان از جای برخاسته و نزدیک آمده و بازوی جوان را گرفت و به نزد خود برده و پس از آن‌که او را بر تخت مفروش نشانده، لب به سخن گشوده گفت: پسر، از دیدارت بسیار خوشحالم، شنیده‌ام که امروز برای نجات دخترم، کاری کرده‌ای که از عهده هیچ‌کس ساخته نیست و به همین جهت خوشوقت هستم که افتخار آشنایی با تو را پیدا کرده‌ام!

آیا ممکن است خود را معرفی کنی تا بدانم از کدام خاندان می‌باشی؟

قباد (خسرو) بی‌آن‌که تردیدی به خود راه دهد، اظهار داشت:

نامم قباد است و از خاندان «آذربرزین» بزرگان «گنجک» می‌باشم. اما علت حضور من در این شهر، علاوه بر تماشای زیبایی‌های مناظر اطراف شهر که بارها از آنها دیدن نموده‌ام، شرکت در تمام مسابقاتی است که در این شهر و روستاهای اطراف آن برگزار

می‌گردد. اما اکنون بسیار خوشوقت هستم که با شخصی چون شما آشنا می‌شوم!
جوان عاشق پس از این خوش‌آمدگویی، برای آن‌که خود را به او نزدیک‌تر سازد،
بلافاصله در ادامه سخنانش گفت:

امیدوارم هنگامی که به «گنجک» بازمی‌گردم، بتوانم روابط بازرگانی صمیمانه‌ای بین
شما و پدرم برقرار کنم.

«خرداد» مثل آن‌که مقصود جوان را دریافت، زیرا بلافاصله خطاب به او گفت:
فرزند، من دیگر نه احتیاجی به ثروت دارم و نه از سلامت جوانی برخوردار هستم که
بخوام برای بسط دادن بازرگانی خود بکوشم! به همین خاطر اهورامزدا را سپاس
می‌گذارم که مرا بی‌نیاز ساخته است. اما با همه اینها، اگر با پدر بزرگوار و گرمی تو آشنا
شوم، خوشحال خواهم شد.

قباد وقتی دید پدر روشنگر به او راه نمی‌دهد، فکری کرد و گفت:
پدر عزیز، اکنون که اعتراف می‌کنید نشاط و سلامت جوانی را ندارید، من حاضر
هستم برای مدت نامعلومی در اینجا بمانم و در کارها به شما کمک کنم، زیرا من در کار
بازرگانی دست دارم.

«خرداد» دانست که «قباد» با زبان بی‌زبانی به او می‌گوید:
بگذار اینجا بمانم و با روشنگر ازدواج کنم، آن‌وقت به عشق او کارهایت را سر و
سامان می‌دهم!

پیرمرد به محض آن‌که به منظور جوان پی برد، تبسمی بر لب راند و گفت:
از لطف تو بسیار خوشوقتم، اما نظر به این‌که می‌خواهم بقیه عمر را با راحتی بگذرانم،
تصمیم دارم کار تجارت را کنار بگذارم، تا از فکر و خیال و رنجهای تجارت در امان باشم.
آن دو ضمن این صحبتها، آن‌چه را که باید به یک‌دیگر بفهمانند، با کلمات دو پهلو و
معنی‌دار فهمانند و خسرو پس از آن‌که مدتی دیگر در آنجا ماند و از محبت ظاهری
«خرداد» برخوردار گشت، با او خداحافظی نموده و از خانه بیرون رفت. ولی با ایماء و
اشاره به روشنگر فهماند که دست از آنجا نخواهد کشید...

فصل سوم

هرمز به اشراف اعلان جنگ کرد

روزها و هفته‌ها و ماهها به دنبال هم سپری می‌شدند و هر یک حوادثی را به همراه خود می‌آوردند که می‌رفت تا در صفحات تاریخ ایران باستان ثبت گردد. هرمز برخلاف انتظار درباریان «رزگونه» را در قصر نگاه داشته و همچنان به وسوسه او که کینه همه درباریان را به دل گرفته بود، اشراف و روحانیون زرتشتی را از پیرامون خود می‌راند.

بهرام ضمن آن که در «ری» به کارهای خود رسیدگی می‌نمود، هر کاری که می‌کرد، آرزوی دیدار «مهاندخت» را نمی‌توانست از دل بیرون کند و همواره با یاد و خاطره او به سر می‌برد، بی آن‌که بداند در تیسفون هم دلی به یاد او می‌تپد.

در حاشیه این ماجرا و همین‌طور ماجرای آشنایی قباد و «روشنک» که دست سرنوشت آنها را رقم زده بود، دو گروه رانده شده از دربار، یعنی اشراف و موبدان از پای ننشسته بودند. چون که نمی‌توانستند از آیین نیاکان خود دست بکشند و زندگی توأم با احترام و خوش‌گذرانی را به آسانی کنار بگذارند و مانند یکی از افراد معمولی جامعه زندگی نمایند.

آنها خوب می‌دانستند که قرن‌ها امور کشور به دست این دو طبقه، یعنی پدران و نیاکان آنان اداره می‌شده و گاهی از چنان قدرتی برخوردار می‌شده‌اند که می‌توانستند شاه را مجبور به اجرای تمایلات خود نمایند.

در تمام لشکرکشی‌ها، جنگها، جشنها و اعیاد و مراسم مذهبی و ملی و خلاصه در هر

امری که مردم کشور به آن علاقمند بودند دست این دو طبقه در کار بوده است.

این عده در جامعه آن روز چنان ریشه دوانیده بودند که کافی بود سرداری با نظر آنان مخالفت نماید، به طور قطع و بلافاصله از کار برکنار می‌گردید. یا این که وزیر سر از فرامین آنها بپیچد و فوراً مقدمات قتلش را فراهم نسازند. یا این که شاهی را به خاطر بی‌اعتنایی به یکی از مراسم مذهبی از قدرت خلع نکنند.

از زمان سلطنت اردشیر بابکان^۱، هر کس می‌خواست نفوذی پیدا کند، اگر ثروتمند بود و تجملی داشت فوراً لشکری فراهم می‌ساخت و خود را از اشراف می‌شمرد و یا آن که به لباس موبدان درمی‌آمد و همین لباس، تمام کسانی را که در پیرامون وی بودند به اطاعت از او مجبور می‌ساخت.

از دهها سال پیش، این نفوذ روز به روز توسعه می‌یافت، و هیچ‌کس را یارای کمترین مخالفتی نبود و تنها در این اواخر، یعنی انوشیروان توانسته بود که تا حدودی اینگونه اشخاص ریاکار را مطیع خویش سازد.

انوشیروان چنان کار را بر «نجبا» و اشراف سخت گرفت که دیگر کسی جرأت نمی‌کرد در کار او مداخله کند. منتها با تدبیری که آن پادشاه ساسانی و وزیر خردمندش «بزرگمهر» داشتند، کارها را طوری ترتیب داده بودند که حس غرور اشراف را راضی نگاه می‌داشتند. ولی با تمام این احوال، حتی آن پادشاه مقتدر ساسانی هم نسبت به اشراف و موبدان کمترین محدودیتی نشان نمی‌داد و شاید هم نمی‌توانست. زیرا هر چه در این باره می‌اندیشید، سرانجام خوشی را برای این اقدام خود پیش‌بینی نمی‌کرد.

هرمز با یادآوری اقدامات پدرش درباره این مردمان، تصمیم داشت که شدت عمل نشان دهد و نفوذ این دو گروه را هر چه زودتر ریشه‌کن سازد.

چون خوب می‌دانست که با وارد کردن «رزگونه» به قصر بی‌آن که موافقت آنان را جلب نماید، آنها را با خود دشمن نموده و هرگز از در آشتی و صلح با او در نخواهند آمد. زیرا شاه که در نظر آنان برجسته‌ترین اصیل‌زاده به شمار می‌رفت، به جای این که با دختری از بزرگان ازدواج نماید، دختری از مردم عادی کشور را برای این مقام برگزیده و

۱. مؤسس سلسله ساسانیان که با انقراض سلسله اشکانیان در زمان اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی، بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه زد.

با این اقدام، اصل مهم بزرگ‌زادگی را زیر پا نهاده بود و این عمل در نظر دو گروه مزبور غیر قابل بخشایش می‌نمود.

باری در شبی که این مردمان در اقامتگاه موبدان موبد گرد آمده و بر ضد پادشاه ساسانی علم مخالفت برافراشتند. تنی چند از جاسوسان دربار که همیشه در اطراف اینگونه اشخاص به سر می‌بردند، خبر اجتماع و توطئه آنان را به گوش هرمز رساندند و هرمز هم پس از تحقیقات مفصلی دریافت که از این اجتماع بوی نفاق و خطر استشمام می‌شود. لذا موضوع خیانت و توطئه وزیران را با عده‌ای از محارم خود از جمله «آیین بد» در میان نهاده و برای خثی نمودن توطئه آنان به مشورت پرداختند. مشورت آنها ساعتها به طول انجامید و سرانجام به این نتیجه رسیدند که آنان را بفریبند و به قصر بخوانند، آنگاه در یک فرصت مناسب همگی را دستگیر ساخته و محاکمه و زندانی نمایند.

روز بعد همین که آنها به قصر فراخوانده شده و در برابر هرمز صف کشیدند، سر از پای نمی‌شناختند و اینطور استنباط می‌کردند که لابد شاه نسبت به آنها به سر لطف آمده و به زودی علاوه بر این که مقام سابق را به آنها بازمی‌گرداند، رزگونه را نیز از دربار بیرون می‌اندازد.

آنها در افکار شیرین خود غرق بودند که در همین موقع هرمز رو به «ایزد گشنسب» کرد و بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

به من اطلاع داده‌اند که بعضی از روزها تو و همین‌طور دیگران جلسات پنهانی تشکیل می‌دهید، آیا می‌توانی به من بگویی که چنین جلسات محرمانه‌ای را برای چه منظوری تشکیل می‌دهید؟ ایزد گشنسب همین که دریافت شاه از راز توطئه آنان آگاه شده است، با آن که خیلی کوشید بر خود تسلط پیدا کند، ولی از عهده‌اش بر نیامد و از همین رو بی‌اختیار رنگ از چهره‌اش به پرواز درآمده و با کلمات مقطع گفت:

شا... شا... هنش... ها...

اما بیش از این نتوانست چیزی بگوید و زبانش به کل بند آمد.

هرمز که فرصتی یافته بود تا دشمنانش را به بهترین وجهی درهم بکوبد، او را پیش خواند و با صدایی محکم گفت:

فکر نمی‌کردی که من بتوانم از توطئه شما مطلع گردم، آیا اینطور نیست؟

چند لحظه بعد وقتی دید ایزد گشنسب همچنان سکوت کرده است با خشم بیشتری گفت: آری من از خیانت‌های شما افراد نمک‌نشناس و توطئه‌چین آگاه هستم و خوب می‌دانم که تمامی جلسات و اجتماعات شما فقط و فقط برای برهم زدن قدرت من است و من همین امروز تکلیف شما را روشن خواهم کرد.

شهریار ساسانی پس از این تهدید، درحالی‌که خشم و نفرت از چهره‌اش می‌بارید با فریادی بلند که لرزه بر اندام حاضران افکند در دنباله سخنان قبلی خود گفت:

آری، همین امروز سزای خیانت به ولی نعمت خود را خواهید دید. شما هرگز نخواهید توانست با اعمال خائنانه خویش اساس حکومت ساسانی را متزلزل کنید. سپس خطاب به رئیس نگهبانان ویژه که منتظر فرمان ایستاده بود گفت: هر چه زودتر این مرد نابکار و پست را از پیش چشمان من دور کنید و به زندان ببرید تا این‌که به مجازات لازم برسد و دیگر کسی نتواند فکر خیانت به ولی نعمت خود را حتی به مغزش راه دهد.

رئیس نگهبانان قصر پیش آمده و همین‌که به مقابل هرمز رسید، ابتدا سری به نشانه اطاعت فرود آورده و بعد به طرف «ایزد گشنسب» رفته و بی‌آن‌که توجهی داشته باشد که او روزی بزرگترین وزیر دربار ساسانی بوده است، گریبان او را گرفته و با طرز بسیار زنده و موهنی از تالار خارج ساخته و به دست چند تن از نگهبانان که در بیرون تالار به نگهبانی مشغول بودند سپرد.

نگهبانان هم به محض آن‌که از دستور پادشاه ساسانی خبردار شدند، فوراً اطراف او را گرفته و در حالی که نیزه‌های خود را به طرف او گرفته بودند، به حرکت درآمدند و چند لحظه بعد از قصر خارج شده و پس از آن‌که او را سوار اربه‌ای اطاقداری کردند بلافاصله به سوی زندان مخوف و معروف تیسفون به راه افتادند. بقیه حاضرین که تا آن روز فقط تهدیدات توخالی و پوچ هرمز را دیده بودند، وقتی با چشمان وحشت‌زده خود سرانجام «ایزد گشنسب» را مشاهده کردند، دیگر بر همه آنها معلوم شد که شاه به این وسیله به آنان اعلان جنگ داده است. همه با رنگ‌های پریده و دلی آکنده از خشم و کینه، چشم به زمین مقابل خود دوخته بودند تا هرمز درباره آنان نیز تصمیم بگیرد.

پادشاه ساسانی در حالی‌که چهره‌های وحشت‌زده حاضرین را از نظر می‌گذراند و از مشاهده بیچاره‌گی آنان لذت می‌برد، پس از چند دقیقه سکوت که برای توطئه‌چینان به

اندازه چند قرن بود خطاب به آنان گفت: می‌توانید بروید، ولی فراموش نکنید تا وقتی که دستوری درباره شما صادر نکرده‌ام از جلوی چشمان من دور شوید.

حاضرین که هر لحظه منتظر تعیین مجازات از طرف هرمز بودند، وقتی این سخنان را شنیدند در حالی که نمی‌توانستند باور کنند هرمز از سر گناهان آنها گذشته است، خواهی نخواهی از تالار و سپس قصر پادشاهی بیرون آمدند.

از فردای آن روز تنها هدف هرمز برکنار ساختن افراد متنفذ و مؤثری بود که به او و پدرش خدمت کرده بودند.

شهریار ساسانی طبق لیستی که به کمک «آیین بد» تهیه نموده بود، هر روز به بهانه‌ای موهوم چند تن از اشخاص مؤثر و متنفذ را که در کشور دارای اسم و رسم بودند و از طرف آنان احساس خطر می‌کرد به زندان افکنده و یا به شهر و ایالت دیگری تبعید می‌نمود یا این‌که به‌طور مخفیانه دستور قتل آنها را صادر می‌کرد.

به این ترتیب هر روز که می‌گذشت عده‌ای از مخالفین هرمز به طرز بسیار مرموزی مفقود می‌شدند و دیگر هیچ نشانه‌ای از آنها به دست نمی‌آمد.

هنوز افراد بسیاری بودند که هرمز درباره آنان هیچ‌گونه تصمیمی اتخاذ نکرده بود. اما پادشاه ساسانی شخصاً و بیش از همه ترجیح می‌داد که موبدان موبد را از میان بردارد و از بخت بد آن پیرمرد، این عمل هم به آسانی برای هرمز مهیا گشت. به این ترتیب که:

چند روزی از زندانی شدن «ایزد گشنسب» نگذشته بود که او با مشاهده رفتار خشن و توهین‌آمیز مأمورین زندان طاقتش به پایان رسیده و با فریفتن یکی از نگهبانان توانست برای موبدان موبد پیام بفرستد که من از گرسنگی و سختی زندگی در زندان به جان آمده‌ام، اگر نمی‌توانید در رهایی من از زندان بکوشید، لااقل قدری غذا برای من بفرستید. زیرا این‌طور به نظر می‌رسد که مأمورین زندان از طرف هرمز دستور دادند که مرا از گرسنگی زجرکش نمایند.

موبدان موبد وقتی پیغام «ایزد گشنسب» را دریافت نمود، از آنجایی که یکی از یاران خود را در بند می‌دید و سخت نگران وی بود، برای آن‌که نقشه هرمز را خنثی کند و نیز «ایزد گشنسب» را از گرسنگی و مرگ فجیعی که در انتظارش بود برهاند، غذایی فراهم کرده و خود شخصاً آن را به زندان برد.

نگهبانان با تمام احترامی که برای موبدان موبد قایل بودند، به محض دیدن او، یکدفعه دچار وحشت شدند و در آخر رییس زندان به خود جرأت داده و خطاب به او گفت:

پدر روحانی، همانطور که خود واقف هستید، بر یکایک ما لازم است که شما را احترام نماییم و در انجام دستورتان تلاش کنیم. ولی با فرامینی که شاهنشاه درباره شما و همین طور دیگران صادر نموده و شما اطلاع کامل دارید که ایشان در این باره تا چه اندازه سخت گیر هستند، وظیفه ما چیست و چه باید بکنیم؟

موبدان موبد در تأیید اظهارات رییس زندان سرش را تکان داده و آنگاه گفت:

سخنان شما درست است، اما فرامین اهورامزدا را که برتر از دستورات همه پادشاهان جهان است در نظر بگیرید که شما را به نیکی امر فرموده است. علاوه بر این، من برای جنگ و رویارویی با شاه به اینجا نیامده‌ام، بلکه برای دلجویی کردن از مرد بیچاره‌ای که به طور بی گناه به زندان افتاده است به اینجا آمده‌ام! اکنون هم اگر شما بخواهید، از راهی که آمده‌ام برمی‌گردم، ولی فراموش نکنید که با این عمل روان پیامبر بزرگمان را که همه ما را به انجام «کردار نیک» دعوت نموده نادیده گرفته‌اید!

موبدان موبد پس از بر زبان راندن این مطالب، پشت به نگهبانان کرده و همین که خواست برگردد، در همین وقت رییس زندان صدایش را بلند کرد و گفت: پدر روحانی، گرچه این کار برای من خطر مرگ به همراه دارد، اما برای این که حسن نیت خود را به شما نشان دهم، این مرگ را با جان و دل استقبال نموده و دستور شما را انجام می‌دهم.

بعد نگهبانان دیگر را دور کرد تا مراقب اوضاع باشند و خود به همراه موبدان موبد به درون زندان رفت.

ایزد گشنسب که در افکار دور و درازی فروزفته بود، به محض آن که صدای پاهایی را که رفته رفته نزدیک می‌شدند شنید از جای برخاست.

نحظه‌ای بعد همین که موبدان موبد به اتفاق رییس زندان نمایان شدند، او با دیدن موبدان موبد، به صدای بلند شروع به گریستن نمود.

موبدان موبد هم که از گریه «ایزد گشنسب» به شدت ناراحت شده بود، او را در آغوش کشیده گفت:

هیچ گونه نگرانی به دل خود راه مده، زیرا من از تمام قدرت خود برای استخلاص تو

استفاده خواهم کرد، اگرچه لشکری فراهم کنم و رودر رو با هرمز به جنگ بپردازم. سپس موبدان موبد در کنار دوست در بند خود نشسته و از مظالم و ستمگری هرمز سخنها گفتند و ساعتی بعد وقتی موبدان موبد عزم بازگشت از زندان نمود، ایزد گشنسب او را سوگند داده گفت: پدر روحانی، از طرف من به این شاه جابر بگو که آیا این بود پادشاه آن همه خدمتی که من به تو و همچنین پدرت انوشیروان کردم. به تو توصیه می‌کنم، آری توصیه می‌کنم که مرا ببخشی، چون اگر چنین نکنی، مطمئن باش که کشوری با تو دشمن خواهد شد. زیرا از بزرگ و کوچک و خلاصه این‌که همه می‌دانند من چه خدماتی به این آب و خاک نموده‌ام.

باری هنوز موبدان موبد به خانه‌اش نرسیده بود که یکی از جاسوسان دربار که دستور داشت همواره مراقب موبدان موبد باشد، ماجرای ملاقات او و ایزد گشنسب را به اطلاع هرمز رساند.

هرمز به محض آگاهی از این ملاقات پنهانی بی‌درنگ به یکی از افسران گارد ویژه دستور داد که فوراً به زندان برود و ابتدا «زندانبان» خاطی و بعد «ایزد گشنسب» را به قتل برساند.

افسر مزبور تعظیم بلند بالایی کرده و سپس بدون هیچ معطلی چند تن از نگهبانان چابک را انتخاب نموده و به تاخت به سوی زندان تیسفون رفت.

افسر گارد و سربازانش همین‌که به زندان وارد شدند، ابتدا زندانبان بخت برگشته و بعد ایزد گشنسب را بدون آن‌که به سخنانش گوش بدهند در کمال قساوت به قتل رسانیدند و به این ترتیب خون نخستین بی‌گناه به دست هرمز ساسانی بر زمین ریخته شد و این مقدمه‌ای شد برای کشتارهای بعدی که بنا به فرمان هرمز انجام گرفت.

شهریار ساسانی پس از به قتل رسانیدن ایزد گشنسب، در فکر این بود که موبدان موبد را هم به سرنوشت وزیر مقتول دچار سازد. ولی از آنجایی که نمی‌توانست به‌طور آشکار او را به قتل برساند، چون که بیم شورش و اغتشاش می‌رفت، از این رو به حيله متوسل شده و برای اجرای نقشه‌اش، یکی از بزرگان دربار را به دنبال موبدان موبد فرستاده و از او خواست که بدون معطلی به قصر سلطنتی بیاید تا به اتفاق یکدیگر سوء تفاهم فی‌مابین را مرتفع سازند.

ساعتی بعد وقتی موبدان موبد وارد تالار بارعام شد، هرگز در حالی که خنده‌ای ساختگی بر روی لبانش نقش بسته بود، از تخت خود پایین آمده و به طرف موبدان موبد رفت.

چند لحظه بعد همین‌که خود را در مقابل نگاه‌های جانشکاف موبدان موبد دید، با یک بشاشت مصنوعی اظهار داشت: پدر روحانی، من برای این شما را به قصر فراخوانده‌ام که به شدت پشیمان هستم. آری از توهینهایی که گاهی اوقات به شما و همینطور دیگران نموده‌ام، سخت نادم و پشیمان هستم و به همین منظور قصد دارم با شما به مشورت بپردازم و هر چه زودتر این سوء تفاهم را رفع نمایم.

هرگز بعد از ایراد این سخنان که تا حدودی تردید موبدان موبد را مرتفع ساخت، دستور داد سفرهٔ مجللی گسترده را در کنار خود نشاند و بعد غذایی را که از قبل به زهر آلوده ساخته بودند به او خوراند.

موبدان موبد یک ساعت پس از صرف غذا، قصر سلطنتی را به قصد خانهٔ خویش ترک کرد و هنگامی که به خانه رسید احساس نمود که امعاء و احشاء و کلیهٔ اعضای داخلی اش به شدت می‌سوزد و تازه در آن موقع بود که دریافت به او زهر خورانده‌اند.

پیرمرد بیچاره با این که لحظه به لحظه بر وخامت حالش افزوده می‌شد، با این حال در مقابل درد کشنده‌ای که عارضش شده بود مقاومت نموده و چون تمام پادزهرها را می‌شناخت، به شاگردانش گفت که پادزهر مربوطه را برایش آوردند. ولی متأسفانه زهر کار خود را کرده بود و رفته‌رفته موبدان موبد را به مرگ نزدیک می‌کرد.

هنوز بیش از دو ساعت از رفتن موبدان موبد نگذشته بود که هرگز برای اطمینان از نتیجهٔ اقدام خویش، یکی از مأمورین خود را به بهانهٔ این‌که از موبدان موبد بخواهد که فردا در طلوع خورشید به قصر برود به خانهٔ او فرستاد و ورود مأمور هرگز به خانهٔ موبدان موبد درست مصادف با لحظه‌ای بود که وی آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند.

شاگردان آتشکده که از قضیه خبر نداشتند وقتی از مأموریت نامبرده مطلع شدند، در حالی که زارزار می‌گریستند او را به اطافی که موبدان موبد در آن آرمیده بود وارد کردند.

موبدان موبد که رفته رفته علامت احتضار در چهره‌اش نمودار می‌شد، هنگامی که چشمش به مأمور و در واقع یکی از جاسوسان هرگز افتاد. در آخرین لحظاتی که می‌رفت

تا چشم از جهان فرو بندد با لحنی تهدیدآمیز به او گفت:

برو به شاه خود بگو موبدان موبد گفت که دیگر بخت از تو برگشته است و من یقین دارم که پس از این روزگار خوشی نخواهی داشت. به من الهام شده است که به طرز بسیار فجیعی از اوج قدرت و شکوه و جلال سرنگون خواهی شد. مطمئن باش عاقبت خوشی نخواهی داشت، مطمئن باش...

موبدان موبد نتوانست حرف خود را تمام کند، چون پس از گفتن این کلمات، چشمانش به نقطه نامعلومی خیره مانده و در حالی که رنگ صورتش به شدت سیاه شده بود، دیده از جهان فرویست.

مأمور درباری هنگامی که از مرگ موبدان موبد یقین حاصل کرد، به قصر بازگشته و آنچه را که شاهدش بود برای هرمز تعریف کرد.

شهریار ساسانی وقتی شنید موبدان موبد به طرز فجیعی از دنیا رفته است، بی اختیار در دل احساس ناراحتی نموده و ناخودآگاه وجدانش بیدار شد و او را برای کار ناشایستی که انجام داده بود ملامت کرد.

ندامت و پشیمانی تمام وجودش را تسخیر کرده بود، ولی دیگر کمترین سودی نداشت، زیرا امکان نداشت موبدان موبد را زنده کرد.

فصل چهارم

راز قباد (خسرو) کشف شد

گاهی روزها خسرو چنان گرفتار افکار «روشنک» می‌شد که به کل کار حکومت را رها می‌کرد و از محل خدمت خویش (آذرآبادگان)^۱ به دستگرد می‌آمد تا دختر «خرداد» را ببیند.

شاهزاده هوسباز ساسانی هر بار که می‌خواست به کاری بپردازد، همانند چهره معصوم و آرزومند روشنک در برابر چشمانش مجسم می‌شد و او را از کاری که در پیش داشت باز می‌داشت و همین امر موجب شده بود که وضع منطقه حکومتش تا حدود زیادی دچار هرج و مرج شود.

هر روز که می‌گذشت بر اغتشاش منطقه حکومتی خسرو در «آذرآبادگان» افزوده می‌شد به طوری که مأمورین با همه جدیتی که می‌کردند، قادر نبودند حتی بعضی از سرکشان را رام کنند و یا این که مالیات عقب افتاده را از مردم آن شهرها دریافت دارند.

این اخبار بیش و کم به گوش هرمز می‌رسید و از کارهای فرزندش که موجبات هرج و مرج یکی از ایالات زرخیز ایران را فراهم آورده بود دلگیر و ناراحت می‌شد. به همین منظور گاهی اوقات هم او را به پایتخت احضار کرده و اشتباهاتش را به او تذکر می‌داد. اما خسرو که مانند بیشتر شاهان و شاهزادگان، دل هرجایی و هوسبازی داشت، چنان در افکار شیرین خود سیر می‌کرد که اصلاً سخنان پدرش را به چیزی نمی‌شمرد. بزرگترین

آرزوی او دیدار روشنگر بود و این که چطور او را اسیر خود سازد. شاهزاده ساسانی وقتی خبردار شد که پدرش از ماجرای دستگرد اطلاع حاصل نموده است، برای این که موجبات خشم او را فراهم نسازد، چند تن از محرمان و نزدیکان خاص خود را مأمور کرده بود که نامه‌های او را به دستگرد می‌بردند و جواب می‌آوردند و همین هم برای او که دلی هوسباز داشت به منزله بزرگترین نعمتها محسوب می‌شد. به این ترتیب چند ماه گذشت و بالاخره فصل پاییز فرارسید. هنوز بیش از یک ماه به برگزاری جشن آتش^۱ که در آذرماه برگزار می‌گردید مانده بود، ولی مردم ایران در تمام شهرها و ایالات مقدمات این جشن بزرگ و ملی را فراهم می‌آوردند تا این که هفته‌ها به دنبال هم سپری شده و ماه آذر از راه رسید. مردم همه شهرهای ایران و از جمله دستگرد، جشن بزرگی ترتیب داده بودند. در هر خانه شعله‌های فروزان آتش به آسمان زبانه می‌کشید و هر کس از دور به شهرها می‌نگریست جز نور و روشنی چیزی نمی‌دید. علاوه بر خانه‌ها، در محلات و میادین شهر هم آتشیهای بزرگ تهیه کرده بودند که شعله‌های آن سر به آسمان می‌کشید. مردم از بزرگ و کوچک و بخصوص جوانان دسته‌دسته از اطراف آتشیهای برافروخته شده می‌دویدند و شادی می‌کردند و سرودهای ملی می‌خواندند. در این میان نوازندگان هم با نغمه‌های خوشی که می‌نواختند خاطر تمامی آنان را مشغول می‌داشتند. در دستگرد هم مانند دیگر شهرهای ایران، جشن آتش ترتیب داده بودند. مردم زیادی از پیر و جوان در میدان اصلی شهر دستگرد اجتماع نموده بودند تا این که مراسم جشن آتش را برگزار کنند که در همین موقع، همان جوان هنرمند و ورزیده‌ای که به‌طور ناشناس در جشن نوروز سال گذشته در دستگرد شرکت جسته و در تمام مسابقات جوانان شهر را از میدان خارج ساخته بود و هنوز هم خاطره‌اش در ذهن مردم مانده بود، ناگهان از یکی از زوایای میدان اصلی نمایان گشت. او با آن که کوشش می‌کرد مخفیانه در شهر گردش کند تا این که شناخته نشود، با این حال باز هم عده‌ای از جوانان شهر در همان

۱. به آذر جشن نیز معروف بوده است.

نگاه اول او را شناختند و نتیجه آن شد که همه او را به یکدیگر نشان داده و از هنر‌نماییهای او برای نجات روشنگ سخن به میان آوردند.

جوان ناشناس که می‌دانیم همان «خسرو» فرزند هرمز و حکمران کل آذربادگان بود یک وقت به خود آمد که عده زیادی از مردم شهر به گردش جمع شده بودند و از او می‌خواستند که به خانه آنها برود و جشن آتش را در خانه آنها برگزار نماید. اما او ضمن قدردانی از مردم، باروی خوش دعوت آنها را ردّ نموده و ترجیح می‌داد در اطراف آتشی که در میدان شهر برافروخته بودند گردش کند و در جشن عمومی که در آنجا برگزار می‌گردید شرکت نماید.

او به این علت میدان شهر را به خانه مردم ترجیح می‌داد که یقین داشت «خرداد» به اتفاق دخترش «روشنگ» به آنجا می‌آیند و او می‌تواند دیداری تازه کند.

هنوز ساعتی از ورود خسرو به میدان شهر نمی‌گذشت که پیش‌بینی او صورت حقیقت پیدا کرد.

زیرا پس از آن‌که مدتی جوانان شهر در اطراف آتش به پایکوبی و شادی پرداختند. ناگهان در همین موقع روشنگ با چهره‌ای خندان از دور پیدا شد که به سوی میدان می‌آمد. یکدفعه همه انظار متوجه او شد.

و قباد یا این‌که (خسرو) واقعی بیش از همه از ورود روشنگ آگاه گردید و بی‌اختیار چند قدم جلو رفت تا این‌که به روشنگ رسید.

همین‌که مراسم جشن آتش به پایان رسید و آنها توانستند با هم صحبت کنند، روشنگ گفت:

خرداد کاملاً عوض شده است. او سخت مرا در فشار گذاشته که با تو و نیز دیگران کمترین تماسی نداشته باشم. او حتی پا را فراتر از این نهاده و مرا تهدید نموده است که اگر یک بار دیگر با تو دیده شوم سرنوشت شومی در انتظارم خواهد بود. اکنون می‌ترسم که خبرچینان ملاقات ما را به او اطلاع دهند و کار از این هم که است بدتر شود.

خسرو که خود را آماده فریب دختر جوان کرده بود، به شنیدن این سخنان، به شدت ناراحت و اندوهگین شد. ولی به هر صورت که بود خود را جمع و جور نموده و نگذاشت که روشنگ از ناراحتی و اندوهش با خبر گردد.

روشنک وقتی دید قباد همچنان سکوت کرده است، از آنجایی که در مدت همین چند ماه به او دل باخته بود و بالطبع نمی توانست ناراحتی او را ببیند، خطاب به وی گفت: قباد، آیا از سخنان پدرم ناراحت شده‌ای؟ و چون دید قباد همچنان سکوت کرده و چیزی نمی گوید مجدداً اظهار داشت:

قباد، من فکر می کنم تا وقتی که با خرداد صحبت نکرده و مستقیماً از من خواستگاری نکرده‌ای، باید روابط خودمان را پنهان نگاه داریم و نگذاریم خرداد از ملاقاتهای ما اطلاع پیدا کند.

خسرو که همچنان خود را قباد می خواند، همین که کلمه خواستگاری از دهان روشنک خارج شد برای این که جوابی داده باشد - به روشنک گفت: به زودی پدرش را نزد خرداد می فرستد و به هر ترتیبی که باشد از او خواستگاری به عمل می آورد. آندو در حالی که سرگرم گفتگو درباره آینده خود بودند آرام آرام به قصر خرداد جایی که روشنک می زیست نزدیک شدند.

مسکن خرداد باغی بسیار بزرگ با خیابانهای متعدد و وسیع بود که قصری زیبا از سنگ مرمر سفید درست در وسط باغ خودنمایی می کرد.

روشنک وقتی به باغ رسید و مشاهده کرد که در آن نیم باز است، از قباد خواست که وارد باغ شوند و ساعتی نیز در باغ به گردش و گفتگو پردازند، اما وقتی تردید قباد را دید - به او اطمینان داد که خرداد از ورود او به باغ مطلع نخواهد شد. زیرا باغ به قدری بزرگ است که آنها را در خود گم خواهد کرد.

آندو به محض ورود به باغ، گوشه خلوتی را پیدا نموده و ساعتی هم در آنجا مشغول راز و نیاز شدند. شعله های آتش که در تمام شهر سر به آسمان کشیده بود، کم کم فروکش کرده و شهر غرق در تاریکی می شد که قباد (خسرو) از جای برخاسته و آماده بازگشت شد. ساکنین قصر هم یکی پس از دیگری چراغها را خاموش نموده و خود را آماده خواب و استراحت می کردند و در آن موقع جز صدای چند سگ که صدای پارس شان از دور دست شنیده می شد، کمترین صدایی از هیچ نقطه ای شنیده نمی شد.

روشنک چون دید قباد از جای برخاسته و خود را آماده رفتن می کند، او نیز از جای برخاسته می خواست قباد را تا جلوی در باغ مشایعت کند که در همین وقت صدای دورگه

مردی بلند شد که به صدای رسا فریاد می‌کشید - روشنک کجایی؟
روشنک به محض این‌که صدای مزبور را شنید، ناگهان رنگ از چهره‌اش پریده و به آرامی گفت: خرداد است که به دنبال من می‌گردد - آنگاه خطاب به خسرو گفت:

برو، خواهش می‌کنم هر چه زودتر از اینجا برو!

خسرو وقتی اصرار روشنک را دید، نگاهی به او افکند که در آن هزاران سخن نهفته بود. مثل آن بود که با آن نگاه او را به صبر و بردباری و تحمل شدائد دعوت می‌کند.

خسرو پس از آن نگاه، بی‌آن‌که دیگر به روشنک بیاندیشد، پشت به او کرده و در پناه انبوه درختهای باغ به سوی در خروجی رفته و لحظه‌ای بعد از آن بیرون رفت.

پس از رفتن خسرو (قباد)، روشنک به مدت چند دقیقه چشمانش را به نقطه نامعلومی دوخته و از این‌که قباد او را ترک نموده بود در دل احساس ناراحتی می‌کرد.

صدای خرداد که برای چندمین بار نام دخترش را صدا می‌زد به گوش روشنک رسیده و افکار او را از هم گسست.

دختر جوان همان موقعی که صدای پدرش را برای چندمین بار شنید، با صدایی زیر که لطافت و ظرافت از آن نمودار بود جواب پدرش را داده گفت:

پدر نگران نباشید، من در اینجا هستم. او پس از این جواب، نگاه آرزومندش را به محلی که تا چند دقیقه پیش قباد در آنجا نشسته بود افکند، اما ناگهان در جای خود خشکش زد. زیرا چشمش در میان علفها به چیزی افتاد که نور خیره‌کننده‌ای از خود منتشر می‌ساخت. او پس از مدت کوتاهی که مردّد مانده بود، برای اطلاع از ماهیت آن شیئی با تردید جلو رفت و بعد خم شده آن را از روی زمین برداشت و لحظه‌ای بعد وقتی مشتش را گشود، چشمش به یک انگشتری مردانه افتاد.

یک انگشتری قیمتی بی‌مانند که هرکس به آن نگاه می‌کرد، با یک نظر درمی‌یافت که بسیار گرانبها و نفیس است.

دختر جوان به مناسبت این‌که در خانه مردی ثروتمند بزرگ شده و در آن خانه علاوه بر جواهرات رنگارنگی که همواره زیب پیکرش می‌نمود، صندوقهای طلا و جواهرات و سنگهای قیمتی بسیار دیده بود، با این حال از مشاهده انگشتر مزبور مات و مبهوت مانده بود.

او پس از چند دقیقه که همچنان به انگشتی خیره مانده بود، یکدفعه به خاطرش رسید که مبادا «قباد» دانسته و از روی عمد آن را بر جای گذاشته است؟ ولی خیلی زود این فکر را از سرش بیرون کرده با خود گفت:

نه... این امکان ندارد، مگر قباد نمی‌توانست انگشترش را به عنوان یادبود به من بدهد؟ من اطمینان دارم، آری من اطمینان دارم که هم‌اکنون قباد نمی‌داند که انگشترش را گم کرده است. والا هیچ علتی وجود ندارد که او بخواهد انگشترش را به‌طور عمد بر جای بگذارد. من مطمئن هستم بدون آن‌که قباد متوجه شود، انگشتی از انگشتش بیرون آمده و در اینجا افتاده است. آه، بیچاره قباد، حتماً برای گم کردن انگشترش خیلی ناراحت شده است.

همین که سخنان روشنک به اینجا رسید، به مدت چند لحظه اندیشیده، سپس مجدداً با خود زمزمه کرد و گفت: باید انگشتی را صحیح و سالم نگاه دارم تا اگر باز هم ملاقاتی دست داد، آن را به او پس بدهم و با این کار او را از خود خشنود سازم! دختر جوان با این فکر که انگشتی را در جایی مطمئن پنهان نماید، با قدمهای آهسته به طرف عمارت بزرگ داخل باغ رفت.

هنوز بیش از چند قدم با پله‌های مقابل عمارت فاصله داشت که ناگهان چشمش به «خرداد» افتاد که بر روی آخرین پله ایستاده و بسیار مضطرب به نظر می‌رسد. لحظه‌ای بعد، همین‌که جلوی پله‌ها رسید، سر بلند کرده و خطاب به «خرداد» گفت: سلام، پدرجان، چرا این وقت شب در اینجا ایستاده‌اید؟

خرداد نگاه خشمگینی به او افکنده گفت:

تا به حال کجا رفته بودی، هیچ می‌دانی چه موقع از شب است؟ روشنک قیافه مغمومی به خود گرفته، آنگاه با لحنی که باعث فروکش خشم خرداد گردید در جواب او گفت:

پدرجان، من اکنون ساعتهاست که در باغ هستم، باور کنید، سوگند می‌خورم که حقیقت را می‌گویم. پس از پایان جشن آتش به خانه برگشتم و چون دلم گرفته بود و احتیاج به تنهایی داشتم، در باغ گوشه خلوتی یافته و با خود فکر می‌کردم. خرداد وقتی دید دخترش سوگند یاد کرد که مدت زیادی است که در باغ به سر می‌برد، قیافه ملایم‌تری

به خود گرفت و گفت:

دیروقت است، زود به اتاقت برو...

روشنک وقتی دید پدرش بر او خشم نگرفت، با لبانی متبسم به خرداد شب بخیر گفته و به طرف اتاق خویش روان گردید در حالی که در دل از سوگندی که خورده بود راضی به نظر می‌رسید، چون در جواب پدرش جز حقیقت نگفته بود و مدتها در باغ به سر برده بود، اما به اتفاق قباد و او فقط برای این سوگند یاد کرده بود که مدتی در باغ بوده است.

به هر حال، روشنک هنگامی که خود را در اتاقش تنها یافت، به طرف صندوقچه‌ای کوچک که جواهراتش را در آن نگاه داری می‌کرد رفت تا این که انگشتری قباد را در آن بگذارد.

لحظه‌ای بعد، همین که در صندوقچه را باز کرد، انگشتری را به لبانش نزدیک ساخته و نگین آن را که طلایی به شکل مربع کوچک بود چندین بار بوسیده و هنگامی که می‌خواست آن را درون صندوقچه بگذارد، ناگهان در یک گوشه انگشتر چشمش به علامتی افتاد که با دیدن آن سخت یکه خورد!

علامت روی انگشتر، نشان مخصوص سلطنتی بود و در زیر آن به خط پهلوی نوشته

شده بود «خسرو»...

دختر بیچاره با دیدن نام خسرو و نیز علامت سلطنتی ساسانیان، مثل این که دنیای دیگری را به رویش گشوده‌اند. زیرا پس از چند لحظه که مات و مبهوت مانده و چشم از انگشتری بر نمی‌گرفت، یکدفعه به هیجان آمده و در حالی که فریادی از شادی و سرور می‌کشید. به هويت مرد دلخواهش پی برده و دانست مردی که می‌خواهد در آینده همسرش شود، کسی جز «خسرو» فرزند هرمز و ولیعهد ایران نیست.

از این به بعد او دیگر روشنک همیشگی نبود، روشنک شاد و خندان از آن به بعد جایش را به روشنک مضطرب و نگران داده بود.

راستی هم ملکه شدن برای او چیزی بود که حتی تصور آن هم برایش دیوانه‌کننده بود!

فصل پنجم

هرمز به مبارزه با اشراف ادامه می‌دهد

هرمز پس از کشتن موبدان موبد و «ایزد گشنسب» منتظر بود که از طرف دو طبقه اشراف و روحانیون اغتشاش و شورش به ظهور بیوندد و یا دست‌کم عکس‌العمل آن منتهی به آن شود که گروه ناراضی به گرد هم جمع آمده و از هرمز بخواهند که دیگر دست به این قبیل اعمال شوم و نابودکننده نزنند.

اما مردم ایران باستان که اعتقاد داشتند شاه مظهر اهورامزدا است و اشراف در برابر شکوه و عظمت او به چیزی شمرده نمی‌شوند. چگونه ممکن بود به ساحت هرمز کمترین اعتراضی بکنند و حتی به خود جرأت دهند که از اعمال وی انتقاد نمایند؟

هرمز از این موقعیت و احترام مردم چنان مغرور گردید و به اندازه‌ای خود را مافوق همه موجودات دانست که تصمیم گرفت دست به اقدامات شدیدتری بزند. نقشه این پادشاه ساسانی که جز تباهی و بدبختی هیچ ثمره‌ای دربر نداشت. این بود که تا می‌تواند از اعتبار و حیثیت دو طبقه مزبور که در برابر قدرت و عظمت او قد علم کرده بودند بکاهد و اگر می‌تواند آنها را از پیش روی خود بردارد و به این ترتیب نه تنها قدرت و دارایی، بلکه خود آنها را نیز از صفحه روزگار محو نماید. البته «رزگونه» هم در این میان نقش بزرگی را به عهده داشت. نقش او این بود که تا می‌تواند ذهن شاه ساسانی را نسبت به این دو طبقه که با او به مخالفت برخاسته بودند مشوب سازد.

این زن افسونگر و در نوع خود آشوبگر که از میان طبقات متوسط و حتی پست جامعه برخاسته بود و از علاقه شاه نسبت به خود بیش از هر کس آگاه بود، گاه و بی‌گاه و در هر

فرصتی که پیدا می‌کرد به او گوشزد می‌نمود که درباریان چاپلوس و متملق را از پیرامون خود براند و به طبقات متوسط و پست جامعه تکیه کند. زیرا مردمان این طبقات با عقیده پاک و علاقه بی‌شائبه‌ای که قرنهاست از نیاکان خود به ارث برده‌اند، در مواقع ضروری به کمک او خواهند شتافت.

سرانجام این وسوسه‌ها کار خود را کرد و هرگز چنان از آن دو طبقه گریزان و وحشت‌زده گشته و در مقابل به طبقات پایین‌تر نزدیک گردید که نقشه‌هایش روز به روز خطرناکتر و افکارش ترس‌آورتر می‌شد.

پس از قتل موبدان موبد و ایزد گشنسب، اولین کسی که از هدف نقشه شوم هرمز واقع گردید «برزمهر» بود که از وزیران کاردان دوران انوشیروان و از همکاران نزدیک ایزد گشنسب محسوب می‌شد.

هرمز پس از چندین روز تفکر و مشورت نمودن با رزگونه، بالاخره نقشه‌ای طرح نموده و وزیر دیگر خود «آذربد» را به قصر فراخواند تا برای اجرای نقشه‌ای که در سر داشت از او کمک بخواهد.

آیین بد که همواره با شاه بسر می‌برد، همین که ورود «آذربد» را اطلاع داد هرمز دستور داد که بی‌درنگ او را وارد کنند.

لحظه‌ای بعد «آذربد» در حالی که رنگ به چهره نداشت وارد تالار شد و پس از آن که سری به نشانه اطاعت و انقیاد فرود آورد، چشم به زمین مقابل خود دوخت تا از طرف هرمز مخاطب قرار بگیرد.

هرمز بعد از آن که چهره وحشت‌زده و تن لرزان او را از نظر گذراند، خطاب به وی گفت:

«آذربد» می‌خواهم بدون مقدمه چینی منظور خویش را با تو در میان بگذارم و از وجود تو برای نقشه‌ای که در سر دارم استفاده نمایم. ولی قبل از هر چیز بگذار به تو بگویم که من برخلاف دیگران، تو را از دوستان خویش می‌دانم و به همین منظور هم از تو کمک می‌خواهم. اکنون خودت می‌دانی، اگر می‌خواهی همواره از دوستان من باشی و در ضمن جانت در امان باشد، باید کاری را که از تو می‌خواهم به نحو احسن انجام دهی...

هرمز سخنان خود را ناتمام گذارده و پس از این که چهره «آذربد» را از نظر گذرانده و

او را آماده همکاری دید، در ادامه سخنانش اظهار داشت:

خوب حواس خود را جمع کن و ببین چه می‌گویم. روز بعد وقتی به اتفاق دیگران به اینجا آمدی، بعد از مطالبی که عنوان خواهد شد، من در مورد «برزمهر» سؤالاتی از تو می‌پرسم و تو هم در جواب پرسشهای من تا آنجایی که می‌توانی از برزمهر بدگویی می‌کنی! زیرا من قصد دارم به این بهانه او را روانه زندان نمایم تا آن که از توطئه‌هایش در امان باشم.

آذربید وقتی فهمید، هرمز تصمیم به نابودی «برزمهر» گرفته است. با خود اندیشید که به طور قطع آن وزیر خدمتگزار و بخت برگشته کشته خواهد شد و از دست هیچ‌کس هم کاری ساخته نیست. چون وقتی هرمز تصمیم گرفت، دیگر کسی نمی‌تواند رأی او را تغییر دهد.

آذربید در حدود یک ساعت دیگر هم با شاه به گفتگو و مشورت پرداخته، سپس در برابر هرمز تعظیم بلند بالایی کرده و از تالار بیرون رفت.

او هنگام خروج از قصر، زیر لب می‌گفت: حکم قتل «برزمهر» صادر شده و او کشته خواهد شد. ولی شاه در عوض این همکاری، بزرگترین مناصب را به من خواهد بخشید... فردای آن روز، هنوز بیش از چند ساعت از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که وزیران و بزرگان و خلاصه کلیه درباریان در تالار بارعام گرد آمدند. وقتی به هرمز خبر دادند که کلیه مدعوین در تالار گرد آمده‌اند، در حالی که می‌کوشید قیافه‌خشنی به خود بگیرد وارد تالار شد.

حاضرین در تالار که در گروه‌های دو و سه نفری به بحث و گفتگو مشغول بودند، وقتی دیدند شاه بدون اطلاع قبلی وارد تالار شد، فوراً صحبت‌های خود را قطع کرده و در مقابل او سرفرود آوردند.

هرمز بدون این که حتی به طرف آنها نگاهی بیاندازد با قدمهای سنگین به سمت تختی که در صدر تالار قرار گرفته بود رفت.

او به محض آن که به جلوی تخت رسید، ابتدا به طرف جمعیت برگشته و پس از آن که با تکان دادن سر جواب احترام آنان را داد بر روی تخت جلوس کرد.

بعد از چند لحظه مجدداً سر بلند کرده و به دقت یک‌یک حاضرین را از نظر گذرانده و

در حالی که سعی داشت قیافه‌ی ظاهراً بی‌طرفی به خود بگیرد، آذربید را مخاطب ساخت و گفت: آذربید، ابتدا از تو می‌پرسم، آیا حاضر هستی به پرسشهای من پاسخ درست دهی؟ آذربید که از ترس هرمز جرأت نگاه کردن به چشمان او را نداشت، کرنشی کرد و گفت: بنده، غلام خدمتگزار دربار ساسانیان هستم و برخورد واجب می‌دانم که پاسخ سرور و ولی نعمت خود را بدهم!

هرمز صدای خود را صاف نموده، آنگاه با لحنی که دشمنی و دوستی از آن معلوم نبود از آذربید پرسید:

آیا تو «برزمهر» را می‌شناسی؟

آذربید بلافاصله در جواب هرمز اظهار داشت: آری سرورم، من و برزمهر سالهاست و در واقع از زمان سلطنت پدر بزرگوارتان، انوشیروان، دوستی بسیار محکمی بین ما ایجاد شده است، علاوه بر این در جنگهای بسیاری دوش به دوش هم با دشمنان کشورمان جنگیده‌ایم.

هرمز پس از شنیدن این جواب، نگاهی آکنده از خشم به «برزمهر» افکنده، سپس بار دیگر آذربید را مخاطب ساخت و گفت:

به عقیده‌ی تو برزمهر چگونه شخصی است، آیا من می‌توانم در موارد گوناگون به او اعتماد نمایم؟

آذربید با این که دهها سال بود با «برزمهر» دوست بود و در زمان انوشیروان، بارها در کنار هم جنگیده و از محبتهای پادشاه ساسانی برخوردار شده بودند، خیلی زود و تنها با اشاره «هرمز» این دوستی دیرینه را به باد فراموشی سپرده و چنان حب جاه و مقام او را فریفته ساخت که بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد:

سahنشاهها من قبل از این که با «برزمهر» دوست باشم، دوستدار و خدمتگزار کشورم بوده و هستم. بنابراین دوستی من با «برزمهر» تا موقعی دوام داشت که او نیز مانند من به کشور و ولی نعمت خود عشق می‌ورزید. اما از روزی که دریافتم او و عده‌ای دیگر از درباریان و بزرگان کشور به جای آن که مثل همیشه خدمتگزار این آب و خاک باشند، راه دسیسه و توطئه علیه کشور و پادشاه خود پیش گرفته‌اند، با تمام علاقه و احترامی که به «برزمهر» داشتم، رابطه‌ی این دوستی را قطع نمودم تا این که از آلودگی دور بمانم. لذا در

جواب اعلیحضرت اظهار می‌دارم که:

ناسپاس‌تر و نمک‌شناس‌تر از «برزمهر» کسی را نمی‌شناسم، زیرا اطلاع موثق دارم که به دفعات بر علیه پادشاه و کشور سخن گفته و با این که مردم شنونده با این عمل ناپسند وی به مخالفت برخاسته و از او روی گردان شده‌اند، ولی باز هم به عمل شنیع خود ادامه داده و در سخنان خود اظهار داشته است که حکومت پادشاهان ساسانی فاسد است و هرمز شایسته سلطنت بر کشور و مردم ایران نیست!

هرمز در ظاهر از شنیدن این سخنان که در اصل ساخته و پرداخته ذهن آذربید بود، قیافه درم و خشمگینی به خود گرفته و در حالی که سعی می‌کرد تا نقش خود را به خوبی ایفا کند روی به «برزمهر» بیچاره کرده و با فریادی بلند که تن همه حاضرین را به لرزه انداخت گفت: آیا این است پاداش آن همه محبتی که من و پدرم به تو کردیم؟! آیا پدرم بد کرد که تو را که فردی از طبقه متوسط بودی تا مقام وزیری ارتقاء داد؟ آخر چه چیزی کم داشتی و چه می‌خواستی که با کمال بی‌شرمی به صفوف دشمنان من پیوستی و بر علیه پادشاه و کشور خود وارد توطئه شدی؟

برزمهر وقتی فهمید آن جلسه در واقع جلسه محاکمه اوست، البته تا هنگامی که آذربید سخن نگفته بود امیدوار بود با انکار تمام تهمتهایی که به او وارد ساخته بودند، بتواند جانش را از خطر مرگ حتمی که در انتظارش بود نجات دهد. اما وقتی دید یکی از دوستان قدیمی‌اش که معلوم بود به وسیله هرمز تطمیع شده بر علیه او شهادت می‌دهد، دانست که دیگر کارش تمام است و انکار کردن تهمتهایی که بر او وارد ساخته‌اند هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد. لذا تصمیم گرفت مهر سکوت بر لب بزند تا شاید بتواند به این وسیله هرمز و اطرافیانش را مورد تحقیر قرار دهد.

هرمز هم وقتی دانست که وزیر سابقش قصد دارد با سکوت خویش به نحوی او را تحقیر نماید، برای این که کار را یکسره کند دستور داد «برزمهر» را به زندان بردند و چند روز بعد هم او را کشتند.

هرمز پس از آن که «برزمهر» را هم به دنبال موبدان موبد و ایزد گشنسب به دیار دیگر فرستاد، در صدد بهانه‌ای بود تا این که «آذربید» را نیز به سرنوشت آنان دچار سازد. زیرا بعد از «برزمهر» که زندانی و بلافاصله به قتل رسید، آذربید آخرین فردی بود که در زمان

پدرش دارای نفوذ شده بود.

اما آذربید که برخلاف دیگران، نسبت به شهریار ساسانی خوش‌بین نبود. بعد از آن که با شهادت دروغ خود «برزمهر» را به زیر تیغ جلاد فرستاد. خوب می‌دانست که هر مز او را راحت نخواهد گذاشت و دیر یا زود او را که شریک جنایتش محسوب می‌گردید به قتل خواهد رساند. از همین رو و برای رهایی از مرگ فجیعی که در انتظارش بود به اندیشیدن پرداخت تا بلکه راه فراری بیابد.

سرانجام بعد از چند روز فکر کردن، تنها راه چاره را معامله با هر مز تشخیص داده و بالاخره در یکی از روزها دل به دریا زده و برای ملاقات و گفتگو با هر مز به قصر سلطنتی رفت. او همین که خود را با هر مز تنها دید برای چند لحظه افکار شومی به مغزش راه یافته و مصمم شد که خنجرش را از کمر کشیده و در همانجا به هر مز حمله کند و با کشتن او، انتقام دوستانش را از وی باز ستاند. ولی خیلی زود این افکار شوم را که در صورت عدم موفقیت علاوه بر او، خانواده‌اش را نیز برباد می‌داد از سر بیرون کرده و تصمیم گرفت معامله با شاه را دنبال نماید. لذا پس از آن که تعظیم بلند بالایی نمود اظهار داشت:

شاهنشاه! می‌خواهم رازی را فاش کنم که شاید سرنوشت اعلیحضرت بستگی به این راز داشته باشد.

هر مز به محض آن که کلمه «راز» را از دهان آذربید شنید در حالی که حس کنجکاوی‌اش به شدت برانگیخته شده بود پرسید:

کدام راز، چرا تاکنون درباره این راز مهم با من صحبت نکرده بودی؟

آذربید قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: سرور من، از این راز مهم فقط چهار نفر مطلع بودند که خوشبختانه سه نفر از آنها به دنیای دیگر شتافتند و اکنون به جز من، کسی دیگری از این راز خبر ندارد!

هر مز که لحظه به لحظه بر کنجکاوی‌اش افزوده می‌شد، این بار با لحن ملایمتری پرسید: چرا جواب مرا ندادی، من پرسیدم که چرا تاکنون درباره این راز که اظهار می‌داری بسیار مهم و سرنوشت ساز است با من صحبت نکرده بودی؟

آذربید کرنشی کرد و گفت: موقعیت ایجاب نمی‌کرد که این راز را برای سرورم آشکار نمایم، در ثانی بنده خدمتگزار طبق وصیت و سفارش مؤکد پدر بزرگوارتان عمل نمودم.

چون انوشیروان از من و همین طور سه نفر دیگر قول گرفته بود مادامی که جانمان از طرف شما به خطر نیافتاده است از افشای این راز که سرانجام کار اعلیحضرت را پیش بینی کرده خودداری ورزیم.

هرمز وقتی شنید، پدرش سرانجام او را پیش بینی نموده و آن را به نزدیکانش سپرده بوده است در حالی که رنگ صورتش به سفیدی گراییده بود از آذربد پرسید: آیا این رازی که پدرم به شما چهار تن سپرده بود به صورت دست نوشته است؟

آذربد جواب داد: آری سرور من، پیش بینی پدر فقیدتان (انوشیروان) درباره شما در نامه ای به خط ایشان نگاشته شده است که اگر قول بدهید و سوگند یاد کنید که هرگز در صدد قتل من و آزار خانواده ام بر نیایید، آن را برای شما فاش خواهم ساخت.

هرمز که در خود میل بسیاری به شنیدن این راز احساس می کرد با عجله گفت: قول می دهم که تو را زنده نگاه دارم، اکنون به من بگو آن نامه چیست و در کجاست؟ آذربد که از پیروزی خود سرخوش به نظر می رسید، تبسم فاتحانه ای بر لب راند و گفت: این نامه در میان صندوقچه ای در خزانه سلطنتی است.

هرمز از این که رازی به این مهمی در خزانه سلطنتی موجود بوده و او از آن اطلاع نداشته ناراحت به نظر می رسید، از بالای تخت فرود آمده و خطاب به آذربد گفت: برویم، برویم ببینیم در این نامه چیست که شما تا این اندازه در حفظ آن کوشش می کردید.

آذربد یکبار دیگر در برابر شهریار ساسانی سرفرود آورده، آنگاه به اتفاق هم به خزانه رفتند و در آنجا آذربد از یکی از زوایای اتاقهای متعدد و یک شکل صندوقچه کوچکی را که قفل بسیار محکمی بر آن زده بودند بیرون آورده و آن را به طرف هرمز گرفت.

هرمز دست پیش برده و صندوقچه را از دستان آذربد گرفت و بعد با کلیدی که آذربد در اختیار داشت و انوشیروان آن را به وی سپرده بود در صندوقچه را باز کرد.

در درون صندوقچه به جز پاپيروس لوله شده ای که با سلیقه لوله شده بود، چیزی دیگری مشاهده نمی شد.

هرمز بعد از آن که با دقت داخل صندوقچه را از نظر گذراند، نامه را برداشته و گشود و در همان وهله نخست خط پدرش (انوشیروان) را که به پهلوی نوشته شده بود شناخت. هرمز برای آگاهی از محتویات نامه، اندکی آن را به صورتش نزدیک کرده و در متن

نامه دقت نمود. او پس از آن که چند سطری از نامه را خواند، با همه قسارت و شکوه و جلالی که در خود سراغ داشت و با آن که می‌کوشید ابهت خود را محفوظ بدارد، بی‌اختیار آثار وحشت و نگرانی در چهره‌اش نمودار گردید.

انوشیروان در نامه خود که پیش‌بینی آینده سلطنت پسرش بود نوشته بود:

پسر من (هرمز) بیش از یک دهه سلطنت نخواهد کرد و پس از آن دچار چنان مصیبتی خواهد شد که شاهان دیگر این سلسله (ساسانیان) نظیر آن را ندیده و نخواهند دید. البته لازم به ذکر می‌دانم که بگویم، من تمامی این مطالب و پیش‌بینی را با توجه به روحیه و اخلاقی که در هرمز سراغ دارم نگاشته‌ام و الا من علم و غیب ندارم.

هرمز بعد از خواندن چند سطر چنان دچار انقلاب درونی شد که نتوانست بقیه نامه را بخواند. زیرا نیک می‌دانست که جز پیش‌بینی‌های اندوه‌بار چیزی دیگر در بر ندارد. از این رو در برابر چشمان بهت زده «آذربد» نامه را پاره‌پاره کرد و به دور انداخت. سپس بدون آن که سخنی بگوید از خزانه سلطنتی بیرون آمد. آذربد هم که تصور می‌کرد پس از آن هیچ وقت خطر مرگ تهدیدش نخواهد کرد بدون لحظه‌ای تأمل در پی هرمز روان گردید. بدین ترتیب چند روز گذشت. اما هرمز در طول این چند روز به دنبال راهی بود تا این که آذربد را نیز از سر راه خویش بردارد. او نمی‌توانست ببیند هنوز یکی از سران توطئه چینیان زنده است و نفس می‌کشد.

رزگونه همین که اطلاع یافت «آذربد» در قبال تحویل نامه انوشیروان، از هرمز قول گرفته است که در صدد قتل وی برنیاید، سخت بر آشفت. زیرا اینگونه اشخاص را که مخالف ورود رسمی او به دربار بودند از بدترین دشمنان خود می‌دانست.

رزگونه که از آن دسته از زنان باهوش به شمار می‌رفت که با استفاده از هوش خدادادی خویش تمام موانع را از پیش پای خود برمی‌دارند. با همین هوش فطری دریافت که هرمز برخلاف قولی که به «آذربد» داده است به دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا او را نیز از بین ببرد و چون هیچ‌گونه دستاویزی نمی‌یابد هر روز که می‌گذرد بر ناراحتی و عصبانیت او افزوده می‌شود. بنابراین پس از لختی اندیشیدن تصمیم گرفت که هرمز را در این راه یاری کند و دستاویزی را که او برای کشتن آذربد لازم دارد به وی بنمایاند. از همین رو منتظر ماند تا روز موعود از راه برسد.

انتظار رزگونه زیاد طولانی نشد. چون سرانجام روزی که او منتظرش بود فرا رسید و در آن روز هرمز فارغ از هرگونه کارهای دولتی با رزگونه خلوت نموده و در پیرامون مسائل چند روز اخیر با وی به بحث و گفتگو پرداخت. و در ضمن به او مژده داد که تمام مخالفین البته به جز یک نفر را به شدت سرکوب نموده است.

رزگونه که قبلاً در جریان قتل سه تن از بزرگترین و قدرتمندترین دشمنانش قرار داشت با زیرکی خاص خود رشته سخن را به دست گرفت و گفت: سرور من، چرا آذربید را نیز مانند بقیه راهی دیار عدم نمی‌کنید؟

هرمز در حالی که از یادآوری «آذربید» چهره‌اش از شدت خشم و غضب سخت برافروخته شده بود گفت:

این مرد برخلاف بقیه که خیلی زود و به راحتی به دست من نابود شدند، مردی مزور و حيله گر است و به طریقی که حتماً شنیده‌ای از من قول گرفته است که درصدد قتل او برنیایم، اما من به قول خویش پای بند نیستم و به محض آن که کوچکترین دستاویزی پیدا کنم بدون تأمل او را به دست جلاد خواهم سپرد.

رزگونه وقتی برخلاف انتظارش شاه را این چنین مشتاق دید گفت: شاه من، شما برای از میان برداشتن این مرد که یکی از دشمنان قسم خورده شماست، نیازی به دستاویز ندارید. زیرا این مرد با اقدام خود حکم قتلش را امضاء نموده است!

هرمز حیرت زده پرسید: کدام اقدام؟

رزگونه در جواب اظهار داشت: همان اقدامی که منجر به آشکار شدن نامه پدر فقیدتان گردید. شاید اعلیحضرت باور نکنند، اما من یقین دارم که آذربید آن نامه را تنها به منظور شماتت سرورم نشان داده است.

وقتی سخنان رزگونه تمام شد. هرمز در حالی که از شدت خوشحالی بر روی پاهایش بند نمی‌شد، با عجله از جای برخاسته و خطاب به رزگونه گفت:

آفرین ... آفرین ... این یکی از آن بهانه‌هایی بود که من در این چند روز به دنبالش می‌گشتم ولی از شدت ناراحتی و یأس نمی‌توانستم آن را بیابم. اکنون هم که چنین بهانه‌ای به دستم افتاده نباید بیهوده وقت را تلف کرد، زیرا این مرد با زیرکی خاص خود ممکن است که از دست من فرار کند و برای همیشه مرا داغدار نماید. به این مار خوش خط و

خال نباید فرصت بدهم، همین امروز باید سر او را بکوبم تا برای همیشه خاطر من از جانب او آسوده گردد.

باری شهریار ایران پس از برزبان راندن این سخنان، بلافاصله لباس رسمی خود را به تن نمود و به آیین بد دستور داد که تمام درباریان و بزرگان را اعم از لشکری و کشوری به قصر فرا بخواند. آیین بد فوراً به دنبال فرمان شاه شتافته و ساعتی بعد اطلاع داد که کلیه درباریان و بزرگان کشور در تالار بارعام اجتماع کرده و انتظار قدوم مبارک را دارند.

هرمز بلافاصله به طرف تالار به راه افتاده و پس از آن که آیین بد ورود او را اعلام داشت، با چهره‌ای غضبناک که می‌کوشید آن را حفظ کند بر تخت مخصوص سلطنت جلوس کرد، آنگاه بدون مقدمه به آذربد که در میان حاضرین دیده می‌شد تاخته و در حضور همه آنان، او را مورد اهانت قرار داده و دشنامهای نامناسبی بر زبان آورد.

سخنان نامربوط و کلمات رکیکی که شاه ساسانی بر زبان می‌آورد، چنان آذربد بیچاره و بی‌خبر از همه جا را دچار خشم و عصبانیت ساخت که دست از جان شسته و در همانجا بنای توهین و بدگویی به هرمز را گذاشت.

آذربد در حالی که از خشم و عصبانیت برجای خود بند نمی‌شد با صدایی رسا فریاد کشید و گفت:

تو نمک به حرام که اسم خود را شاه گذاشته‌ای از تبار ساسانیان نیستی، زیرا مادر تو از نژاد ترکان بوده است^۱ و این موضوعی نیست که مردم از آن خیر نداشته باشند. علاوه بر این، کارهای ناشایست تو نشان می‌دهد که نشانی از سلاطین ساسانی نداری!

آیا هیچ‌یک از پادشاهان ساسانی هرگز به خود اجازه می‌دادند که نسبت به بزرگان کشور این همه توهین روا دارند؟ یا این که عده‌ای از خدمتگزاران واقعی کشور را به صرف مخالفت با ورود دختری از طبقات پست جامعه به دربار به دست جلا بدسپارند؟ هیچ می‌دانی با از میان بردن اطرافیان خویش، تیشه به دست گرفته و ریشه خود را نابود می‌سازی ...

آیا تا به حال از خود پرسیده‌ای پس از کشته و زندانی شدن اطرافیان و نزدیکان در

۱. هرمز از طرف مادر نسب به خاقان ترک می‌رساند و به عبارتی دیگر نوه دختری خاقان ترک محسوب می‌شد.

هنگام سختی چه کسی تو را یاری خواهد کرد؟

هنوز سخنان آذربد تمام نشده بود که هرمز از جای برخاسته و خطاب به نگهبانان که مانند مجسمه بدون حرکت در زوایای مختلف تالار ایستاده بودند فریاد زد: احمقها چرا ایستاده‌اید، چرا این مرد را دستگیر نمی‌کنید؟ زود ... زود ... این مرد خائن و جسور را از جلوی چشمان من دور کنید. هر چه زودتر او را به زندان برده و شکنجه‌اش نمایید تا دیگر کسی به خود جرأت ندهد در برابر فرزند و جانشین «انوشیروان» چنین سخنانی را بر زبان آورد.

نگهبانان که با نخستین فریاد هرمز بر سر آذربد ریخته بودند، پس از شنیدن دستورات شاه، آذربد را کشان کشان از تالار و سپس قصر سلطنتی بیرون بردند تا این که او را به زندان تحویل دهند.

بعد از آن که آذربد فلک‌زده را تحویل زندان دادند، زندانبانان او را به بدترین سلولی که در آن قلعه موجود بود و مخصوص محکومین به اعدام بود افکندند تا دستور اعدام از طرف شاه صادر گردد.

آذربد با این که کار خود را تمام شده می‌دید، با این حال احساس پشیمانی و ندامت نمی‌کرد و مثل این بود که از کاری که کرده بود راضی به نظر می‌رسید.

هنوز در حدود چند ساعت به نیمه شب مانده بود که یکی از جلادان ویژه دربار با در دست داشتن حکم اعدام آذربد که به امضاء هرمز رسیده بود وارد زندان شده و در محبت رئیس زندان به سلولی که آذربد را در آن افکنده بودند رفته و در کمال قساوت و با فجیع‌ترین وضعی، در عرض فقط چند ثانیه سربکی از وزیران با تدبیر دوره «انوشیروان» را از تن جدا نمود و با مرگ او، دفترچه زندگانی آخرین فرد از نزدیکان هرمز که می‌شد نام مدیر و مدبر روی او گذاشت در اینجا بسته شد.

صبح روز بعد، هنگامی که اشعه خورشید تابیدن گرفت، هرمز چشم از خواب گشود. ولی یکدفعه ناخودآگاه سر تا سر وجودش به لرزه افتاد، زیرا تازه در آن موقع بود که کم‌کم به خود آمده و دانست که دیگر در پیرامونش مشاوری نیست که در مواقع لزوم او را نصیحت کند و از تندروی‌های بی‌جایش جلوگیری نماید. آنها که روزی مانند پروانه به گرد او جمع شده بودند، اکنون یا کشته شده‌اند و یا این که زندانی می‌باشند.

هرمز با اینگونه افکار دردآور دست به گریبان بود که در همین وقت یکی از افسران ارشد قصر با رنگی پریده و بدنی لرزان به خوابگاه او وارد شده و با لکنت زبان اظهار داشت:

سرور من، گروه بزرگی از مردم پس از حمله به انبار اسلحه و تاراج موجودات انبار، در خیابانهای شهر به راه افتاده‌اند و اینطور به نظر می‌رسد که بر علیه اعلیحضرت علم طغیان برافراشته‌اند.

هرمز به شنیدن این اخبار دچار اضطراب گشته و تا خواست از جای برخیزد، ناگهان صدای غوغای هولناکی به گوشش رسید و وقتی خوب گوش داد، علایم عدم رضایت در چهره‌اش نمودار شد. چون که فهمید این فریادهای خشمگین به سود او نیست.

فصل ششم

بهرام چوبین

تیسفون پایتخت پادشاهان ساسانی حالتی فوق‌العاده و متشنج دارد. آسمان شهر رنگ قرمز پیدا کرده و مثل این است که آسمان را خون فرا گرفته است. مردان شهر به خصوص آن دسته از مردان با تجربه‌ای که در گذشته و در زمان سلطنت سلاطین قبلی به دفعات با چنین صحنه‌هایی مواجه گشته بودند، خود را برای مقابله با هر نوع حادثه‌ای آماده می‌نمودند.

مردان شهر در هر محله و کوچه و خیابان به گرد هم جمع شده و پیرامون شورش و تشنجاتی که در شهر ایجاد شده بود به صحبت مشغول بودند.

در یک محله دور افتاده شهر هم گروهی دیگر از مردان در خانه‌ای اجتماع نموده و درباره وضعیت بحرانی که بر شهر حاکم گشته بود با هم سخن می‌گفتند.

تمامی این مردان با آن که لباس مبدل پوشیده بودند، ولی از وجناتشان معلوم بود که با مردان عادی شهر تفاوت دارند.

این مردان که همگی بدون استثناء جوان بودند، سینه‌ای برآمده و عضلاتی پیچیده داشتند و همین موضوع ثابت می‌کرد که آنها مردانی جنگجو هستند. در این موقع که ما به آن جمع نزدیک می‌شویم، مردی که چهره‌ای مردانه و اندامی ورزیده دارد و به نظر می‌رسد از نظر مقام بزرگتر از بقیه می‌باشد روی به مردی میانسال و بلند بالا و ورزیده که در کنارش نشسته بود کرد و گفت:

دوست من، به عقیده تو چه باید کرد؟ آیا بهتر نیست هر چه زودتر خود را به شاه

برسانیم و آمادگی خود را برای نجات تاج و تخت ساسانی به اطلاعش برسانیم. چون اگر در این موقع بحرانی به کمک او نشتابیم به طور قطع وضع کشور دگرگون خواهد شد. از همین رو می‌خواهم وظیفه خطیری را به عهده‌ات بگذارم...

مردی که مخاطب قرار گرفته بود حرف او را قطع کرد و گفت: پس خیال داری مرا به مأموریت بفرستی!

کسی که ابتدا سخن گفته بود، تبسمی بر لب راند و گفت: آری یلان سینه، درست فهمیدی! فردا چند ساعت پس از بالا آمدن آفتاب به دربار می‌روی و به سربازان گارد جاوید که مراقبت از قصر سلطنتی را به عهده دارند می‌گویی به شاه اطلاع دهند که ما مردم «ری» از جان و دل به او خدمت خواهیم کرد. البته بعد از آن که هرگز را مطمئن ساختی که ما به عکس درباریان و اطرافیان فاسد و خیانت پیشه‌او که چند بار قصد جانش را کرده‌اند، نظری جز خدمت به شاه و میهن نداریم، من هم نزد شاه خواهم آمد و بعد از آن به «ری» باز می‌گردیم و سپاهیان خود را برای مقابله با دشمنان به اینجا می‌آوریم.

همین که سخنان گوینده به اینجا رسید پس از مکث کوتاهی در ادامه صحبت‌هایش گفت: وقتی با شاه رو به رو شدی کاملاً مراقب و مواظب سخنانت باش، زیرا هرگز نسبت به همه چیز و همه کس سوءظن دارد و ممکن است با یک کلمه نسنجیده تو گمان کند که ما نقشه بدی در مورد او داریم و به همین خاطر در ظاهر خودمان را خدمتگزار وی معرفی می‌کنیم. از طرفی حق را به جانب هرگز می‌دهم که همه را به چشم سوءظن می‌نگرد، چون این مرد از بس از درباریان و اطرافیان خویش بدی و خیانت دیده دیگر به هیچ‌کس اعتماد ندارد و بعید نیست یک سوءظن و بدگمانی بیجا موجب شود که سرت را از بدن جدا سازند.

«یلان سینه» یعنی مردی که مخاطب آن مرد بود و از چهره‌اش معلوم می‌شد مردی جهان‌دیده و کارکشته است، بعد از آن که جامی را پر از آب کرده و نوشید روی به دوست خود کرده گفت:

راستی که در طول این چند سال بر کشور ما چه بلاهایی که نازل نشد. هیچ می‌دانی هرگز با این اشتباهات اخیرش که همه بزرگان را از میان برداشت، موجب شد که همه با او به مخالفت برخیزند. آیا اطلاع داری که او چه تلاشی در برانداختن اشراف و مردمی که با

دین سر و کار داشته‌اند به کار برد...

آیا تأسف آور نیست که هزاران هزار نفر در فاصله این مدت به دست دژخیمان کشته و زندانی شدند؟

آیا به عقیده تو این روش موجب نمی‌شود که دشمنان ایران از اطراف و اکناف به کشور ما هجوم بیاورند و خدای نکرده چشم زخمی به آن وارد سازند؟ راستی که اگر چند ماه دیگر این کشتارهای بی‌سبب ادامه پیدا کند، علاوه بر این که اثری از بزرگان و مردمی که نژاد عالی دارند و به کار کشور می‌خورند باقی نخواهد ماند، بلکه ایران عزیزمان هم به خطری دچار خواهد شد که هرگز جبران آن میسر نخواهد بود...

آن مرد در میان سخن «یلان سینه» دویده گفت:

تنها چیزی که ممکن است موجب نگرانی شود، همان است که تو گفتی، یعنی ما با اظهار خدمتگزاری و پشتیبانی موجب اشتباه هر مز گردیم و به دست او از میان برویم! اما چه کنم که چاره دیگری نداریم، حتی در صورت احتیاج به او تضمین می‌دهیم که اگر ثابت شد قصد بدی درباره او داریم، همه خانواده‌ها و بستگان ما را در «ری» به قتل برسانند. از این گذشته من مطمئن هستم که هرگز در همان روزهای نخست به ما مأموریتی خواهد داد تا این که ما را بیازماید و ما هم در آن مأموریت به قدری فداکاری خواهیم کرد که اطمینان وی را جلب نماییم. وقتی سخنران اولی ساکت شد، یلان سینه یکبار دیگر رشته سخن را به دست گرفت و گفت: ما نباید در راهی که در پیش گرفته‌ایم مایوس و ناامید گردیم، زیرا مثل این است که سرنوشت و وظیفه خطیر حراست از کشورمان را به عهده ما گذاشته است و بر عهده فرد فرد ماست که نگذاریم کشورمان به آسانی محل تاخت و تاز دشمنان خارجی و یاغیان داخلی قرار بگیرد. باید به هر ترتیبی که هست توجه هرگز را جلب نموده و وادارش سازیم که برای حفظ خودش هم که شده باید دست از لجاجت بردارد.

این دو مرد بعد از این صحبتها که میان آنها مبادله گردید به دیگران پیوسته و سخن از عظمت گذشته ایران به میان آوردند. در این وقت یکی از جوانان از جای برخاسته و از صندوقی که در کنج اتاق قرار داشت کتاب (کارنامه اردشیر بابکان) را که بر روی تکه پوستهای یک شکل و یک اندازه‌ای نوشته شده بود بیرون آورده و فصلهایی از آن را برای

دیگران خواند.

حاضرین در اتاق بعد از خوانده شدن کتاب کارنامه اردشیر، گفتگوهای دیگری هم کردند، ولی از آنجایی که پس از چند ساعت بحث و گفتگو به شدت خسته شده و چشمها نیز از هجوم خواب سنگین تر شده بود، همه به جز آن دو نفری که در آغاز این فصل با یکدیگر سخن گفته بودند، یک دفعه از جای برخاسته و پس از خداحافظی با آن دو نفر از خانه بیرون رفتند.

به محض آن که آن دو نفر تنها شدند، یلان سینه گفت:

بهرام، من مایل نبودم در حضور دیگران در رابطه با موضوعی که به طور مستقیم به تو مربوط می شود سخن بگویم. اما اینک که بیگانه ای در بین ما وجود ندارد، بدنیت بگویم که احساس می کنم علاوه بر هدف مقدسی که برای خدمت به کشور داری، به طور قطع انگیزه دیگری تو را به اینجا کشانیده است که در صدد خدمت به هر مز برآمده ای، آیا اینطور نیست؟ آیا می توانی آن چیزی که خاطرت را مشغول داشته و گاهی اوقات تو را در عالم خیال فرو می برد، برای من که نزدیک ترین دوست تو هستم فاش کنی تا شاید بتوانم تو را یاری نمایم؟

بهرام که انتظار شنیدن چنین سخنانی را از جانب یلان سینه نداشت، همین که وی از سخن گفتن بازماند چشم در چشم او دوخته و با آن که می کوشید بر خود مسلط باشد، با این حال آثار استرحام و استمداد آشکارا در چهره اش نمودار بود.

یلان سینه که شاهد این تغییر و تحول در چهره بهرام بود، از این که می دید یک جوان مغلوب نشدنی و شجاع در برابر چیزی که برای او (یلان سینه) مجهول بوده این طور به زانو درآمده است، بالحن پر عطفی گفت:

بهرام، مگر مرا لایق دوستی با خود نمی دانی، مگر من و تو از زمانهای دور، یعنی از کودکی با یکدیگر دوست نیستیم، پس چرا به من اطمینان نمی کنی؟ چرا آن چه را که در دل داری برایم بازگو نمی کنی تا من هم یار و یاور تو باشم؟ اگر غیر از این فکر می کنی و مرا لایق دوستی با خود می دانی، به من اطمینان کن! در مقابل من هم قول می دهی که با کسی از این مقوله صحبت نکنم و از آن گذشته تا آنجا که توانایی دارم نسبت به انجام تقاضا و خواسته های تو کوشا باشم. در این موقع بهرام ناگهان و به طور محسوسی تغییر

حال داد. مثل آن بود که یکدفعه دنیایی خاطره در ذهنش زنده شده است، چون پس از آن که قدری به فکر فرو رفت، سر بلند کرد و گفت:

دوست من، رازی را که اینک می‌خواهم برای تو فاش سازم، تاکنون به کسی ابراز نکرده‌ام و امیدوارم همان‌طور که به من قول دادی در حفظ آن بکوشی و به من کمک کنی تا شاید به مقصود برسم.

دوست من، شاید بیش و کم در مورد رفتار و کردار من چیزی استنباط کرده باشی، اما از اصل ماجرا خبر نداری!

دوست عزیزم، من مدتهاست که به یکی از دختران دریاری دل بسته‌ام و این‌طور که دلم گواهی می‌دهد تصور می‌کنم او نیز به من نظر محبتی دارد.

یلان سینه، شاید تو ندانی، ولی این عشق چنان در ارکان وجودم جای گرفته که هر وقت به آن می‌اندیشم نزدیک است دیوانه شوم.

همان‌طور که تو می‌دانی، تاکنون هرگز معنی شکست را نفهمیده‌ام و هیچ حریفی در برابرم تاب مقاومت نیاورده است. اما اعتراف می‌کنم که در این یک مورد خود را مغلوب و درهم شکسته حس می‌کنم و به قدری در افکار دور و دراز خود غرق شده‌ام که زندگی را نمی‌فهمم و بیم آن می‌رود که اگر مدتی دیگر به همین منوال بگذرد یا به کلی عقل خود را از دست بدهم و یا آن‌که در هر کاری به واسطه کثرت فکر و خیال شکست بخورم و یا از اینها بدتر، ناگهان مطلع گردی که از قید زندگی راحت شده‌ام...

یلان سینه گفت: من گمان نمی‌کنم تو آنقدر ضعیف باشی که بخواهی خودت را از قید زندگی راحت نمایی! بهتر است به جای هرگونه فکر و خیال بیهوده، در صدد چاره‌جویی برآیی و با کمک یکدیگر راه وصول به مقصود را هموار سازیم. اکنون قبل از هر چیز به من بگو تا بدانم این دختر کیست و چه نام دارد؟ بهرام در حالی که از یادآوری دلداری خود رعشه به اندامش افتاده بود با هیجان خاصی گفت: تنها چیزی که از او می‌دانم نامش است و نام او «مهاندخت» است...

هنوز جمله بهرام تمام نشده بود که آثار تعجب آمیخته به ترس در چهره یلان سینه پیدا شد و او چنان تغییر حالت داد که بهرام را به حیرت واداشت. بهرام وقتی حالت عجیب و غیره منتظره یلان سینه را دید ناگهان به فکر فرو رفته و با خود گفت: چرا یلان سینه با

شنیدن نام مهاندخت، این چنین تغییر حالت داد. آیا این مرد که همواره خودش را دوست من می‌پندارد، در خفا با مهاندخت رابطه دارد؟

بهرام در این افکار خویش غرق بود که یلان سینه به حرف آمد! بهرام وقتی قیافه نجیب و لحن محبت‌آمیز او را دید، خیلی زود از اشتباه بیرون آمد.
یلان سینه گفت:

آیا می‌دانی این دخترک کیست؟

بهرام در جواب گفت: نه دوست من، از او فقط نامش را می‌دانم.

یلان سینه گفت: اکنون به طور قطع بر من معلوم شد که او را نشناخته‌ای، وگرنه حتی فکر او را هم به مغزت راه نمی‌دادی، چه رسد به این که به او دل ببندی!
بهرام که از سخنان یلان سینه چیزی نفهمیده بود با اندکی رنجش گفت:

دوست من، چرا در پس پرده سخن می‌گویی، خواهش می‌کنم واضحتر حرف بزن تا من هم مقصودت را بفهمم؟ زیرا از سخنان تو اینطور استنباط می‌کنم که آن دختر از سوگلی‌های هرمز است و به همین خاطر هم نمی‌توانم به او دل ببندم!
یلان سینه قیافه متأثری به خود گرفت و گفت: متأسفانه باید بگویم که «مهاندخت» دختر هرمز است.

این کلمات که از دهان یلان سینه بیرون آمد مانند پتکی بود که بر مغز بهرام فرود آمد و دنیا را در نظر او تیره و تار کرد.

مرزبان جوان همین که شنید «مهاندخت» فرزند پادشاه ایران است، بی‌اختیار فریاد خفیفی از گلویش خارج شده و مانند کسی که یکباره تمام هستی خود را باخته باشد، بهت‌زده و دل‌افسوده چشم در چشم دوستش دوخت و مثل دیوانگان که کلمات مبهم و نامربوط از دهانشان خارج می‌شود، چند کلمه بر زبان جاری ساخت که یلان سینه در میان آنها فقط کلمات: مهاندخت... هرمز... و بدبختی را شنید.

یلان سینه هم با خود می‌اندیشید که اگر هرمز بویی از این ماجرا ببرد تکلیف بهرام و مردم «ری» چه خواهد شد؟ پس بهترین کار این است که بهرام را قانع سازد که دنبال این ماجرا را نگیرد. ولی آیا بهرام می‌توانست از این عشق شوم و آتشین صرف نظر کند.

یلان سینه هر چه می‌کوشید که اثر گفتار شوم خود را از ذهن بهرام بزدايد و یا بر زخم

درونی‌اش مرهمی بگذارد، نمی‌توانست و بهرام در عالم دیگری سیر می‌کرد که بعید بود حتی یک کلمه از سخنانش را درک کند.

بهرام در نظر خود دو موجود را تجسم می‌کرد که در حال تاخت و تاز بودند، ولی یکی از آنها مخوف و وحشتناک و بی‌رحم بود که «هرمز» نام داشت. اما موجود دیگر به فرشتگان آسمانی شباهت داشت و چهرهٔ دلفریب و معصوم وی می‌توانست تمام دردهای بهرام را درمان نماید و او «مهاندخت» نام داشت.

در این هنگام بهرام با خود در جنگ و جدال بود و با خود می‌گفت که باید یکی از آن دو را انتخاب کنم. او پس از آن که همهٔ اطراف و جوانب را ستجد، سرانجام چون نتوانست از مهاندخت بگذرد به ناچار بار دیگر به یلان سینه پناه برد و از او کمک خواست.

یلان سینه چون در جریان افکار بهرام قرار گرفت برای کمک به دوست خود به فکر فرو رفت. آندو به اتفاق هم ساعتها اندیشیدند و نقشه‌های مختلفی طرح کردند، ولی در بین نقشه‌هایی که ترسیم نمودند، یکی را بیش از بقیه پسندیدند و آن این‌که به شخص «مهاندخت» توسل جویند. اما مگر می‌شد به او دست یافت. در آن هنگام که حتی دیدن قصر هرمز برای آنها به منزلهٔ قرار گرفتن در زیر تیغ جلاد به حساب می‌آمد، به چه طریقی می‌توانستند به دیدار دخترش بروند؟

اما بهرام که با یک نظر دل‌باخته «مهاندخت» شده بود با آغوش باز به استقبال این خطرات می‌رفت و در این راه حتی حاضر بود از جانش بگذرد. ولی یلان سینه که دنیا دیده‌تر و با تجربه‌تر از بهرام بود سعی می‌کرد با سخنان منطقی خود، او را از راهی که در آن قدم گذاشته است بازدارد.

عاقبت وقتی بهرام دید که یلان سینه دست از مخالفت با او برنمی‌دارد، به اصرار از او خواست که به اتفاق‌اش در این راه قدم گذارد و همان‌طور که بارها او را یاری نموده تمام موانع را از پیش پایش بردارد.



در حدود چند ساعت از فرود آمدن سپاه تاریکی می‌گذشت و شهر تیسفون در سکوتی خفقان‌آور فرو رفته بود.

مردم شهر ناخودآگاه و از روی غریزه احساس می‌کردند که آن شب و یا شبهای پس از آن آستان حوادثی است که ممکن است هر لحظه بروز کند. زیرا به دستور «هرمز» دسته‌های بسیاری از سواران سبک اسلحه که به تازگی از آذرآبادگان آمده و همگی نسبت به او وفادار مانده بودند، در اطراف و اکناف شهر پراکنده شده و طبق وظایفی که به عهده یکایک آنها محول شده بود با دقت فراوان مراقب اوضاع شهر بودند.

این سواران دستور داشتند هر بیگانه‌ای را که به او سوءظن پیدا می‌کردند به زندان ببرند و در صورت مقاومت همانجا کارش را بسازند.

در آن شب، اگر کسی با این سواران مواجه می‌گشت، یا باید نامه‌ای از شخص شاه همراه می‌داشت و یا این که با گفتن رمز شبانه از دست آنان خلاص می‌شد در غیر این صورت جاننش به خطر می‌افتاد.

در تاریکی مطلق این شب و اوضاع و احوالی که بر پایتخت ایران حاکم گشته بود، دو نفر سوار بر اسب از همان محله‌ای که در ابتدای این فصل از آن سخن گفتیم بیرون آمده و لحظه‌ای بعد راه محل نامعلومی را در پیش گرفتند. مثل این بود که برای کار فوق‌العاده‌ای می‌رفتند که برای آنها جنبه‌ی حیاتی داشت. زیرا هیچ توجهی به وجود دسته‌های سواران و حالت فوق‌العاده‌ای که بر شهر حاکم بود نداشتند. اما این بدان معنی نبود که به استقبال خطر بروند و خود را به سواران بنمایانند. هر وقت که دسته‌ای از سواران با مشعلهای فروزان از دور پیدا می‌شدند، این دو نفر با سرعت بسیار زیادی که هر بیننده‌ای را به تعجب و حیرت وامی‌داشت، فوراً خود را در پشت درختی و یا دیواری مخفی می‌کردند تا از نظر آنان دور بمانند. سرانجام آن دو با مساعدت تاریکی شب و بی‌آن که با کسی مواجه گردند به مقصد رسیدند، ولی جایی که آنها آمده بودند به مراتب پرخطرتر از برخورد با دسته‌های سواران بود. زیرا گرچه آنها توانسته بودند خودشان را به آنجا برسانند، ولی جایی که آنها آمده بودند قصر سلطنتی نام داشت و در آن کسی می‌زیست که حتی بزرگان کشور هم از دست او در امان نبودند.

برای آنها روشن بود که دیر یا زود باید باعده‌ی کثیری از سپاهیان که همیشه آماده‌ی جانبازی در راه تاج و تخت ساسانیان بودند و در این هنگام که شهر متشنج بود در هر

گوشه‌ای از برج و باروی قصر در رفت و آمد بودند مواجه خواهند شد.^۱
 البته خوانندگان تیزهوش ما تاکنون دریافته‌اند که این دو نفر جز بهرام و یلان سینه
 کسی دیگری نبودند.

باری آنها وقتی به محل مخصوصی از دیوار قصر که قبلاً در نظر گرفته بودند رسیدند،
 بلافاصله با یک خیز از اسب فرود آمدند.

بهرام به محض آن که از بالای اسب پایین پرید، فوراً کمندی را که از قبل آماده کرده
 بود، به دست گرفت و بعد از آن که اطراف را به دقت از نظر گذراند، یک سر کمند را به میج
 دست پیچیده و سردیگر آن را که به صورت حلقه بود پس از چند بار گرداندن به دور سر
 به بالای دیوار که کنگره دار بود افکند.

کمند خیلی زود به دور یکی از کنگره‌های دیوار حلقه شده و بهرام پس از آن که
 چندین بار کمند را به اطراف کشید و بدین ترتیب از استحکام آن اطمینان حاصل کرد با
 چابکی هر چه تمامتر از آن بالا رفت.

شاید بهرام جوان، به محلی از دیوار قصر آمده بود که مدت‌ها روی آن اندیشیده بود،
 چون در غیر این صورت محال بود که در آن موقع کسی بتواند از دیوار قصر بالا برود و در
 نتیجه جان خود را بر سر این کار نگذارد.

آری این زاه احتمالاً و شاید به طور یقین از طرف «مهاندخت» به او نمایانده شده بود،
 چون که این قسمت از دیوار واقعاً از چشم نگهبانان دور مانده بود.

بهرام وقتی به بالای دیوار رسید، به سرعت و از طریق پلکانی که مشاهده می‌شد خود
 را به آن طرف دیوار قصر رساند و سپس با احتیاط تمام راه اتاقی را پیش گرفت که
 می‌دانست از آن دختر هرمز است.

اتاق مزبور یک در مخفی داشت که در گوشه معینی از قصر قرار گرفته بود و بهرام که از
 وجود آن در خبر داشت، بدون آن که هراسی به دل راه دهد و یا این که به وسیله نگهبانان
 دیده شود، در مدت بسیار کوتاهی خود را به پشت اتاق رسانده و با پشت دست چند
 ضربه به در نواخت.

لحظه‌ای بعد صدای لطیف و زنانه‌ای از درون اتاق برخاست که با لحنی ملایم پرسید:
کیست؟

بهرام که از شدت خوشحالی و هیجان قادر به ایستادن نبود، با صدایی لرزان پاسخ داد -
بهرام، پسر مرزبان «ری» هستم!

از قصر و ساکنین آن کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید. بهرام با خود می‌اندیشید حال
که می‌داند مهاندخت دختر پادشاه ایران است، چگونه با او برخورد کند که درست در
همین هنگام صدای مهاندخت یکبار دیگر به گوش رسید که خطاب به بهرام می‌گفت:
داخل شوید در باز است!

بهرام به محض ورود به اتاق، مهاندخت را که لباس سفید و بلندی به تن داشت
مشاهده کرد که بر روی تختخواب چوبی و بسیار کوتاهی آرمیده است. او وقتی مهاندخت
را متوجه خود دید تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: درود بر یگانه‌دخت گرامی ایران!
مهاندخت که مدتی بود از بهرام هیچ‌گونه خبری نداشت، در حالی که از دیدار
غیرمنتظره او مشعوف به نظر می‌رسید خنده شیرینی کرد و گفت!

بهرام، پس از این مدت نسبتاً طولانی، تو را چه می‌شود، چرا با این لحن با من سخن
می‌گویی، چرا نزدیکتر نمی‌آیی؟

بهرام که نمی‌توانست ادب و احترام را نسبت به او ندیده بگیرد، با لحنی که تواضع از
آن خواننده می‌شد اظهار داشت:

خواهش می‌کنم از رفتار و گفتار امشب من متعجب و رنجیده خاطر نشوید. اگر
می‌بینید رفتار و گفتار من نسبت به شما عوض شده تنها به این خاطر است که تا امشب
نمی‌دانستم که با یگانه‌دخت شاهنشاه ایران روبه‌رو هستم و از این رو بر خود لازم می‌دانم
در خور و شأن مقام شما رفتار نمایم.

مهاندخت که لحظه‌ای خنده از لبانش دور نمی‌شد گفت:

از کجا دانستی که من دختر هرمز هستم، شاید اشتباه می‌کنی و من یکی از کنیزان دختر
شاهنشاه می‌باشم؟

در این موقع بهرام با لحنی تأثیربار که دل هر شنونده‌ای را آتش می‌زد جواب داد -
فرشته‌های آسمان این مطلب را به من ابراز داشتند. اما از طرفی شاید این آخرین باری

باشد که سعادت دیدار شاهزاده‌ای چون شما نصیبم می‌شود. زیرا من کمتر و حتی کوچکتر از آن هستم که دخت گرامی شاهنشاه بخواهد مرا جزو بندگان خویش به حساب آورد.

مهاندخت در حالی که از سخنان بهرام به شدت ناراحت شده بود با لحنی جدی گفت: بهرام، دیگر این سخنان بس است! مگر تو نمی‌دانی که عشق مقام نمی‌شناسد. از این گذشته یقین بدان که من غیر از تو هیچ‌کس را لایق همسری خود نمی‌دانم. وانگهی مگر تو از نژادی پست هستی که من بخواهم از تو بگریزم؟

خاندان «مهران» همیشه مورد توجه اجداد من و عموم مردم ایران بوده‌اند، علاوه بر این پدر من نسبت به شما که همواره وفاداری خود را به اثبات رسانده‌اید علاقه بسیار دارد. مگر نشنیده‌ای که به فرمان پدرم بزرگان کشور را تا آنجا که ممکن بود از میان بردند و تنها خانواده شما را که به وفاداریتان اطمینان دارد به جای گذاشت.

هر کلمه‌ای از این سخنان که از دهان دختر هرمز بیرون می‌آید، به منزله جان تازه‌ای بود که به کالبد بهرام دمیده شود.

بهرام وقتی از زبان یلان سینه شنید که مهاندخت دختر هرمز است، با خود اندیشید که شاید آن دختر، او را وسیله شوخی و خنده خود قرار داده بوده است، والا دلیلی نداشته که از معرفی خویش خودداری ورزد.

اما وقتی با زحمات فراوان خود را به افاق وی رسانده و این کلمات جان بخش را از زبان او شنید، دانست که مهاندخت نیز به راستی به او دل‌باخته است و چون از نژاد و نیکویی چهره خود اطمینان داشت، مطمئن بود که دخترک واقعاً و از روی حقیقت خواهان اوست و از این جهت شادی و شغف او وصف کردنی نبود.

آن دو که به واقع دل‌باخته یکدیگر بودند، پس از مدتها که از هم خبر نداشتند، موقع را مغتنم شمرده و سخت سرگرم گفتگوهای شیرین بودند. اما بهرام خبر نداشت که درست در همان لحظات شیرینی که وی سپری می‌سازد، دوست عزیزش «یلان سینه» چه روزگار بدی را می‌گذراند.

اکنون با اجازه خوانندگان ارجمند، برای این که بدانیم چه به روز یلان سینه آمده، باید اندکی به عقب بازگردیم.

وقتی بهرام خود را به آن طرف دیوار رساند و به سوی اتاق مهاندخت روان گردید. یلان سینه در گوشه خلوت و تاریکی منتظر دوستش شد. زیرا مطمئن بود با سفارشهایی که به او کرده است، هر چه زودتر باز خواهد گشت.

لحظات به سرعت سپری می‌شدند، اما هنوز خبری از آمدن بهرام نبود. رفته رفته انتظار طولانی شد، اما هنوز هم خبری از بهرام نبود.

یلان سینه که از این انتظار طولانی و کشنده به شدت خسته شده بود، ناگهان به این فکر افتاد که راه منزل را در پیش بگیرد، زیرا کم‌کم صبح نزدیک می‌شد و توقف در آن حوالی خطر مرگ به همراه داشت. از طرفی دیگر می‌دانست که نباید نگران بهرام باشد. چون به محض طلوع آفتاب و روشن شدن هوا، مهاندخت به آسانی بهرام را از قصر بیرون می‌فرستد و در نتیجه هیچ‌گونه آسیبی به او نخواهد رسید.

مرد بیچاره هنوز در عملی کردن تصمیم خود مردد بود که ناگاه نور چند مشعل چشمش را خیره ساخت و بلافاصله به دنبال آن گروهی از سربازان «جان اوسپار» سر رسیدند.

آنها به محض آن‌که چشمشان به یلان سینه افتاد بدون آن‌که دستوری دریافت کنند، فوراً او را محاصره کردند.

در این موقع رییس گروه در حالی که دستانش را به کمرش زده بود، از بقیه افراد جدا شده و بعد از آن‌که چند قدم جلو آمد به صدای بلند فریاد زد:

ناشناس کیستی و در اینجا چه می‌کنی؟

یلان سینه که مقاومت را بی‌فایده می‌دید، برای چند لحظه خونسردی خود را از دست داده و چون از قبل نقشه‌ای برای چنین مواقعی نکشیده بود با لحنی هراسان گفت: من مسافر هستم و در اینجا انتظار دوستی را می‌کشم که بیاید تا به اتفاق یکدیگر به آذربادگان برویم...

فرمانده سربازان با خشم بسیار حرف او را برید و گفت:

آیا غیر از پشت دیوارهای قصر سلطنتی، هیچ جایی برای ملاقات با دوستت پیدا نمی‌شد؟

یلان سینه که در همین مدت کوتاه فکری به نظرش رسیده بود جواب داد: چرا، در

محلی دیگر هم می‌توانستم منتظر دوستم شوم، ولی متأسفانه آن دوست از سربازان ویژه است و به همین خاطر تصمیم داشت ابتدا به قصر سلطنتی برود تا از مافوق خود دستور دریافت دارد و سپس به اینجا بیاید...

فرمانده گروه سربازان با خنده‌ای بلند یک بار دیگر سخنان یلان سینه را قطع کرد و گفت: ای مرد، من کاری ندارم که تو که هستی و در این جا چه می‌کردی، ولی این را بدان که با این سخنان دروغ نمی‌توانی خودت را خلاص کنی، سپس به سربازان خود دستور داد او را دستگیر کنند و به اولین پاسگاه ببرند تا روز بعد از او بازجویی به عمل آید. صبح روز بعد که بهرام به راهنمایی مهاندخت از قصر بیرون می‌آمد، از این که تا این ساعت از روز ملاقاتش را طول داده است، ضمن احساس شرمساری با خود می‌گفت: حتماً باید از یلان سینه پوزش بخواهم، چون که خیلی او را منتظر گذاشتم، شاید هم از انتظار طولانی خسته شده و تاکنون به منزل برگشته است. زیرا به خاطر روشن شدن هوا صلاح ندانسته بیش از این در اینجا منتظر بماند.

باری لحظاتی بعد، وقتی به محل مورد نظر رسید و یلان سینه را در آنجا ندید با خود گفت: حدسم درست بوده و او به خانه برگشته است. لذا به سرعت راه خانه را در پیش گرفت و وقتی به خانه رسید، دانست که حدسش به خطا رفته و یلان سینه تا آن ساعت به خانه نیامده است.

دلداة جوان ما خبر نداشت که دوست بیچاره‌اش در همان لحظه در زندان هرمز به سر می‌برد و بیش از چند قدم با مرگ فاصله ندارد...

فصل هفتم

اولین ضربه به هرمز وارد شد

صدای فریاد جمعیت که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد هنوز به گوش می‌رسید. اما هرمز بیدار نبود که از این بادهای بلرزد و از اجتماع گروهی از مردم که سر به شورش برداشته بودند هراسی به دل راه دهد. به خصوص وقتی که دانست هنوز بیشتر نظامیان نسبت به او وفادار مانده‌اند، خیالش از هر طرف راحت گردید.

هرمز با این‌که به استحکامات قصر سلطنتی و نیز سربازانی که مراقبت از قصر را به عهده گرفته بودند، نهایت اطمینان را داشت با این حال تا صبح چشم روی هم نگذاشت. روز بعد همین که آفتاب طلوع کرد، سپهسالار خود را که «مهبد» نام داشت پیش خواند و دستوراتی به او داد.

«مهبد» که از خویشان و منسوبین نزدیک هرمز به‌شمار می‌رفت، پس از آن‌که به وعده‌های شاه دلخوش شد. شخصاً به اردوگاههای اطراف شهر رفته و عده بسیاری از سپاهیان را که فدایی هرمز محسوب می‌شدند و برای حفظ او سوگند خورده بودند گردآورده، سپس با همان سپاه به مقابله با مردمی که بر علیه «هرمز» دست به شورش زده بودند شتافت. دستجات شورشی که تصمیم داشتند تا پای جان به مخالفت با هرمز ادامه دهند، وقتی خبردار شدند که شاه، عده زیادی از سپاهیان را به فرماندهی سپهسالار برای سرکوبی آنان گسیل داشته است. سوگند خوردند که در مقابل تهدیدات سپهسالار حتی یک قدم به عقب برندارند و اگر از طرف او و سپاهیان کوچکترین حمله‌ای صورت گرفت فوراً پاسخش را بدهند.

بیش از ساعتی به ظهر مانده بود که دو گروه متخصص به هم رسیده و بین آنها تصادم شدیدی به وقوع پیوست.

هنوز بیش از یک ساعت از آغاز نبرد خیابانی نگذشته بود که عده بسیاری از طرفین کشته و یا مجروح شدند.

طرفداران هر مز چیزی نمانده بود در اثر مقاومت و پایداری و شجاعت شورشیان فرار کنند. اما در همین موقع ناگهان خبر رسید که عده زیادی از سپاهیان دولتی که به حدود پارس رفته بودند وارد پایتخت شده‌اند و به سرعت به آن طرف می‌آیند.

هنوز بیش از چند دقیقه از پخش این خبر نگذشته بود که سپاهیان فوق‌الذکر که همگی سوار بودند به محل زد و خورد رسیده و بدون تأمل وارد پیکار شدند.

با ورود این سپاهیان به میدان جنگ، بلافاصله صحنه جنگ تغییر یافت. یعنی شورشیان که خود را میان دو تیغ می‌دیدند به فکر فرار افتادند. اما از آن جایی که هر مز دستور اکید داده بود که آنها را مجازات نمایند، سپاهیان دولتی مانع از فرارشان شدند و هنوز بیش از چند ساعت از ظهر نگذشته بود که گروههای شورشی دستگیر و سپس در زندانهای موقت محبوس شدند.

هرمز که به شدت از کار این عده خشمگین بود برای جلوگیری از چنین اتفاقاتی، دستور داد که همه زندانیان را به قتل برسانند. هرمز با این که اطلاع داشت عده شورشیان زندانی بیش از هفت، هشت هزار نفر می‌باشد، با این حال باز هم در تصمیم خود راسخ بود. سرانجام وقتی شب از راه رسید و تاریکی چادر سیاه و ظلمانی خود را بر شهر گسترده، از یک طرف شهر صدای فریاد مردان و زنانی که هیچ‌گونه سلاحی برای دفاع از خود نداشتند در فضای شهر منتشر شد و مردم دیگر قسمتهای شهر را هراسان ساخت. اما هیچ‌کس را یارای آن نبود که کمکی به آن گروه کند.

در بین مردمانی که اکنون در زیر تیغ سپاهیان هرمز قرار گرفته بودند، عده‌ای دیده می‌شدند که تا آن روز از اشراف مملکت به حساب می‌آمدند و شاید هم از نزدیکان و منسوبین هرمز بودند.

صدای فریادهای این دسته از مردم که می‌کوشیدند خودشان را از دست جلادان هرمز نجات دهند تا نزدیک سحر به گوش می‌رسید و پس از آن بود که رفته‌رفته از شدت این

صداها کاسته شده و بالاخره زمانی رسید که دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. بامداد روز بعد، شهروندان تیسفون خبردار شدند که به دستور هرمز همه آن مردمان به قتل رسیده‌اند و سپاهیان دولتی همان شبانه، دشت وسیعی را حفر نموده و همه مقتولین را در آنجا دفن کرده‌اند.

انتشار این خبر وضع تیسفون را سخت دگرگون ساخت، اما برای شخص هرمز این نتیجه را دربرداشت که هراسی به دلها انداخت به طوری که پس از آن دیگر هیچ‌کس نتوانست حتی اندیشه طغیان را به خاطر خود راه دهد. علاوه بر این، کشتار موحش پایتخت، یک آرامش نسبی و وحشت‌آور هم به وجود آورد. بر اثر افروخته شدن چنین آتشی، اعصاب و افکار هرمز چنان دچار کوبیدگی شد که به طور آشکار تغییر اخلاق داد. او پس از این ماجرا، دیگر به خود حق می‌داد که حتی به نزدیکترین دوستان و خویشانش بدبین باشد و با یک بهانه موهوم کلیه اطرافیان خود را نابود سازد.

در آن روزها، جلادها بازارشان بسیار گرم بود. چون که هر لحظه عده‌ای را در اختیار آنان می‌گذاشتند تا بکشند. حتی شبهایی که می‌خواستند استراحت نمایند، ناگهان به آنها خبر می‌دادند که هرچه زودتر خود را به اردوگاههای مخصوص برسانند تا چند تن از خائنین را از میان ببرند.

در این میان افرادی هم بودند که به منظور پیشرفت خود و به دست آوردن جاه و مقام، ذهن شهریار ساسانی را مشوب ساخته و او را وادارش می‌کردند که با هر کس نظر بدی داشتند، او را از میان ببرند.

البته از این روزهای تلخ، تاریخ ایران خبر شرح خونریزی‌ها و کشتارهای بیهوده و بی‌مورد چیزی در متن خود جای نداده است. ولی ما می‌دانیم که دگرگون شدن احوال هرمز به آنجا منتهی شد که صفحات آن با خون مردم نوشته شد. اما نه همه مردم، بلکه دو طبقه‌ای که از چندی پیش گرفتار خشم و بدبینی هرمز بودند و آنها چنان‌که می‌دانیم یکی روحانیون زرتشتی بودند و دیگری اشرافی که به اصل و نسب خود افتخار می‌کردند.

هر روز و هر شب فرمانی مبنی بر کشتن گروهی از این مردمان توسط او صادر می‌شد و هر لحظه به خاطرش می‌رسید که چگونه در خانواده‌ها جستجو نمایند و آنهایی را که دارای شخصیت هستند از میان بردارند.

اکنون وقت آن رسیده است که هرگز را با کشتارهای پایان ناپذیرش تنها گذاشته و بینیم سرانجام یلان سینه به کجا انجامید.

پس از آن که سربازان او را با خود بردند، به زندانی که عده زیادی از شورشیان در آنجا زندانی بودند تحویل دادند.

هنوز بیش از چند دقیقه از ورود او به زندان نگذشته بود که یکی از فرماندهان ارشد نظامی به سلول او وارد شد و از او سئوالاتی کرد. ولی یلان سینه که برای جواب دادن به سئوالات او آمادگی نداشت، هرچه کوشید نتوانست پاسخ قانع کننده‌ای بدهد. برای این که امکان نداشت شرح ورود بهرام را به قصر سلطنتی بازگوید. چون در آن صورت علاوه بر خودش، بهرام هم به مخاطره می افتاد.

عاقبت پس از آن که معلوم شد گفتار قبلی او با آنچه که اکنون اظهار می کند، اختلاف بسیار دارد بدون لحظه‌ای تردید به او مظنون شدند و موقعیت او سخت به خطر افتاد. زیرا همان طور که اطلاع داریم در آن روز وضعیت شهر غیرعادی بود و مثل آن که انتظار چنین پیش آمدهایی را داشتند و می خواستند چنین افرادی را به مجازات برسانند تا از آن پس کسی جرأت نکند به قصر سلطنتی نزدیک شود. بعد از آن که از یلان سینه تحقیقات کافی به عمل آوردند، تنها یک چیز را فهمیدند و آن این بود که وی از مردم «ری» می باشد.

باری مسئولین زندان پس از بازجویی از یلان سینه که هیچ نتیجه مثبتی دربرداشت، صورت بازجویی را برای مقامات بالاتر فرستادند و چون محیطی پر از سوءظن به وجود آمده بود و عده کثیری از زندانیان را که شرح آن از نظر خوانندگان گذشت آماده کشتار کرده بودند، یلان سینه بخت برگشته را هم در میان آن عده قرار دادند تا این که شب به اتفاق بقیه به قتل برسد.

شب خیلی زودتر از آن که یلان سینه و بقیه زندانیان منتظرش بودند از راه رسید و در همان نخستین لحظات عده‌ای از زندانیان را به محوطه وسیع قلعه برده و به قتل رساندند. اما همین که نوبت به یلان سینه و نفرات دیگر رسید و سربازان آنها را به محوطه وسیع راهنمایی کردند. قبل از آن که جلادان به کار خود مشغول گردند، بهرام در حالی که نامه‌ای از مهاندخت در دستهایش دیده می شد خود را به محوطه وسیع زندان رسانده و ضمن ارائه نامه مههور شده مهاندخت به مأمورین زندان، به آنها گفت که یلان سینه یکی از

سربازان ارتش است که در اثر حادثه‌ای دلخراش مشاعرش را از دست داده و حتی قادر به شناسایی نزدیکان و اطرافیان خود نیز نمی‌باشد.

این تدبیر مؤثر واقع گشته و مأمورین زندان که حرف بهرام را باور کرده بودند، فوراً یلان سینه را از بقیه جدا نموده و پس از آن که با او ابراز همدردی نمودند، او را به بهرام سپردند.

لحظه‌ای بعد یلان سینه که تا چند قدمی مرگ پیش رفته بود، از بیم آن که مبادا دوباره او را به قتلگاه برگردانند به اتفاق دوست خود به راه افتادند و خیلی زود از در قلعه بیرون رفتند و چون اوضاع پایتخت را چندان مساعد نمی‌دیدند، بلافاصله راه «ری» را پیش گرفته و تیسفون آشوب زده و پر از گناه را پشت سر گذاشتند.

کشتار عمومی تیسفون آن‌طور که تصور می‌رفت برای شهریار ساسانی سرانجام خوبی نداشت. زیرا درست است که در اثر آن کشتار، یاغیان سراسر کشور فکر تجاوز را از سر به در کردند و پایتخت ساسانیان تا حدود زیادی قرین امن و امان گردید. اما واقعه‌ای رخ داد که زندگی هرمز را به شدت دگرگون ساخت و چنان خاطره‌ای از آن بر جای ماند که برای همیشه شاه را اندوهناک کرد.

هرمز با کشتار بی‌وقه‌ای که در پایتخت به راه انداخت، نفرت مردم را بر علیه خود برانگیخت، به طوری که نفرت از هرمز و اعمال او حتی به نظامیان هم سرایت نمود. این عده از افسران و سربازان که از کشتار مردم توسط هرمز به ستوه آمده بودند، برای این که نفرت و انزجار خود را نسبت به اعمال بی‌رویه هرمز اعلام بدارند، مرتب و به دنبال هم از خدمت فرار می‌کردند.

عده دیگری از نظامیان بودند که هرمز را کاملاً بی‌گناه دانسته و تمام تقصیرات را به گردن «رزگونه» می‌انداختند. این عده که در میان آنها افراد قسمتهای مختلف ارتش از جمله جان‌سپاران دیده می‌شدند، به دنبال راهی می‌گشتند که آن زن را از پادشاه ساسانی دور نمایند. زیرا این زن در نظر آنها خطرناکتر از دشمنانی چون رومیان و ترکان بود. برای این که زن مزبور برخلاف آن دو کشور که از خارج از مرزها به کشور حمله‌ور می‌شدند، از درون به جان کشور افتاده و سرتاسر مملکت را به آشوب کشیده بود. این عده پس از

تشکیل چندین جلسه، سرانجام به این نتیجه رسیدند که برای نجات کشور و مردمش از دسیسه‌های آن زن باید او را ربوده و از کشور خارج کنند و به همین منظور به آن عده از جانسپاران که در آن جمع حضور داشتند مأموریت دادند که به کمک یکدیگر «رزگونه» را از دربار برابیند! اما انجام دادن این امر آنقدرها هم آسان نبود. آخر چگونه امکان داشت زن مورد علاقه فرد مقتدری چون هرمز (پادشاه ایران) را از او دور کرد و چنین زنی را که هرمز تحت تأثیر او دست به آن همه کشتار زده بود از قصر ربود؟

هرمز به افراد ویژه و فدایی خود (جان اوسپاران) اعتماد کامل داشت و حتی تصور آن را هم نمی‌کرد که روزی آنها نیز به او خیانت کنند. اما شهریار ساسانی به این امر واقف نبود که آنها تا وقتی پیمان خود را محترم می‌شمارند که او نیز جان افراد ارتش و مردم کشورش را محترم بشمارد.

بیش از یک هفته از عزیمت بهرام و یلان سینه گذشته بود که در یک شب تاریک، یکی از افسران «جان اوسپار» رزگونه را با جعل پیامی از طرف هرمز، از قصر خارج نموده و به محل نامعلومی می‌برد.

این در واقع بزرگترین ضربه‌ای بود که می‌توانست بر هرمز وارد شود. زیرا به قدری به «رزگونه» علاقه داشت که حتی حاضر بود هستی خود را به خاطر او فدا کند. صبح شبی که «رزگونه» را به ترتیبی که گذشت از قصر ربودند، هیچ‌کس جرأت نداشت که چنین خبر شومی را به اطلاع او برساند. اما این موضوعی نبود که از او پنهان بماند، زیرا وی عادت داشت که هر روز صبح اول وقت و اوایل هر شب سری به «رزگونه» بزند.

آن روز صبح، هرمز در همان ساعت معینی که هر روز به دیدار «رزگونه» می‌رفت، به آهستگی وارد اتاق مخصوص او شد، ولی با کمال تعجب «رزگونه» را در آنجا ندید. اما زیاد حیرت نکرد، چون فکر کرد که ممکن است رزگونه برای آرایش سر و روی خود به اتاق دیگری رفته باشد و بنابراین زود بازمی‌گردد، از این رو مدتی منتظر ماند. اما چند دقیقه بعد نظرش درباره آرایش عوض شده و به یاد آورد که «رزگونه» همیشه آرایش خود را پیش از آن ساعت به پایان رسانده و خود را آماده پذیرایی از او می‌کرد.

لحظه‌ای دیگر با خود اندیشید شاید «رزگونه» برای آن‌که با او شوخی کرده باشد، خود را پنهان نموده تا تأثیر غیبت خویش را در او ببیند. ولی این فکر هم مورد قبول هرمز واقع

نشد. زیرا می‌دانست که «رزگونه» از علاقه شدید او نسبت به خودش خیر دارد، بنابراین نیازی به این گونه بازی‌ها نیست.

لحظات به دنبال هم می‌آمدند و می‌رفتند، ولی هنوز خبری از «رزگونه» نبود. هر مز هم که از انتظار کشیدن خسته شده بود در طول اتاق بنای قدم زدن را گذاشت.

هنگامی که این انتظار جای خود را به اضطراب و تشویش می‌داد و هر مز سخت ناراحت و پریشان گشته بود، یکی از خدمتکاران را پیش خواند و پرسید:

«رزگونه» کجاست؟

در چهره خدمتکار حالتی نمودار شد که هر مز در یک آن احساس نگرانی کرد و با صدایی بلند پرسید:

می‌گویم «رزگونه» کجاست؟

خدمتکار با کلمات بریده بریده و در حالی که آثار وحشت بر چهره‌اش سایه افکنده بود گفت:

شاهنشاه! من طبق معمول برای بیدار کردن «خانم» آمدم، ولی او در اتاق نبود. دیگران هم از او خبری نداشتند.

هر مز که آشفته و خشمگین شده بود فریادکنان گفت:

هر چه زودتر به رئیس خدمه قصر بگویید پیش من بیاید.

خدمتکار برای انجام دستور به سویی دویده و به فاصله چند لحظه رئیس خدمه قصر در حالی که از ترس می‌لرزید خود را به مقابل شاه رساند.

هر مز با دیدن او به صدای بلند پرسید: رزگونه کجاست؟

رئیس خدمه قصر پاسخ داد: شاهنشاه! حتماً در قصر به سر می‌برد، زیرا هیچ‌کس ندیده که او از قصر خارج شود.

اما در این هنگام یکی از خدمه اظهار داشت:

سرور من، دقیقاً نیمه شب بود که «خانم» به اتفاق دو تن از افسران (جان اوسپار) از اتاق خود بیرون آمده و به من که خدمات شخصی او را به عهده دارم امر کرد که او را تنها

بگذارم، بعد هم تا آنجا که چشم من کار می‌کرد او را دیدم که به اتفاق افسران دوگانه تا جلوی دروازه قصر پیش رفتند و پس از آن دیگر نفهمیدم کجا رفتند...

همین که سخنان خدمه تمام شد، هرمز بی درنگ دستور داد رئیس نگهبانان قصر را حاضر کنند و او وقتی که وارد شد با نهایت احترام در برابر شاه تعظیم کرده و منتظر پرسش شاه ایستاد.

هرمز نگاه مشکوکی به جانب رئیس نگهبانان افکنده، سپس پرسید:
رزگونه کجا رفت؟

رئیس نگهبانان در جواب گفت: من نمی دانم به کجا رفت، ولی به موجب دستخطی که از شاهنشاه داشت به اتفاق دو نفر از افراد (جان اوسپاران) در حدود نیمه شب بود که از قصر بیرون رفت!

هرمز که از سخنان رئیس نگهبانان سخت حیرت کرده بود گفت:
با دست خط من بیرون رفتند، ولی این غیر ممکن است، چون من چنین دستخطی به رزگونه نداده‌ام، هرچه زودتر آن دستخط را برایم بیاور!
رئیس نگهبانان تعظیمی کرد و گفت: اکنون آن را می آورم، بعد دوان دوان دور شده و پس از چند لحظه در حالی که نامه‌ای به دست داشت مراجعه نمود و آن را به هرمز داد.
هرمز با کمال تعجب مشاهده کرد که نامه از نوع نامه‌هایی است که آن را به تعداد زیاد مخصوص پادشاه می نویسند تا آن را به مهر خود مهور نماید. اما تعجب او زمانی به اوج خود رسید که دید مهر مخصوص وی در پای نامه خودنمایی می کند.

در آن لحظه اگر قصر و ساکنانش بر سر هرمز فرود می آمد، آنقدر دچار وحشت و تعجب نمی شد که خواندن این نامه او را به وحشت انداخت. در یک لحظه به فکرش رسید که شاید دشمنانش این مهر را جعل کرده اند تا تنها کسی را که به او علاقمند است برابیند و به این وسیله از او انتقام بگیرند. به محض آن که فکر هرمز به اینجا ختم شد، در یک لحظه شکوه و جلال پادشاهی را از یاد برده و چنان اندوه و پریشانی به او دست داد که نتوانست خودش را بر روی پاهایش نگاهدارد و بعد با حالی زار بر روی زمین نشست و صورتش را در میان دستهایش پنهان نمود.

فصل هشتم

رهایی از مرگ

روشنک وقتی فهمید محبوب او کسی جز «خسرو» ولیعهد ایران نیست، چنان خوشحال و مسرور شد که سر از پای نمی‌شناخت و آن شب تا صبح، خواب به چشمانش راه نیافت. او برای آن که این خبر مسرت‌بخش و خوشحال‌کننده را به اطلاع پدرش «خرداد» برساند، صبح زود، پیش از آن که آفتاب طلوع کند، خود را به اتاق او رسانده و در حالی که از شادی و شعف در پوست خود نمی‌گنجید، در کنار بستر پدرش نشست و گفت:

پدر، آیا هیچ می‌دانید که آن جوان که چندی پیش شاهد هنرنمایی‌های او بودیم در حقیقت کیست و چه نام دارد؟

«خرداد» که در آن صبح، چندان خلق‌خوشی نداشت با اندکی خشم و عصبانیت گفت: صبح به این زودی، آمده‌ای تا این را از من بپرسی؟ خوب معلوم است، او در شهر ما یک بیگانه و ناشناس است، از این گذشته، من قبلاً از تو خواسته بودم که نه با او و نه با هیچ‌کس دیگر معاشرت نکنی، آیا از دستور من سرپیچی کرده‌ای؟

روشنک به جای دادن جواب، چشم در چشم پدر دوخته و در حالی که انگشتر به جای مانده از خسرو را به طرف او می‌گرفت اظهار داشت:

پدر، به جای این که بر من خشم بگیری، خواهش می‌کنم، خوب به این انگشتر نگاه کنید. «خرداد» نگاه تحقیرآمیزی به انگشتر افکند و با لحنی که هم تمسخر و هم اعتراض در آن نمایان بود گفت:

خوب، حال بهتر است به من بگویی که چه ربطی بین این انگشتر و سخنان تو موجود است؟ روشنگر وقتی فهمید پدرش چیزی از انگشتری در نیافته است، علامت سلطنتی را بر روی انگشتر نشان داد و گفت:

پدر، خوب دقت کنید، مقصود من این علامت است!

«خرداد» با چشمانی خیره به علامت انگشتر نظر دوخت ولی ناگهان آثاری از اضطراب در وجناتش نمایان شده و در همان حال از دخترش پرسید:
این انگشتر را از کجا آورده‌ای؟

روشنگر قهقهه پیروزمندانه‌ای از سینه خارج ساخت و گفت:

خوب، معلوم است، این انگشتر به همان جوان ناشناس تعلق دارد!
«خرداد» نگاه تردیدآمیزی به دخترش افکند و گفت:

چه می‌گویی دختر؟ این انگشتر متعلق به «خسرو» و لיעهد ایران است!

روشنگر با لبانی متبسم جواب داد - درست است، خسرو همان جوان ناشناس است! به شنیدن این کلمات، مثل آن که کوهی بزرگ را بر سر «خرداد» کوبیدند. چون او کشتارهای هرمز را به چشم دیده بود و می‌دانست که اگر پای «خسرو» به خانه‌اش باز شود، چندی بعد، سر و کله هرمز هم در آن شهر پیدا خواهد شد، آن وقت مرگ او و دیگر اشراف آن شهر، حتمی است.

زیرا او هم از اشراف به شمار می‌رفت و هرگاه درباریان تجمل و ثروت او را می‌دیدند فوراً به شاه اطلاع می‌دادند و هرمز هم بی‌درنگ کمر به قتلش می‌بست!
باری «خرداد» به محض آن که فهمید جانش در خطر است، فوراً به این فکر افتاد که هر چه زودتر و برای همیشه خطر را از میان ببرد، از این رو به دخترش پرخاش کرد و گفت:
وای بر تو، وای بر تو...

آیا هیچ می‌دانی که با این کارت، خطر را به در خانه من آورده‌ای؟ ای دختر نادان، مطمئن باش که خیلی زود تقاص این کارت را پس خواهی داد! برای آن که برخلاف توصیه من باب دیدار و دوستی با آن جوان ناشناس را گشودی...

زود... خیلی زود از نظرم دور شو که دیگر چهره منحوس تو را نبینم!

روشنگر که برخلاف تصورش با برخورد غیرمنطقی پدر مواجه شده بود، وقتی او را

خشمگین و عصبانی مشاهده کرد، چاره‌ای جز این ندید که به اتاق خود برود و با گریه کردن دل خود را خالی نماید.

هنوز بیش از دو ساعت از مراجعت «روشنک» به اتاقش نگذشته بود که در اتاق به آرامی باز شد و کسی وارد شد.

روشنک که از همان لحظه مراجعه به اتاق خویش، در قلبش پیش آمد شومی را پیش بینی می‌کرد، به ظرف در اتاق برگشت تا ببیند چه کسی وارد اتاقش شده است؟ او با دیدن کسی که وارد اتاق شده بود، ناگهان بر خود لرزید.

کسی که وارد اتاق روشنک شده بود، خشایار خدمتکار مخصوص «خرداد» بود. این مرد چهره‌ای خشن و دلی حسود و انباشته از کینه داشت و با یک نظر می‌شد فهمید که نسبت به همه حتی برادر خود حسادت می‌ورزد و کلاً از عاطفه انسانی بی‌بهره است. او به محض ورود، با نگاهی ثابت چشم در چشم روشنک دوخت و بعد با صدایی خشن و آمرانه گفت:

دختر، برخیز و به دنبال من بیا!

روشنک که تا آن لحظه به یاد نداشت، در آن خانه چنین رفتاری با او کرده باشند و جز مهر و محبت از ساکنین خانه چیزی ندیده بود و از طرفی «خشایار» را داخل آدم نمی‌دانست، کم‌کم احساس کرد که جریان تازه‌ای در آن خانه پیش آمده است، لذا برای آن که مقام خود را به رخ «خشایار» بکشد با لحنی تحقیرآمیز گفت:

ای بی‌سروپای بی‌ادب، با چه جرأتی بی‌اجازه وارد اتاق من شده‌ای؟ زود از اتاق من بیرون برو؟

«خشایار» با چشمان ثابت و بی‌عاطفه، چهره زیبای روشنک را از نظر گذرانده و بعد با همان لحن خشک و خشن گفت:

عرض نمودم به دنبال من بیایید!

روشنک می‌خواست از جای برخیزد و او را از اتاق بیرون کند، اما «خشایار» که همچنان بی‌اعتنا و خشن بر جای خود ایستاده بود، قدمی به جلو گذاشته و بازوی روشنک را محکم گرفت و پیش از آن که دختر بیچاره بتواند مقاومتی از خود نشان دهد، او را از اتاق بیرون برد.

روشنک وقتی دید از دستش کاری ساخته نیست، بنای فریاد زدن را گذاشت، ولی خشایار به او گفت:

اگر از من می‌شنوید کمترین مقاومتی از خود نشان ندهید، زیرا «خرداد» به من دستور داده است که اگر فریاد بزنی یا حرفی بگویی، خنجرم را در قلبت فرو کنم! از طرفی دیگر، اگر بخواهی به دنبال من نیایی یا این که کاری کنی که دیگران چیزی بفهمند، آن وقت چاره‌ای جز این نخواهم داشت که از این محل کشان‌کشان تو را بیرون ببرم. چون که به من اینطور دستور داده‌اند. از این گذشته اگر فکر می‌کنی که ممکن است مستخدمین دیگر به کمک تو بیایند، سخت در اشتباه هستی، زیرا ارباب به همه آنها دستور داده است که هیچ کمکی به تو نکنند.

روشنک که رفته رفته احساس می‌کرد قضیه به این سادگی‌ها هم که او تصور می‌کرده نیست، به ناچار لحن ملایم‌تری به خود گرفت و با صدایی لرزان گفت:

لا اقل به من بگویید که مرا کجا می‌برید؟

خشایار چهره درهم کشید و گفت:

بعداً خواهی فهمید، اکنون بدون مقاومت به دنبال من بیایید.

روشنک نگاهی به لباس نامرتب خود افکنده گفت:

پس خواهش می‌کنم اجازه بده تا به نزد پدرم بروم، شاید او به من بگوید که مقصدم کجاست؟ خشایار گفت:

ارباب چنین اجازه‌ای به من نداده است!

روشنک وقتی چنین دید به اجبار تسلیم شد و به دنبال او به راه افتاد.

لحظه‌ای بعد از عمارت بیرون آمده و به حیاط داخل شدند.

روشنک به محض ورود به حیاط مشاهده کرد که دو اسب از قبل زین شده و از هر جهت آماده حرکت می‌باشند.

هنوز چشم از اسبها برنداشته بود که صدای آمرانه خشایار شنیده شد که به او دستور می‌داد، سوار یکی از اسبها بشود.

در این موقع از گوشه حیاط، سروکله یکی از کارکنان قدیمی خانه که روشنک از کودکی او را می‌شناخت پیدا شد.

دختر بیچاره از مشاهده او خوشحال شده و همین که خواست چیزی بگوید، خشایار دخالت کرده گفت:

ساکت باش، تو حق نداری با کسی حرف بزنی، در غیر این صورت زیان خواهی دید! با این کلمات، آخرین امید روشنگر از بین رفت و چون چاره‌ای ندید، بر پشت یکی از اسبها سوار شد.

خشایار جهت اطمینان، پاهای او را با طنابی محکم در زیر شکم اسب بسته و خود نیز بر اسب دیگری سوار شده و به راه افتادند.

در حدود یک ساعت بعد، آنها شهر «دستگرد» را که روزی برای روشنگر، قشنگ‌ترین شهرها بود و امروز به صورت دوزخی کشنده و مرگبار درآمده بود، پشت سر نهاده و راه بیابان مقابل شهر را در پیش گرفتند.

آنها در کنار یک دیگر که یکی نمونه پلیدی و زشتی و دیگری مظهر محبت و زیبایی بود، خاموش به راه خود ادامه می‌دادند.

پس از چند ساعت راهپیمایی که برای دختر بیچاره به اندازه قرنیه گذشت، خشایار را مخاطب ساخت و گفت:

آیا اکنون می‌توانی به من بگویی که مقصد ما کجاست؟ از دست من که کاری ساخته نیست، تازه دانستن یا ندانستن مقصد برای من که زندانی تو هستم تأثیری ندارد؟ خشایار سری تکان داد و گفت:

حال که این قدر اصرار می‌کنی، باید به اطلاعات برسانم که «خرداد» دستور داده است تو را ببرم و در «فرات» غرق کنم!

روشنگر که حتی در خواب هم چنین فاجعه‌ای را پیش‌بینی نمی‌کرد، دانست که ترس از کشته شدن و از دست دادن ثروت، کار خود را کرده و «خرداد» به این وسیله خواسته است خطر را از خود دور سازد. یعنی ترجیح داده است دخترش بمیرد تا این که خود او! دختر بدبخت همین که دریافت پدرش فرمان قتل او را صادر کرده است، یک دفعه بنای التماس را گذاشت و گریه‌کنان گفت:

خشایار، من از کودکی در کنار تو بزرگ شده‌ام و تو را مانند پدر خویش دوست دارم، به این خاطر از جوانمردی تو انتظار دارم که مرا در آغاز جوانی به قتل نرسانی! آخر مگر

من چه کرده‌ام که چنین مجازات هولناکی را برای من در نظر گرفته‌اند؟
خشایار گفت:

این به من مربوط نیست، زیرا وظیفه دارم دستوری را که به من داده‌اند به نحو احسن انجام دهم.

روشنک وقتی دید دل او با این سخنان به رحم نمی‌آید، بر التماس و خواهش خود افزود، ولی چون دید کمترین تأثیری در آن مرد نمی‌کند، از راهی دیگر وارد شد و گفت: ای مرد، اگر از کشتن من صرف‌نظر کنی، من هم به نوبه خود حاضر هستم تمام جواهرهای نفیس و قیمتی خود را از دست و گردنم باز کرده و به تو بدهم.

اما خشایار تطمیع نشد و همچنان به مأموریت خود می‌اندیشید و گریه‌ها و التماسها کمترین تأثیری در او نمی‌کرد. روشنک وقتی دید از این راه هم نتیجه نگرفت با کمی عصبانیت گفت:

من نامزد «خسرو» ولیعهد ایران هستم، اگر او بفهمد که مرا به قتل رسانده‌اید، خاندان همه شما را بر باد خواهد داد.

این تهدید نه تنها کارگر واقع نشد، بلکه «خشایار» از بس آن را دروغ می‌پنداشت برای اولین بار خنده تمسخرآمیزی بر لب آورد و گفت:

این حرفها را چه کسی به تو یاد داده است؟ تو کجا و خسرو، ولیعهد ایران کجا؟ اگر واقعاً چنین است که می‌گویی، پس در منزل «خرداد» چه می‌کردی؟ چرا به دربار نرفته بودی؟

روشنک برای آن که ادعای خود را به کرسی بنشانند، انگشتر خسرو را به او نشان داد. اما خشایار نه علامت مخصوص سلطنت را می‌شناخت و نه این که یک انگشتر را دلیل بر بستگی کسی با دربار می‌دانست، از این رو گفت:

بهتر است این فکر و خیالها را دور بیندازی، زیرا من وظیفه دارم فرمان «خرداد» را اطاعت کنم.

باری تا هنگام غروب، چند فرسنگ راه پیمودند، بی آن‌که خواهش‌ها و گریه‌ها، یا تدبیرهای روشنک در مرد سنگ‌دل اثری داشته باشد.

آنها هر چه جلو می‌رفتند به مقصد نمی‌رسیدند و به نظر می‌رسید که راه پایانی ندارد!

گاهی برای رفع خستگی توقف کوتاهی می‌کردند و بعد دوباره به راه خود ادامه می‌دادند.

آنها همچنان پیش می‌رفتند و شب هم هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر چهرهٔ سیاهش را نمودار می‌ساخت.

در آن موقع که تاریکی بر همه جا حاکم گشته بود، صدای پای دو اسب که به آرامی حرکت می‌کردند، سکوت شب را می‌شکست و سواران دوگانهٔ ما در آن سکوت مرگبار به طرف «فرات» که اینک دست اجل از آن بیرون آمده و می‌خواست طعمه‌ای بیابد و به کام آبهای خروشان بیافکند، روان بودند.

اما بالاخره هنگامی که پاسی از شب گذشته بود به نزدیکی فرات رسیدند و از اسب پیاده شدند.

روشنک دل بر مرگ نهاده بود و آخرین نگاه را به اطراف می‌افکند.

هنوز مایوس نبود که معجزه‌ای رخ دهد و از مرگش جلوگیری کند.

خشایار هم مانند پیک اجل در مقابلش ایستاده بود و می‌خواست در یک لحظهٔ مناسب مأموریت خود را انجام دهد و او را به دست مرگ بسپارد و بعد به دستگرد برگردد تا این خبر شوم را به اطلاع «آرباب» خویش برساند. اما درست در آخرین لحظه، معجزه‌ای که روشنک در انتظارش به سر می‌برد به وقوع پیوست و دختر بی‌گناه را از یک مرگ حتمی نجات داد.

«خشایار» مثل این که در برابر آن همه زیبایی و معصومیت روشنک تسلیم شد. اگر چه او بسیار خشن بود، ولی این بار دلش به او اجازه نمی‌داد آن مجسمهٔ زیبایی و جاهت را که با چشمانی اشکبار از او استمداد می‌کرد، در آب غرق کند.

او پس از قدری فکر کردن، سرانجام چاره‌ای به نظرش رسید. یعنی درست هنگامی که روشنک آمادهٔ مرگ بود و او می‌توانست چیز سنگینی را به پایش ببندد و او را به فرات بیندازد، از میان لبهای درشت او صدایی شنیده شد.

«می‌توانی جانت را برداری و از این جا بگریزی»

این صدا مانند نغمهٔ فرشتگان در گوش روشنک طنین خوشی داشت و آوای این کلمات که سند آزادی او بودند، برایش از آن چه در دنیا وجود داشت، عزیزتر می‌نمود،

زیرا به موجب آن، به دنیا، به زندگی و به نزد خسرو باز می‌گشت. از این جهت، در حالی که باور کردن این موضوع برایش دشوار بود با صدایی لرزان پرسید:
 خشایار، آیا پشیمان شدی یا آن که خداوند چنین می‌خواست؟
 خشایار جواب داد:

هیچ‌یک از اینها نیست، اما راه‌حلی به خاطر من رسید که با عملی کردن آن، می‌توانم پاسخ ارباب را بدهم و از سوگند خود که در برابر او خورده‌ام عدول نکنم.
 اکنون گوش کن ببین چه می‌گویم، من طبق نقشه قبلی خود، تو را به محلی از فرات که آب زیاد ندارد و می‌توانی به آسانی از آن جا بیرون بیایی، می‌برم و در ظاهر غرقت می‌کنم. پس از آن خود دانی، ولی ابتدا باید سوگند بخوری که هرگز این راز را فاش نکنی.
 در این لحظه «خشایار» با همه خشونت خود در نظر روشنگ، فرشته‌ای شد که نظیر نداشت، بخصوص وفاداری او نسبت به «خرداد» چنان احترامی از او برای روشنگ به وجود آورد که در برابرش زانو زد و از او تشکر کرد. سپس سوگند خورد که هرگز از این ماجرا حرفی به میان نیاورد.

پس از این صحبتها، خشایار همچنان که گفته بود، او را به محلی که آب اندکی داشت، برد و ظاهراً غرق نمود و بعد به دنبال کار خود رفت.

با دور شدن او، روشنگ هم بی‌درنگ از آب بیرون آمده و پس از آن که تا حدودی لباسش را خشک کرد، بر پشت اسبی که خشایار برایش گذاشته بود سوار شد و به سمت نامعلومی رهسپار گردید.

اسب او را به طرف «دستگرد» می‌برد، بی‌آن‌که دخترک در صدد ممانعت از آن برآید. اسب تمام شب را راه رفت و همین‌که هوا روشن شد، روشنگ اسب را به سوی کوهی که در نزدیکیش قرار داشت هدایت کرد و وقتی به کوه موصوف رسید، چیزی دید که از خوشحالی نزدیک بود فریاد بکشد و بر زمین بیافتد.

در آن‌جا کلیسایی به نظرش رسید و او با دیدن آن در دل گفت، من مطمئن بودم که معجزه‌ای رخ داده است، در حقیقت این مسیح بوده است که به من کمک کرده و پس از نجات من از مرگ، مرا به این‌جا راهنمایی کرده است. پس بدون تأمل راه کلیسا را پیش گرفت و درست موقعی که آفتاب اولین اشعه خود را متوجه کوه می‌ساخت به کلیسا

رسیده و چند ضربه بر در آن نواخت.
لحظه‌ای بعد کشیشی با ریش انبوه و سفید در را به رویش باز کرد و او را با خود به
درون برد.

روشنک با دیدن سیمای ملکوتی کشیش، گفت:
پدر روحانی، چون من از مرگ حتمی نجات یافته‌ام، تصمیم دارم خودم را وقف خدا و
مسیح کنم و به همین جهت و از امروز خدمت کلیسا را به عهده می‌گیرم.
کشیش پدرانۀ او پذیرایی کرده و پس از آن که وظیفه‌اش را نسبت به کلیسا یادآور
شد، او را به دست عده‌ای از زنان تارک دنیا سپرد.
از این لحظه به بعد، روشنک مقیم آن کلیسا شد، تا بنا بر تصمیمی که گرفته بود خود را
وقف خدا نماید.

فصل نهم

آشتی ملی

از روزی که «رزگونه» را از قصر سلطنتی ربودند، حالتی جنون‌آمیز به هرمز دست داده بود که نتیجه آن کشتارهای دسته‌جمعی و خونریزی‌های بی‌وقفه و وحشت‌انگیز بود. هیچ شهری و هیچ سرزمینی از ستم او در امان نمانده بود و هر روز تمام اوقات خود را صرف طرح نقشه‌ای می‌کرد تا به وسیله آن عده دیگری را از میان ببرد.

قبل از آن «رزگونه» به او تلقین می‌کرد که اشراف و روحانیون زرتشتی را بکشد و اطرافیان خود را به صرف این‌که همه خیانتکار هستند نابود سازد. ولی پس از آن‌که «رزگونه» را ربودند، هرمز که از دوری او به مرز جنون رسیده بود بر دامنه کشتارهای بی‌رحمانه خود بیش از پیش افزود.

از طرفی چون گمان می‌رفت که دستجات فدایی هرمز (جان سپاران) در ربودن و بردن زن دلخواه او دست داشته‌اند، پادشاه ساسانی یکی از هدفهایش نابود کردن این نیروهای وفادار و فداکار بود که گناهی جز سوگند یاد کردن برای حفظ و بقای تاج و تخت او نداشتند و اغلب جان خود را بر کف گرفته و به خاطر سوگندی که یاد کرده بودند از دست می‌دادند.

تنها «جان سپاران» نبودند که هرمز نسبت به آنها ظلم و ستم روا می‌داشت، بلکه سایر سپاهیان را نیز به این بهانه واهی (دست داشتن در ربودن رزگونه) مورد سوءظن قرار داده و هر روز که می‌گذشت، گروهی از آنان را به دیار نیستی می‌فرستاد.

بهانه‌جویی‌های این پادشاه ساسانی که بر سرزمین وسیعی چون ایران حکم می‌راند تا

به آنجا ادامه یافت که یک بار از طرف او فرمانی صادر شد که برای مدتی نامعلوم حقوق سپاهیان را نپردازند و اگر کسی به این فرمان اعتراض نمود و یا به این بهانه از ادامه خدمت خودداری ورزید مجازاتش اعدام باشد.

خوب مسلم است وقتی سپاهیان هیچ دلخوشی نداشتند و از طرفی هر لحظه مرگ را در برابر خود می‌دیدند، دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها را وادارد تا با دلگرمی به خدمت خود ادامه دهند و به همین منظور سعی می‌کردند که از خدمت نظام فرار کنند و به شهرهای دوردست بروند تا این که دست هرمز و مأمورینش به آنها نرسد. در این میان اگر مأموریت جنگی هم پیش می‌آمد، آن تلاش و جدیتی را که لازمه وظیفه هر سرباز فداکاری بود، از خود بروز نمی‌دادند.

باری با مفقود شدن «رزگونه» دامنه کشتار و آزار و اذیت هرمز از حدود تیسفون هم فراتر رفته و کم‌کم به سایر شهرها و حتی ایالات سرایت کرد. اما هدف این کشتارها در وهله نخست باز هم دو طبقه روحانیون زرتشتی و اشراف بودند و پس از آنها نوبت به دیگر کسان از جمله سپاهیان می‌رسید که آماج این نقشه بی‌رحمانه قرار می‌گرفتند.

یکی از کسانی که هدف این نقشه خشن هرمز قرار گرفت و در پی آن هستی و حتی جان خود را از دست داد، خرداد یکی از اشراف معتبر شهر دستگرد و پدر روشنگر بود. وقتی خبر تجمل و ثروت بی‌کران «خرداد» به گوش هرمز رسید، فوراً دست به کار شده و عده‌ای را مخفیانه به دستگرد فرستاد تا به هر بهانه ممکن او را از میان بردارند. این فرستادگان که همگی اعمال خونریز و جلاد صفت هرمز به شمار می‌آمدند، دو هفته پس از مقیم شدن روشنگر در کلیسا، به قصر «خرداد» حمله کرده، او و تنی چند از خدمه‌اش را که در صدد دفاع برآمده بودند با وضعی دردناک و اسف‌انگیز به قتل رساندند و سپس تمامی ثروت و دارایی او را به نام هرمز ضبط کردند.

چند روز پس از این واقعه، خسرو فرصتی یافته و مجدداً خود را به «دستگرد» رساند. اما هنگامی که قصر ویران شده «خرداد» را دید به مدت چند روز، کلیه حواس خود را از دست داده و تا مرز جنون پیش رفت. ولی بالاخره بعد از چند روز با مراقبتهای شبانه‌روزی یکی از دوستان وفادارش حال طبیعی خود را بازیافته و از همان لحظه بنای پرس و جو در اطراف و اکناف شهر را گذاشت تا شاید موفق به یافتن گمشده‌اش گردد. اما

با همه جدیت و کوششی که خود و دوستش در این راه از خود مبذول داشتند، جستجوهای آنان بی نتیجه ماند. اصلاً مثل آن بود که «روشنک» قطره آبی شده و به زمین فرورفته است.

اما قهرمان اصلی این داستان یعنی بهرام، در «ری» روز و شب نداشت و دوستان و نزدیکانش همواره او را اندوهناک و غرق در تفکر می دیدند.

در واقع حق داشت که همیشه فکور و اندوهگین باشد. زیرا اگر می خواست به هرمز نزدیک شود امکان داشت مورد سوءظن او واقع گردد و کشته شود. از طرفی دیگر اگر می خواست مانند سابق از دیوار قصر سلطنتی بالا برود، با مراقبتهای شدیدی که نگهبانان پس از رپوده شدن «رزگونه» به عمل می آوردند باز هم ممکن بود که جان خود را در این راه از دست بدهد. از این رو با دوری مہاندخت می سوخت و می ساخت و به طور کلی روزگار دردناکی داشت. در این میان تنها کسی که همواره او را تسلی می داد، دوست وفادارش «یلان سینه» بود که نسبت به آینده او را امیدوار می ساخت.

بهرام پس از اولین ملاقات خود با مہاندخت که در فصول اولیه کتاب از نظر خوانندگان گذشت، در مدت سه سالی که از این ماجرا می گذشت فقط یک بار توانست خود را از طریق دیوار قصر به نامبرده برساند. او در آن دیدار از زبان دختر حرفی شنید که اگر دنیا را به او می دادند تا این اندازه خشنود نمی گشت!

دختر هرمز به او گفت:

امروز پدرم جز من کسی را ندارد که به او اعتماد نماید و از این رو هر روز به دیدن من می آید و رازدلس را برایم فاش می کند. من نیز از چندی پیش توانسته ام نظر او را نسبت به خاندان «مهران» طوری جلب کنم که شدیداً به تو علاقمند شود و از همین رو مطمئن هستم که به زودی تو را به دربار احضار کرده و مقام شایسته ای به تو خواهد داد.

در حدود دو سال پس از این دیدار، که بهرام به «ری» رفته بود، پیکی از پایتخت وارد شده و نامه ای از طرف هرمز برایش آورد.

لحظه ای بعد وقتی نامه را گشود چنان شادی و شعفی به او روی آورد که اگر همه دنیا را به او می دادند، تا این حد خوشحال نمی شد. زیرا در نامه نوشته بودند:

از این پس ریاست کلیه مخازن و انبارهای اسلحه در سرتاسر کشور به او واگذار می‌شود. در پایین نامه هم مهر مخصوص «هرمز» به چشم می‌رسید. گرچه این نزدیک شدن به دربار شاید برای «بهرام» خطر جانی دربرداشت، اما آن چه او را دلخوش می‌ساخت آن بود که گاهی می‌توانست مهاندخت را ببیند، اگرچه این دیدن زودگذر باشد! از این گذشته آنطور که دیگران از هرمز واهمه داشتند، بهرام از او نمی‌ترسید. چون با خود فکر می‌کرد که اگر هرمز به بهانه‌ای بر او خشم بگیرد، دخترش مانع از آن خواهد شد که کار به جاهای باریکی بکشد. زیرا بهرام از نفوذ فوق‌العاده مهاندخت در پدرش آگاه بود.

بهرام به محض ورود به پایتخت و معرفی خود به هرمز، بلافاصله در سمت جدیدی که به او محول شده بود مشغول به کار شد.

او در شغل جدید خود چنان لیاقت و شایستگی نشان داد و به طوری در تهیه و حفظ لوازم جنگی تلاش نمود که هرمز و معدود نزدیکانش را غرق در تعجب ساخت. هر وقت احتیاج می‌شد، ناگهان سیل اسلحه و دیگر ابزارآلات مورد نیاز ارتش از انبارهای مخفی که دست هیچ‌کس به آنها نمی‌رسید، در اختیار سپاهیان قرار می‌گرفت و هر روز که هرمز برای اطمینان خاطر از خوبی و کثرت اسلحه، سری به یکی از این انبارهای اسلحه می‌زد، یک دفعه گل از گلش می‌شکفت. زیرا خوب می‌دانست که اگر روزی از طرف گروهی مورد تهدید قرار بگیرد. همین انبارهای مملو از اسلحه او را حفظ خواهد کرد و بهرام خواهد توانست تا آن جا که لازم است از انبارهای متعدد سلاح تهیه کند و به افراد ارتش برساند. لیاقتی که بهرام در شغل جدید از خود نشان داد، باعث شد که هرمز فقط به دو نفر اطمینان پیدا کند.

یکی دخترش «مهاندخت» و دیگری «بهرام» فرزند مرزبان فقید «ری»! هرمز به هر دوی آنها سخت علاقمند بود، ولی از روابط آنان خبر نداشت، وگرنه قضیه صورت دیگری به خود می‌گرفت.

بدین ترتیب چندی گذشت. اما در این مدت نه بیماری روحی هرمز درمان شد و نه این‌که خبری از «رزگونه» به دست آمد.

اطباء دربار با این‌که خیلی کوشیدند بیماری شاه را مداوا نمایند، ولی از عهده برنیامدند

و عاقبت هم به او توصیه کردند که برای مدت کوتاهی هم که شده است محیط خفقان‌آور و پرتشتت پایتخت را ترک کند و چند روزی در شهرهای دیگر ایران به سربرد. هرگز وقتی تنه‌راه چاره‌بیماری روحی خود را در مسافرت دید، سرانجام با اصرار مهاندخت قبول کرد که چند روزی از محیط پایتخت دور شود. از این رو تیسفون را به عده‌ای از نزدیکان خود از جمله مهاندخت و بهرام که به آنها نهایت اطمینان را داشت سپرده و خود با خدم و حشم بسیاری به سیر و سیاحت در کشور مشغول شد و از آنجایی که شهرهای استخر و اصفهان را بیش از دیگر شهرها دوست می‌داشت و ضمناً در گذشته چندین بار به این شهرها مسافرت کرده بود. تصمیم گرفت برای استراحت به این شهرها برود، لذا ابتدا قصد استخر را نمود.

اما پس از چند روز اقامت در این شهر، خسته شده و عازم شیراز شد. شاه ساسانی در راه رسیدن به شیراز بود که یک دفعه فکری به خاطرش رسید و موجب شد که لبانش به خنده گشوده شود.

او با خود اندیشید، حال که مأمورین از یافتن رزگونه مایوس شده‌اند و جستجوهای آنان هیچ نتیجه‌ای در بر نداشته است، بهتر است از مردم کشور کمک بخواهم! به همین منظور به عده‌ی زیادی از افرادی که به همراه او مسافرت می‌کردند دستور داد که به شهرهای دیگر بروند و به مردم آن شهرها اطلاع دهند که هرکس بتواند نشانی از «گمشده» او به دست آورد به ثروت و مقام خواهد رسید.

پس از چندی شاه به اقامت خود در شیراز هم پایان داده و بعد از گشت و گذار در چندین شهر، دوباره به تیسفون بازگشت.

بازگشت هرمز به پایتخت مصادف با جشن «خرم روز» بود که مردم ایران آن را برگزار می‌کردند.

در یکی از روزهای زمستان سال ۵۸۸ میلادی این جشن بزرگ با تشریفات مفصلی که از قدیم در ایران مرسوم بود در حال برگزاری بود.

در این روز، هرمز طبق معمول ساسانیان لباسی به رنگ سفید که نشانه برف بود به تن داشت و هنگامی که کشاورزان و زارعین برای عرض شادباش به نزد او آمدند، فوراً سیاست پدرش (انوشیروان) را درپیش گرفت. به این معنی که از تخت سلطنت فرودآمده

و در کنار آنها بر روی زمین نشست. سپس به اتفاق آنها به خوردن و آشامیدن مشغول شده و در حالی که خنده از لبانش محو نمی‌شد روی به آنها کرد و گفت:

امروز من هم مانند یکی از شما هستم، در واقع تا جهان بوده همین بوده، یعنی شاه و کشاورزان همواره به هم احتیاج داشته‌اند و هیچ‌یک از این دو از دیگری بی‌نیاز نیستند^۱. اگر هم روزی از طرف من تندی دیده‌اید، مطمئن باشید که دیگر تکرار نخواهد شد. این سخنان که پس از مرگ «انوشیروان» به روش و طبق سیاست او از دهان هرمز بیرون می‌آمد و به خصوص جمله آخر آن که پس از آن همه کشتار و بی‌رحمی بوی عدل و انصاف از آن به مشام می‌رسید چنان در کشاورزان تولید اعجاب کرد که گمان نمودند هرمز قصد دارد به این وسیله آنها را ریشخند نماید.

به راستی که برای همه تعجب آور بود. زیرا از کسی که سالها بود به آداب و رسوم کشور خود اهمیتی نمی‌داد و به آتشکده نمی‌رفت و بدتر این که روحانیون کشورش را از میان می‌برد، خیلی بعید به نظر می‌رسید که در این‌گونه تشریفات شرکت کند و چنین سخنانی را بر زبان آورد.

زمانی که پایان مراسم جشن توسط منادیان اعلام گردید و مردم متفرق شدند، هرمز از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. چون که چندی بود احساس می‌کرد که از زندگی خویش خسته و بیزار است و فجایعی که به فرمان او انجام می‌گیرد، روحش را معذب می‌دارد. در آن روز چون چنین کار شایسته‌ای را انجام داده و خوشحالی مردم را به چشم خود دیده بود، احساس می‌کرد که باری از دوشش برداشته شده است.

کشاورزان هم به سرعت خبر دادگری و تغییر رویه شاه را در همه جا شایع کردند و وقتی مردم اطلاع حاصل کردند که هرمز کم‌کم به رسوم ملی و وطنی خود علاقه نشان می‌دهد، از خوشحالی جشن دیگری ترتیب دادند و نتیجه این شد که فردای آن روز خبر خوشی برای هرمز رسید و او را جان تازه‌ای بخشید.

این خبر خوش طی نامه‌ای به دست او رسید.

در نامه نوشته بودند:

۱. این سخنان نص تاریخ است که در کتاب ایران در زمان ساسانیان نوشته - آرتور کریستین سن صفحه ۲۵۳ آمده است.

ای مرد که نام پادشاه را یدک می‌کشی، اکنون که به اشتباهات گذشته خود پی برده و به خود آمده‌ای، بدان که مائیز با تو هستیم. چون گذشته از اختلافاتی که بین ما حاکم گشته بود، ما هم ایرانی می‌باشیم. اما مقصود ما از ارسال نامه این است که به اطلاع شما برسانیم «رزگونه» زنده است و به زودی او را به دربار خواهیم فرستاد. اما این کار ما یک شرط اساسی دارد و آن این‌که دستور دهی همه زندانیان را آزاد کنند. در غیر این صورت از برگرداندن «رزگونه» معذور خواهیم بود.

هرمز پس از قرائت نامه، بی‌درنگ فرمان داد تمامی زندانیان را از زندانها آزاد کردند و هنوز شب فرود نیامده بود که «رزگونه» در حالی که بر اسبی کوتاه ولی راهوار سوار بود و کسی به همراه او دیده نمی‌شد، خود را به قصر سلطنتی رسانده و شاه را دچار تعجب و حیرت ساخت.

هرمز با مشاهده رزگونه در حالی که از فرط شادی و شعف سر از پا نمی‌شناخت، بی‌آن‌که به نگاههای شماتت‌بار درباریان و حتی خدمه قصر اعتنایی نماید با قدمهای بلند به استقبال او شتافته و لحظه‌ای بعد به اتفاق هم به طرف اتاق رزگونه که به همان صورت سه سال پیش دست نخورده مانده بود رفتند.

رزگونه به محض آن‌که با هرمز تنها شد، با چهره‌ای که معلوم بود در مدت سه سال غیبت خود از دربار، روزگار چندان خوشی نداشته است، در مقابل اصرار هرمز داستان خود را چنین آغاز کرد:

در آن شب که مرا از قصر سلطنتی بیرون بردند و گفتند شاه در کاخ کوچک خارج شهر منتظر توست، هیچ‌گونه تردیدی به دل خود راه ندادم و در ضمن راه خود را آماده می‌کردم که به نزد شما بیایم. اما هنوز مسافت زیادی از شهر دور نشده بودیم که ناگهان دو تن همراهم، مرا در میان گرفتند و در همین موقع هم از انتهای جاده چند نفر دیگر نیز به آنها ملحق شده و پس از این‌که اطراف مرا گرفتند تا نگریم، به طرف مقصد نامعلومی حرکت کردند. من هم وقتی فریاد و گریه را بی‌نتیجه دیدم، از روی ناچاری سکوت کرده و خود را به دست سرنوشت سپردم.

پس از طی مسافتی دیگر، همراهان من که همگی لباس جان‌اوسپاران را به تن داشتند، دستمال سیاهی بر روی چشمانم بسته و بعد از چند ساعت احساس نمودم که دوباره مرا

به شهر بازگرداندند. هیچ نمی دانستم کجا مرا می برند، ولی احساس می کردم که در تیسفون هستم و آن افراد مخصوصاً مرا از کوچه های پرپیچ و خم عبور می دهند تا راه را شناسم.

بالاخره بعد از آن که ساعتی هم در کوچه پس کوچه های شهر گشتیم، وارد یکی از خانه های شهر شدیم و آنها بلافاصله مرا به اتاقی جداگانه برده و در را به رویم بستند. من هم که از شدت ناراحتی و طول راه بسیار خسته بودم بدون هیچ گونه اعتراضی بر روی تکه نمدی که اتاق را مفروش ساخته بود دراز کشیده و به خواب فرورفتم. روز بعد وقتی چشم گشودم، دو تن از آن مردها را دیدم که در مقابل اتاق من ایستاده اند. یکی از آنها همین که متوجه من شد اظهار نمود:

اگر از جای خود حرکت کنی و یا بخواهی داد و فریاد راه بیاندازی، دستور داریم تو را به قتل برسانیم و انتقام خود و مردم بیچاره کشور را از هرگز ستم پیشه بگیریم. وقتی تهدیدات آن مرد تمام شد، دیدم که هیچ چاره ای جز سکوت ندارم. در یک ماه نخست اقامت بسیار ناراحت و مضطرب بودم، ولی کم کم و به مرور زمان به زندگی یک نواخت و خسته کننده خویش عادت نمودم.

روزها و شبها غذایی برای من می آوردند که می دانستم فقط برای زنده ماندن است، اگر من در وضعیت عادی به سر می بردم مطمئناً هرگز به آن غذاها لب نمی زدم. در طول این سه سال چندین بار محل سکونت مرا تغییر دادند. و هر بار که می خواستند خانه مورد نظر را عوض کنند، قبلاً چشمهایم را می بستند و بعد مرا به محل جدید می بردند.

با این که از آن زندگی یکنواخت به شدت خسته شده بودم و گاهی روزها به این فکر می افتادم که خود را از آن زندگی نکبت بار خلاص نمایم! ولی باز هم در اعماق قلبم بارقه امید می سوسو می زد و من امیدوار بودم که خود را نجات دهم. تا این که امروز چند ساعت پس از دیدن اولین اشعه های روز، همه آن افراد که در ربودن من دست داشتند به طور اجتماع وارد اتاق من شده و اظهار داشتند که می خواهند مرا آزاد کنند. آنها پس از آن که مرا سوگند دادند، از من قول گرفتند که هیچ وقت در صدد تلافی و انتقام جویی از آنان برنیایم، سپس مرا از خانه بیرون آوردند.

به محض آن که خود را آزاد دیدم در حالی که هنوز هم باور نمی کردم که آن افراد دست

از سر من برداشته باشند از آنها پرسیدم: بعد از تحمل سه سال که زحمت نگاهداری من بر دوش فرد فرد شما بود، اکنون چطور راضی شدید مرا آزاد کنید؟

آنها گفتند: چون هرگز از ستمگری خود پشیمان شده و دوباره آداب و رسوم ملی کشورش را احترام گذاشته و علاوه بر اینها کلیه زندانیان را به درخواست ما آزاد ساخته است، بنابراین ما هم بر خود واجب می دانیم که تو را آزاد سازیم و به او برسانیم. آنها بعد از این حرف، بار دیگر چشمانم را بسته (البته با موافقت خودم) سپس مرا سوار اسب کرده و خود نیز بر اسبهایشان سوار شده و از آن حدود که آخرین زندان من محسوب می گردید دور شدیم. سپس از روی عمد به مدت یک ساعت مرا در سرتاسر شهر گردش دادند و وقتی مطمئن شدند که امکان ندارد من بتوانم محل زندان خود را بشناسم، مرا تنها گذارده و از اطراف دور شدند. هنگامی که فهمیدم زندانبانان من رفته اند و به راستی من آزاد هستم، فوراً از اسب پیاده شدم و دستمال را از روی چشمهایم گشودم و بی درنگ خود را به اینجا رساندم...

رزگونه بیش از این نتوانست حرف بزند، چون هیجان روحی و خستگی سه سال حبس چنان وضعیت او را دگرگون ساخته بود که پس از بر زبان راندن این مطالب ناگهان بی حال شده و به روی زمین غلتید.

از طرفی هزمر که از یافتن مجدد رزگونه سر از پای نمی شناخت، به شکرانه پیدا شدن «رزگونه» تصمیم گرفت از روز بعد روش ظالمانه و ناشایست خود را ترک نماید.

شادی شهریار ساسانی زیاد به طول نانجامید. یعنی چرخ گردون آنقدر به او روی خوش نشان نداد که مدت زیادی بتواند با بازیافته اش به خوشی و شادی بگذراند. هنوز از این باده سرمست نشده بود که وضع تازه ای پیش آمد نمود و شادکامی او را به اندوه و مصیبت دچار ساخت.

زیرا مرزبانان به او خبر دادند که بیگانگان از اوضاع نابسامان و متشنج کشور استفاده کرده و خیال تجاوز به ایران را در سر می پروراندند. ولی هزمر که غرق در خوشی بود به این اخبار اعتنایی نمی کرد، اصلاً در نظر او بسیار عجیب و باور نکردنی می نمود با آن شکوه و عظمتی که دربار ساسانی دارا بود، کسی توانایی و قدرت دست اندازی به آن را داشته

باشد. اما تقدیر چیز دیگر می‌خواست.

هنوز بیش از چند هفته از ورود شادی‌بخش «رزگونه» به دربار نگذشته بود که در یکی از روزها وزیر اعظم (بزرگ فرمادار) در حالی که رنگ به چهره نداشت نزد هرمز آمده و بدون مقدمه اظهار داشت: سرور من، بدبختی بزرگی به کشور روی آورده است! هرمز وقتی وزیرش را چنان هراسان دید، لب به دندان گزید و پرسید:

«یزدان‌بخش» تو را چه می‌شود؟ چرا این چنین هراسان گشته‌ای؟

یزدان‌بخش (وزیر اعظم) بدون آن‌که بخواهد ترس خود را کتمان کند در جواب گفت: قربان، از من می‌پرسید چرا هراسان هستم، در حالی که جای ترس هم دارد. زیرا طبق گزارشات مأمورین مخصوص ما، دشمنان خارجی از اطراف و اکناف آماده حمله به کشور عزیزمان هستند.

گزارشات نشان می‌دهد که آنها خیال دارند هر یک به تنهایی یا با کمک و مساعدت یکدیگر کار ایران ساسانی را بسازند.

هرمز حتی فکرش را هم نمی‌کرد که کشورهای همسایه آنقدر جری شده باشند که به خود اجازه تجاوز به کشور بزرگ و نیرومند ساسانی را بدهند.

اما برخلاف تصور هرمز این امر تحقق یافته بود و اکنون به عهده او بود که به جای خودستایی و غرور کاذب هرچه زودتر به فکر چاره باشد. ولی چنین کار بزرگی نه تنها از هرمز ساخته نبود، بلکه رنجش مردم از او که همواره پشتیبان دولتهای خود هستند موجب آن می‌شد که هیچ توجهی به این امورات نکنند و حتی در صورت امکان به جای کمک به مردی که سالها خونریزی و شکنجه را سرلوحه کارهای خود قرار داده بود، به مخالفت برخاسته و علیه او قیام کنند.

اما از بخت هرمز درست در همین موقع خطیر و بحرانی که هیچ‌کس حاضر نبود دست دوستی به طرف این شاه خونریز دراز نماید، مردی قدم پیش گذاشته و با رفتار و سخنانش، مردم را وادار کرد که از کشور خود دفاع کنند.

فصل دهم

آشتی ملی (ادامه)

باز هم جشن دیگری در پیش بود و مردم خود را برای برگزاری آن جشن آماده می‌کردند که ناگهان، اخباری مبنی بر تهاجم دشمنان به ایران در سرتاسر کشور شایع گشته و باعث شد که این جشن بزرگ باستانی که از دیرباز در ایران برگزار می‌شد رونق خود را از دست بدهد.

از طرفی این خبر برای مردم زیاد هم غیرمنتظره و دور از انتظار نبود. زیرا از ماهها قبل، همه می‌دانستند که به زودی عده‌ای از دشمنان قدرتمند ایران که همواره مترصد فرصت مناسبی بوده‌اند از غفلت هرمز که با کشتار بی‌رویه‌اش مملکت را دچار اغتشاش و بی‌نظمی کرده و همین‌طور از رنجش و دوری مردم از شاه استفاده نموده و ایران را میدان تاخت و تاز خود خواهند ساخت.

«ساوه شاه» خاقان بزرگ ترک با سپاهی در حدود سیصد الی چهارصد هزار نفر به خراسان از جمله نواحی بادغیس، هرات و پوشیخ تاخته و بدون برخورد به مانعی جدی به قتل و غارت و تجاوز مشغول بود.

از طرفی دیگر حکمرانان «خزر» که مردمانی وحشی و خونخوار بودند و در کشتار و تجاوز، دست‌کمی از ترکان نداشتند به مرزهای شمالی لشکر کشیده و خود را آماده حمله به شهرهای ایران می‌کردند.

عده زیادی از عربهای «قحطان» و «معد» نیز که ید طولایی در راهزنی و حمله به قوافل داشتند، جسارت را به جایی رسانده بودند که تحت فرماندهی دو تن از اعراب خونریز به

نام «عباس احوال» و «عمر و ازرق» به حدود فرات حمله ور شده می‌کشتند و می‌سوختند و می‌بردند.

از حدود (جزیره)^۱ نیز یکی از سرداران مشهور روم که سالها با ایرانیان جنگیده و بر اثر شکستهایی که متحمل شده بود قسمتی از متصرفات روم را از دست داده بود به محض اطلاع از حمله ترکان، خزرها و قبایل عرب به ایران، فرصت را غنیمت شمرده و در صدد آن بود که به‌طور ناگهانی به دشمن نیرومند و قدیمی خود حمله نموده و جنگ خونینی را آغاز نماید.

در این اوضاع و احوال بود که هرمز، یعنی پادشاهی که حتی تصور شکست هم به فکر او راه نمی‌یافت، از خواب غفلت بیدار شد و به فکر چاره افتاد. اما این کار یعنی، جنگیدن با چند دشمن خارجی، آن هم در یک زمان، کار سهل و آسانی نبود و هرمز هم به خوبی به این امر واقف بود.

از طرفی، نه کسی بود که بتواند به او اطمینان کند، نه ارتش منظمی داشت که به طور همزمان به مقابله با دشمنان بشتابد و نه در خزانه‌اش آنقدر (زر و سیم) داشت که جواب سپاهیان اجیر شده را بدهد.

خلاصه این‌که شهریار ساسانی به چنان وضعی گرفتار شده بود که غیر از یک معجزه الهی، چیز دیگری نمی‌توانست او را نجات دهد.

کسی که تمام ساعات روز و شب خود را در کنار زنان به شادی و خوشی می‌گذراند و حتی لحظه‌ای را از دست نمی‌داده، از خوف از دست دادن تاج و تخت، شب و روز را بر خود حرام کرده و هر روز ساعتها به بحث و مشاوره می‌پرداخت.

یک هفته بعد، سرانجام او پس از آن‌که با اطرافیان و نزدیکان محرم به تبادل نظر پرداختند، به این نتیجه رسید که هرگز به تنهایی قادر به مقابله با آن همه گرفتاری نخواهد شد و تنها راه ممکن آن است که به (روحانیون زرتشتی) و اشراف و بزرگان کشور که هر یک از ترس او به گوشه‌ای از کشور متواری شده و خود را پنهان ساخته‌اند متوسل گردد. اما این عده هم از آن جایی که هنوز به هرمز و وعده‌هایش کمترین اطمینانی نداشتند به

۱. واقع در شمال بین‌النهرین بود که هرگاه رومی‌ها قصد داشتند از آن‌جا به ایران حمله کنند، از طریق دیار بکر که اکنون جزئی از خاک ترکیه می‌باشد وارد خاک ایران می‌شدند.

هیچ وجه حاضر نبودند به دربار برگردند.

بعد از چندی، هرمز وقتی دید با اعلام بخشودگی از طرف او، برای نمونه حتی یک نفر هم از مغضوبین به دربار مراجعه نکردند. به ناچار گروهی از خواص خود از جمله (بندوی و^۱ ویستهم) را مأموریت داد تا به اطراف کشور سفر کنند و دو طبقه سابق الذکر (روحانیون زرتشتی و اشراف) را که مورد خشم وی بودند، مطمئن سازند که اگر به دربار برگردند و کارها را سر و سامانی بدهند، نه تنها زبانی نخواهند دید، بلکه به نوبه خود مقام و مناصب قبلی خویش را دیگر بار به دست خواهند آورد.

از جمله کسانی که مأمور برگرداندن دو گروه مورد خشم شاه شدند، یکی دیگر «بهرام» بود که با تدبیر و سیاست خاص خودش، توانست گروهی از روحانیون و اشراف کشور را که متواری بودند به خود نزدیک کند.

چند روز طول کشید تا افراد متواری به پایتخت برگشتند.

هرمز وقتی فهمید عده زیادی از مغضوبین، البته آن دسته از افراد که قبل از متواری شدن در رأس کارها بودند به تیسفون برگشته‌اند، با مشورت و هماهنگی (بهرام) یک روز از هفته را برای ملاقات و دیدار با فراریان تعیین نمود. اما در روز موعود وقتی آنها خواستند به نزد هرمز بروند، ابتدا خواسته سابق خود را با بهرام در میان نهادند تا به اطلاع شاه برسانند و در صورت موافقت هرمز، به آستان بوسی او بشتابند.

آنها اظهار داشتند: اولاً ما می‌خواهیم آتشکده‌ها مانند سابق مورد احترام باشند، دوماً عیسویان از دربار دور شوند و آخر این که «رزگونه» یعنی کسی که مسبب و محرک اصلی این همه فجایع و کشت و کشتار بود از دربار و نزد هرمز برود!

بهرام شرایط آنها را به اطلاع شاه رسانده و در پایان به او تذکر داد و گفت: شاه من، در این موقع که وضعیت کشور بسیار بغرنج گشته است باید به این سخنان تن داد و اگر اعلیحضرت حاضر نیست زیر بار این شرایط برود، لااقل آنها را که در این موقع حساس شدیداً به وجودشان احتیاج داریم به وعده و وعید دلخوش سازید!

هرمز که تمام درها را به روی خود بسته می‌دید و جز این راهی نداشت. به ناچار کلیه

۱. برادران همسر هرمز بودند و به عبارتی دایی‌های خسرو پروریز!

شرایط آنان را پذیرفت و وعده کرد که شخصاً ترتیب همه کارها را بدهد و همین وعده‌ها و وعیدها، عده بی‌شماری از فراریان و طردشدگان را در دربار او گرد آورد و آنها به دلخوشی همین وعده‌ها و وعیدها تصمیم گرفتند به هر طریقی که ممکن است با شاه همکاری کرده و ریشه همه دشمنان ایران را از بیخ و بن براندازند!

شبی از شبهای گرم تابستان بود و مهتاب نور نقره‌ای و درخشنده خود را بر دشت و صحرا و همین‌طور شهر دورنما و زیبای تیسفون می‌تابید.
در این هنگام هرمز بسیار گرفته و اندیشمند بود. زیرا نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت!

چون که از طرفی نزدیک شدن مردم را به خود نعمت بزرگی می‌شمرد و از آن بسیار شاد بود، از طرفی دیگر لشکرکشی دشمنان را به نواحی مختلف کشور مصیبت بزرگی می‌دانست و از آن احساس نگرانی می‌نمود.

در این موقع که ما به قصر سلطنتی وارد می‌شویم، هرمز را می‌بینیم که در قسمتی از قصر بزرگ خویش که به دخترش (مهاندخت) تعلق داشت و انواع درختان و استخرهای متعدد هوای آن را لطف مخصوصی می‌بخشید با دختر خویش خلوت کرده و با یکدیگر شطرنج بازی می‌کردند.

علاوه بر بازی شطرنج، وضع مغشوش بعضی از نواحی کشور، آمدن دشمنان به سرحدات و همچنین بازگشت رزگونه و همین‌طور قولی که اشراف و موبدان و مردم عادی برای دفاع از کشور به او داده بودند، از قضایایی بود که ضمن بازی بین آنها مطرح بود.

هرمز گرچه در شطرنج که در زمان پدرش انوشیروان از هند به ایران وارد شده بود، مهارت بسیار داشت، ولی هر لحظه که بازی پیش می‌رفت با کمال تعجب می‌دید که دخترش بهتر از او بازی می‌کند و شاید دوست داشت از برتری مهاندخت ناراحت و خشمگین گردد، اما چون او تنها کسی در دنیا بود که به او دل بستگی بسیار داشت، لذا نمی‌توانست نسبت به عزیزترین کس خود حسادت ورزد.

از طرفی، از این‌که دختر باهوشی چون مهاندخت دارد که نه تنها در بازی شطرنج

سرگرمش می‌دارد، بلکه در سیاست نیز به او کمک می‌کند احساس طرب می‌کرد. بالاخره پس از گفتگو دربارهٔ موارد مختلف که مهاندخت علاقه‌ای به هیچ‌یک نداشت، موضوع صحبت به بهرام کشیده شد. شاید اگر هرگز در نوشیدن افراط نکرده بود و حالتی عادی داشت، هنگام صحبت دربارهٔ بهرام، می‌فهمید که دخترش به محض شنیدن نام «بهرام» ناگهان تغییر حالت داده و حتی یک مهره شطرنج را اشتباه بازی کرد. اما او خوشحال از این‌که دخترش بازی را به نفع وی تغییر داد بدون توجه به دخترش، یکی از مهره‌های شطرنج را به دست گرفت و پیش رفت و عاقبت دخترش را با همان حرکت «مات» کرد و چون چنین فتحی کمتر نصیب هرگز می‌شد. مهاندخت از باخت خود اندکی ناراحت شد.

لحظه‌ای بعد همین‌که بازی به پایان رسید، پیروزی و غرور، شاه را بر آن داشت تا این‌که بازی دیگری را به دخترش پیشنهاد کند.

مهاندخت از پیشنهاد پدر استقبال نموده و در حالی که آرام آرام مهره‌ها را بر روی صفحهٔ شطرنج می‌چید، سعی کرد صحبت را به همانجا که ناتمام مانده بود بکشاند. از این جهت گفت: پدر جان، از خاندان مهران سخن می‌گفتید، راستی عقیدهٔ شما نسبت به این خاندان چیست؟

هرمز که مهره‌های خود را چیده بود و خود را آمادهٔ یک برد دیگر می‌کرد، چندان توجهی به این امر نشان نداد و فقط در جواب دخترش اظهار داشت: دخترم، متأسفانه باید بگویم که من هنوز هم آن حالت بدبینی را از دست نداده‌ام که بخوام راجع به کسی قضاوت خوب بکنم. ولی در مورد خاندان مهران نمی‌دانم چه بگویم!

مهاندخت ضمن آن‌که یکی از پیاده‌های خود را حرکت می‌داد گفت: به نظر من، افراد خاندان مهران، مردمانی رشید، شریف و درستکار هستند.

هرمز که در سکوت کامل چشم به صفحهٔ شطرنج دوخته و طرح یک حمله را می‌ریخت، پس از آن‌که یکی از مهره‌هایش را بازی کرد در جواب مهاندخت گفت: آری دخترم، اما در نظر داشته باش که نباید راجع به آنها زیاد غلو کرد. زیرا در هر صورت آنها نیز اصیل‌زاده هستند و از این گذشته، رؤسای این دودمان مدعی هستند که نسب به پادشاهان اشکانی می‌رسانند.

در این موقع باز هم در درون هرمز، آن حس ضداشرافی بیدار شده و مختصر هیجانی در او پدید آورد، نشانه آن هم حرکت اشتباه و بی‌موردی بود که برق شادی را در چشمان دخترش پدید آورد.

مهندخت که پی به انقلاب درونی پدرش برده بود، بعد از آن‌که یکی از اسبهایش را حرکتی مناسب داد گفت:

پدر، مگر هنوز هم عقیده سابق خود را راجع به اشراف و موبدان دارید؟ آیا هنوز هم با این مردمان خصومت می‌ورزید؟ در صورتی که تصمیم گرفته بودید...

هرمز پس از آن‌که با بلند کردن دستش، مهندخت را دعوت به سکوت نمود، ابتدا درباره مهره‌ای که از دست داده بود به فکر پرداخت، سپس ضمن این‌که مهره‌ای را حرکت می‌داد گفت:

نه دخترم، دیگر به آنها کاری ندارم و نسبت به قول خویش هم وفادار هستم! اما فراموش نکن که آنها در زمان سلطنت پدرم (انوشیروان) مرتکب چه خیانت‌هایی شدند و برای این‌که در دربار نفوذ پیدا کنند، گاهی موقع دست به اقدامات ناشایسته‌ای می‌زدند و اگر تدبیر پدرم نبود، شاید از آنها شکست می‌خورد. بنابراین همین طور که ملاحظه می‌کنی بر من واجب بود که نگذارم مرا ملعبه خود سازند و بدین وسیله بر خر مراد سوار شوند. مگر خودت شاهد نبودی که چگونه «رزگونه» را ربودند و در بعضی نواحی کشور نیز خیال شورش داشتند که من مانع گشته و مسبب را به شدت سرکوب کردم!

مهندخت در مقابل حرکت پدر، یک مهره بازی کرد و گفت:

اما در نظر بگیرید که از قرن‌ها پیش تا کنون همیشه اشراف و روحانیون زرتشتی دوش به دوش طبقات دیگر، در استحکام و استوار داشتن میانی کشور تلاش کرده‌اند و به نظر من اگر سوءظن شما نبود، مانند دوران سلطنت پدر بزرگم (انوشیروان) به شما هم خدمات شایسته‌ای می‌کردند.

اگر کسی غیر از مهندخت این سخنان شماتت‌آمیز و ملامت‌بار را بر زبان می‌آورد، به‌طور یقین پاداشی جز مرگ نمی‌گرفت. زیرا هرمز هرگز اجازه نداده بود که کسی درباره اشتباهاتش تذکری به او بدهد، اما مهندخت با بقیه حتی ولیعهد کشور (خسرو) هم فرق بسیار داشت و شه‌ریار ساسانی فراموش نمی‌کرد که چگونه دخترش در مواقع بحرانی،

اندیشه روشن خود را به کارانداخته و با راهنمایی‌های خود که به حال کشور بسیار سودمند بوده، او را یاری نموده است. با این حال از استماع این سخنان چنان ناراحت شد که بی‌اختیار دستش به روی مهره‌های شطرنج افتاده و با یک حرکت همه را در هم ریخت و به این وسیله به دخترش فهماند که دیگر بازی و مذاکره پس است!

هرمز بعد از این حرکت، جامی را که در کنارش قرار داشت به دست گرفت و پس از این که محتویات آن را لاجرعه سرکشید، از جای برخاسته و مجدداً در کنار دخترش نشست، آنگاه دستش را در دست گرفت و خنده‌کنان و بالحن مهربانی گفت:

دخترم، از رفتار خشونت‌بار پدرت ناراحت نباش، زیرا من یک دفعه و ناخودآگاه دچار چنین وضعیتی می‌شوم، از این گذشته قرار نبود که گذشته‌ها را به یاد من بیاوری! مهندخت که از حرکت تاگهانی پدرش رنجش حاصل نموده بود، وقتی دید پدرش با او سر جنگ و جدال ندارد و آثار مهر و محبت از خلال سخنانش پیداست گفت:

پدر عزیزم، باور بفرمایید که من هرگز چنین اندیشه‌ای در سر نداشته‌ام، چون که می‌دانم پدر بزرگوار و تاجدارم تا چه حد به آسایش خاطر نیازمند است...

وقتی صحبت‌های مهندخت به اینجا رسید، یک دفعه حرفش را قطع کرده و خطاب به هرمز گفت: راستی پدر جان، چرا صحبت‌های ما به اینجا کشیده شد؟ اما لحظه‌ای بعد و قبل از آن که هرمز دهان باز کرده و چیزی بگوید، در مقام پاسخ برآمد و گفت: آه... آه... مثل این که درباره‌ی خاندان «مهران» سخن می‌گفتیم! هرمز بدون تأمل گفت:

درست است دخترم، ما درباره‌ی این قوم صحبت می‌کردیم. در ضمن تا یادم نرفته بگویم، این جوان که نامش «بهرام» است، اگر نمونه‌ی همه‌ی مردان طایفه «مهران» باشد، اعتراف می‌کنم که آنها را مردمی خوب می‌دانم و تا اندازه‌ای نیز می‌توانم به آنان اطمینان نمایم!

این سخنان و استماع نام «بهرام» که با لطف و مرحمت شاه همراه بود، مهندخت را بی‌اختیار دچار لرزش ساخت که باز هم سردرگمی هرمز مانع از آن شد که پی به احساسات درونی دخترش ببرد و دختر هم مثل آن که به دنبال چنین فرصت مناسبی می‌گشت در ادامه‌ی سخنان پدرش گفت:

در این مدت کوتاه، من با توجه به شناختی که نسبت به این جوان پیدا کرده‌ام، به توبه خود قول می‌دهم که همه مردان خاندان «مهران» از این قبیل باشند. هرگز پس از شنیدن این کلمات نگاه تردیدآمیزی به مهاندخت افکنده، سپس چشم به زمین دوخت و در فکر فرو رفت.

معلوم نبود در چه اندیشه‌ای غرق گشته‌است؟ شاید در بیانات مهاندخت چیزی احساس کرد و از این که دخترش از «بهرام» و خاندان او دفاع می‌کرد سخنی در دل داشت که می‌خواست آن را بر زبان بیاورد، اما از خوش شانسی مهاندخت درست در همین لحظه، دو واقعه غیر مترقبه و حتی دور از انتظار برای هرگز پیش آمد و حرف را در دهان او نگاه داشت.

هرمز و دخترش در کنار هم نشسته بودند که «یزدان‌بخش» (وزیر اعظم) وارد شد. او وقتی پدر و دختر را در کنار هم مشغول صحبت دید، خواست از راهی که آمده است بازگردد، اما هرگز مانع شده، او را صدا زد و گفت:

یزدان‌بخش چه شده، چرا هنوز نیامده، می‌خواهی بروی؟

هرمز پس از این پرسشها به منظور شنیدن پاسخ چشم به دهان وزیر اعظم دوخت، اما وقتی چهره رنگ پریده و وضعیت غیر عادی او را دید به دنبال سئوالات قبلی خود گفت: رنگت به شدت پریده است، مثل این که، بیمار هستی، چون حالت زیاد خوب نیست؟ یزدان‌بخش چند قدم پیش آمده و وقتی به نزدیک هرمز رسید، با صدایی لرزان و لحنی نگران اظهار داشت: قربان، متأسفانه حامل خبر ناگواری هستم که در آذربادگان به وقوع پیوسته است. مثل آن که به قلب هرمز الهام شد که خبر بسیار ناگوار است. چون بیش و کم از وضع نامساعد و متشتت آذربادگان چیزهایی شنیده بود، لذا وقتی وزیر را خاموش و پریشان دید با عجله پرسید:

یزدان‌بخش، چرا سخن نمی‌گویی؟ آیا اخبار بدی شنیده‌ای؟

وزیر به جای این که جواب شاه را بدهد، اظهار داشت:

سرور من، بهتر است موضوع را از زبان کسی که از مردمان آذربادگان به شمار می‌رود بشنوید، چون این مرد از نزدیک شاهد کلیه جریانات و وقایع رخ داده در آذربادگان پرده است. وزیر پس از این حرف به یکی از نگهبانان اشاره‌ای کرد و نگهبان هم بلافاصله از

تالار بیرون رفت و لحظه‌ای بعد در معیت مردی میان سال وارد شد.
مرد تازه وارد به محض ورود تعظیم کرده و منتظر ایستاد تا از سوی شاه و یا دیگران مخاطب قرار گیرد.

وزیر اعظم نگاهی به شاه افکنده، آنگاه خطاب به تازه وارد گفت: ای مرد، اعلیحضرت مایل هستند از اتفاقاتی که در آذربادگان رخ داده مستحضر گردند، بنابراین هر آن چه اتفاق افتاده و خود شاهد بوده‌ای بی‌کم و کاست شرح بده!

به دنبال وزیر اعظم، هرمز رو به مرد تازه وارد کرد و پرسید: در آذربادگان چه خبر است؟ مرد تازه وارد در جواب اظهار داشت: شاهنشاه! گروهی از مردم بدکردار که در میان هموعان خود جایی ندارند در آذربادگان به گرد هم جمع شده و دست به اقدامات ناجوانمردانه‌ای زده‌اند...

هرمز در حالی که خشم سراپای وجودش را فرا گرفته بود بی‌اختیار فریاد زد و گفت: این مرد چه می‌گوید، مگه فراموش کرده‌اید که من همه سرکشان را قلع و قمع کرده‌ام؟ پس خسرو، فرزند ما خسرو در آنجا به چه کار مشغول است؟

مرد روستایی در حالی که جرأت نمی‌کرد به شاه نگاه کند به دنبال سخنانش افزود - سرور من، باید با کمال تأسف به عرض برسانم که شورشیان نابکار که در بین آنها عده زیادی از سپاهیان ارتش هم مشاهده می‌شوند، شاهزاده والا گهر «خسرو» را نیز اسیر کرده‌اند و هم اکنون بسیار ضروری است که قوایی به آن حدود فرستاده شود، زیرا زبانه لال ممکن است که چشم زخمی به شاهزاده برسد... در این وقت هرمز که بر اثر شنیدن خبر اسارت فرزندش، تا مرز جنون رسیده بود، دیگر بیش از این طاقت نیاورده و با فریادی رسا، سخن تازه وارد را قطع کرد و گفت: بس است، دیگر بس است! هر چه زودتر سپهسالار را خبر کنید.

یکی از نگهبانانی که در پشت در ایستاده بود، برای اجرای فرمان شاه، دوان دوان از آن جا دور شد.

مهاندخت وقتی چهره رنگ پریده و نگران پدرش را که بر اثر شنیدن خبر دستگیری خسرو توسط شورشیان، چند سال پیرتر شده بود دید، برای این که به او بفهماند در این موقع تنها نیست خطاب به پدرش گفت:

پدر، همان طور که آگاه هستید من تاکنون در امور مربوط به لشکرکشی چندان دخالتی نکرده‌ام، اما در این موقع که جان برادر عزیزم در خطر است، اگر شاهنشاه موافقت نمایند می‌خواهم عقیده خود را ابراز بدارم!

هرمز گرچه سخت نگران و مضطرب بود، ولی از آنجایی که همیشه از مشورت با دخترش سود برده بود، وقتی دید مهاندخت اصرار دارد که در این امر دخالت کند گفت: دخترم، البته در این موقع باید هر نظری که مفید است ابراز داری، زیرا خوب می‌دانم که تو هم مانند پدرت مضطرب هستی، با این تفاوت که هنوز فکر تو کار می‌کند و غالباً نقشه‌هایت در این گونه موارد مفید است. اکنون بگو بینم در این مورد چه نظری داری؟ مهاندخت با قدری تردید گفت:

اگر نظر مرا می‌خواهید عقیده‌ام این است که یک سپهسالار لایق و جدی و علاقمند انتخاب نمایید تا این که کارها را از پیش ببرد. زیرا شما نیک می‌دانید در این روزها که دشمنان کشورمان مترصد هستند ما را مورد تاخت و تاز قرار دهند، اگر در داخل کشور اتفاقاتی بیافتد و هیچ‌کس نباشد که از آن ممانعت به عمل آورد معلوم نیست عاقبت کارمان به کجا خواهد کشید. بنابراین برای فرار از آینده تاریکی که در انتظار فرد فرد ما می‌باشد به یک مرد رشید، شجاع و جنگجو و با تجربه احتیاج داریم که اگر مأمور رفع فتنه آذربادگان شد بتواند ریشه نفاق و فساد را بکند.

وقتی مهاندخت ساکت شد، هرمز بدون توجه به وجود وزیراعظم از او پرسید:

دخترم، به نظر تو چه کسی برای این کار مناسب است؟

مهاندخت سرش را پایین انداخت و در خود فرو رفت تا شاه تصور کند که او فکر می‌کند، سپس بعد از چند لحظه سر برداشت و گفت: به عقیده من در حال حاضر فردی شایسته‌تر از «بهرام» نیست!

هرمز وقتی نام «بهرام» را از زبان دخترش شنیده، نظری دقیق به او افکند، به طوری که مهاندخت تصور نمود پدرش از روابط بین او و بهرام اطلاع حاصل کرده است، از همین رو قدری نگران شد. اما نگرانی او دیری نپایید، چون هرمز بدون توجه به اضطراب او و در حالی که برق شادی در چشمانش می‌درخشید گفت:

آفرین دخترم، در واقع من هم درصدد یافتن چنین فردی بودم، زیرا بهرام شرافت،

شجاعت و جنگاوری را با هم دارد. بخصوص که وفاداری خود را به اثبات رسانده و اخیراً نیز در نزدیک ساختن افرادی که از من روی گردان شده بودند اقدامات شایسته‌ای به عمل آورده و در این راه زحمات زیادی متحمل شد.

هرمز پس از بر زبان آوردن این مطالب روی به یزدان بخش (وزیر اعظم) کرد و پرسید: یزدان بخش، نظر تو چیست، آیا «بهرام» می‌تواند از عهده این کارها بر آید یا خیر؟ یزدان بخش که از تعریف و تمجید شاه و دخترش از یک جوان شهرستانی به مرحله انفجار رسیده بود و بر خلاف ظاهر آرامش، درونی آشفته داشت. در حالی که از غیظ دندانهایش را به هم می‌فشرد اظهار داشت: امر سرورم مطاع است.

اما مهاندخت بر خلاف وزیر اعظم که حسادت چشمانش را کور کرده بود. وقتی سخنان تمجیدآمیز شاه را در مورد «بهرام» شنید، مثل آن بود که همه آرزوهایش بر آورده شده و نزدیک بود فریادی از شادی بر آورد و از همین رو حرکتی کرد که چیزی نمانده بود هرمز پی به اسرارش ببرد، اما از اقبال بلند و خوش او باز هم در همین وقت چند ضربه به در نواخته شد و بلافاصله به دنبال آن مردی مسن غرق در اسلحه وارد اتاق شد و در نتیجه توجه هرمز به او معطوف گردید.

این مرد کسی جز «سپهسالار» نبود!

فصل یازدهم

بهرام مأمور دفع شورشیان شد

پاسی از نیمه شب گذشته بود، هنوز ماه نور افشانی می‌کرد و بر بساط مردم زمین از جمله هرمز روشنی می‌پراکند.

سپهسالار به محض ورود در برابر شاه تعظیم کرده، سپس وزیر اعظم (یزدانبخش) و مهاندخت را از نظر گذراند، آنگاه بدون آن که چیزی بگوید منتظر فرامین احتمالی شهریار ساسانی ایستاد.

هرمز در حالی که رنگ به چهره نداشت، نگاهی از عصبانیت به او انداخت و گفت: واقعاً فوق‌العاده است، من همیشه آخرین نفری هستم که از اتفاقات رخ داده در کشورم باخبر می‌شوم، آیا این عجیب نیست؟ قبل از این که سپهسالار بتواند در مقام توضیح برآید در دنباله سخنانش افزود: به هر حال اکنون نه وقت اینگونه حرفهاست و نه من حوصله پرداختن به گذشته را دارم، بنابراین فوراً سپاهیان ویژه را آماده حرکت به آذرآبادگان کنید و ضمناً هر چه زودتر کسی را به خانه «بهرام» بفرستید و به او خبر دهید که هم اکنون و با شتاب به نزد من بیاید.

سپهسالار که از مشاهده چهره عصبانی و خشمگین هرمز رنگش پریده بود به سرعت از نزد هرمز دور شد و خود را به فرماندهان و افسران زیر دستش که در پیرامون قصر بودند رساند و به آنها دستور داد که به دنبال فرماندهان غایب بروند و بعد به اتفاق به قصر سلطنتی باز گردند تا قبل از طلوع آفتاب، عده‌ای از سپاهیان ویژه را آماده حرکت به سوی آذرآبادگان نمایند. فرستاده‌ای هم که از جانب سپهسالار به خانه بهرام رفته بود، دستور

شاه را به او ابلاغ کرد و بهرام نیز بدون فوت وقت و در مدت بسیار کوتاهی خود را به قصر سلطنتی رساند.

یکی از نگهبانان که در آن موقع نقش حاجب را به عهده گرفته بود وارد شده گفت:
سرور من، بهرام چوبین اجازه شرفیابی می‌خواهند؟

هرمز با دست اشاره کرد که می‌تواند وارد شود و لحظه‌ای بعد بهرام وارد شده و در برابر هرمز که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد سر فرود آورده و منتظر دستور ایستاد.
هرمز با آن که پریشان خاطر بود، از دیدن بهرام، چهره خندانی به خود گرفت و گفت:
بهرام، من از لیاقت و فداکاری خاندان «مهران» و به ویژه شخص تو به خوبی اطلاع دارم و می‌دانم که همیشه مترصد این هستی که جریانی پیش بیاید، تا تو بتوانی این واقعیت را به اثبات برسانی! از همین رو می‌خواهم به اطلاعات برسانم که در آذرآبادگان وقایعی در جریان است که تو باید هرچه زودتر و در اسرع وقت فرماندهی سپاهیان ما را بر عهده بگیری و خود را به آنجا برسانی و قبل از هر کاری فرزند و ولیعهد ما (خسرو) را که در دست دشمنان دوست‌نما اسیر است نجات دهی.

ناگهان آثار اضطرابی آمیخته به شادی در چهره مردانه بهرام پیدا شد که از نظر تیزبین مهاندخت مخفی نماند.

بهرام در همین فاصله نگاهی با مهاندخت ردوبدل کرده، سپس روی به هرمز کرد و گفت: شاه من، امیدوارم که برای «خسرو» اتفاقی نیفتاده باشد، و گرنه حتی یک تن از آنان را زنده نخواهم گذاشت. البته مردان طایفه «مهران» همیشه جان برکف آماده خدمت به شاهنشاه هستند و اگر سرورم فرمان دهند، کلیه مردان این خاندان را برای خدمتگزاری به اینجا می‌آورم؟

هرمز که از داشتن خدمتگزاری چون او برخوردار می‌باید با چهره‌ای متبسم گفت:
نه بهرام، در حال حاضر نیازی به وجود مردان طایفه مهران نیست، آنها را باید برای روز دیگری که طی آن جریان مهمتری پیش آید حاضر کنی، فعلاً باید عجله کنی و با سپاه کوچکی از نیروی ویژه (جان او سپاران) که در اختیار می‌گذارم به سوی آذرآبادگان حرکت کنی!

توجه داشته باش که اگر در این مأموریت لیاقت خود را به اثبات برسانی، دستور

می‌دهم مقامی را که در خور و شایسته‌ات باشد به تو بدهند. اکنون بهتر است بروی و به استراحت پردازی، اما فراموش نکن که فردا پیش از طلوع آفتاب باید در اینجا حاضر باشی، زیرا دستور داده‌ام که افراد را آماده حرکت کنند.

هرمز پس از گفتن این سخنان به طرف در اتاق به راه افتاد و در همان حال گفت: من هم برای استراحت می‌روم، چون که پیش از حد خسته هستم. ولی فردا دستورهای دیگر را به تو ابلاغ خواهم کرد. تو نیز برو و خوب استراحت کن!

بهرام که به حالت احترام ایستاده بود، آنقدر به آن حالت باقی ماند تا این که هرمز و به دنبال او وزیر اعظم از اتاق بیرون رفتند. هنگامی که مطمئن شد به جز مهاندخت و خودش کس دیگری در اتاق نیست به طرف او رفته و با یکدیگر به گفتگو و راز و نیاز پرداختند. بهرام مراقب رفتارش بود تا مبادا حرکت ناشایسته‌ای از او سر بزند، زیرا طرف مقابلش یک شاهزاده بود، بنابراین جز مختصری، آن هم بطور رسمی و توأم با احترام یا مهاندخت سخن نگفت...



اکنون که فرصت مناسبی پیش آمده بهتر است سری هم به آذربادگان بزنیم و ببینیم که خسرو چگونه و به دست چه کسانی اسیر شده است.

چیزی که هرمز، بهرام و همینطور دیگران از آن اطلاع نداشتند، این بود که «خسرو» کاملاً غافلگیر شد و تقصیری هم به جانب او نبود. چون حکومت بر سرزمین بزرگ و وسیعی مانند آذربادگان کار سهل و آسانی نبود و همیشه زبده سپاهیان و بزرگان ایران از آن ناحیه برمی‌خواستند. از این گذشته آتشکده‌های بزرگ و با شکوه این ایالت همواره مورد توجه و احترام پادشاهان ساسانی و عموم ایرانیان بود.

خسرو که از یک طرف اداره چنین ایالت و سرزمین مهم و پراهمیتی را به عهده داشت و از طرفی دیگر مفقود شدن روشنگ افکارش را سخت مشغول کرده بود، آن‌طور که باید و شاید از عهده انجام امور بر نمی‌آمد.

او با تمام لیاقتی که داشت و همه کوششی که به کار می‌برد، نمی‌توانست بر اوضاع متشنج و انفجارآمیز آذربادگان مسلط شود.

در این میان بیشتر توجه و فکر او معطوف به یافتن «روشنگ» بود و شاید در نظر خود

این هدف را از اداره ناحیه تحت حکومت خویش بالاتر می‌شمرد. او برای پیدا کردن روشنگ تلاش گسترده‌ای را آغاز نموده بود و به همین منظور عده بی‌شماری از اطرافیان و محارم خود را که از کلیه اسرارش خبر داشتند به دستگرد و نواحی اطراف آن فرستاده بود تا پس از چند سال که از غیبت مرموز یارگریز پایش گذشته بود، خبری برای او بیاورند. به همین جهت روز و شب منتظر بود که یکی از این افراد از راه برسد و برایش خبری خوش به ارمغان بیاورد.

اما همه زحمات آنها به هدر می‌رفت، زیرا در دستگرد و حدود آن کسی از روشنگ، یار گمشده او خبری نداشت.

تنها یک بار خبر رسید که یکی از خویشان «خرداد» به نام «خشایار» خبری از روشنگ دارد و خسرو برای آن که شخصاً از او پرس و جو کند، با آن که می‌دانست اوضاع «دستگرد» تا چه اندازه متشنج و غیر عادی است با این حال دل به دریا زده و بیکه و تنها و با لباس مبدل راه دستگرد را در پیش گرفت.

هنگامی که به آن‌جا رسید، آنقدر جستجو و تحقیق کرد تا این که با زحمت بسیار توانست «خشایار» را پیدا کند.

این مرد با چهره سوخته و قیافه کریه و زنده‌اش برای خسرو بسان فرشته رحمت بود. «خشایار» وقتی دانست، خسرو برای چه به نزد او آمده، بی‌آن که بداند کسی که در مقابلش نشسته (ولیعهد هرمن) است به تفصیل و قایقی را که منجر به نجات روشنگ شده بود برای او تعریف کرد.

خسرو هنگامی که جریان نجات روشنگ را از زبان آن مرد شنید و یقین حاصل کرد که وی نمرده بلکه زنده است، در حالی که از خوشحالی قادر به کنترل اعصاب خویش نبود، دست به زیر لباسش برده و کیسه‌ای مملو از سکه‌های زر بیرون آورده و به طرف مرد انداخت.

مرد بیچاره وقتی کسبه زر را دریافت کرد، در حالی که از ذوق و شوق می‌لرزید و پی در پی سر فرود می‌آورد و به این ترتیب از خسرو تشکر و قدردانی می‌کرد به امید آن که شاید ثروت بیشتری به دست آورد، مجدداً به خسرو گفت: من فقط یک اسب در اختیارش گذاشتم و او را به حال خود رها نمودم. اما دیگر از سرانجام او هیچ اطلاعی

ندارم! نمی‌دانم چه شد و کجا رفت؟

اطلاعاتی که خشایار در اختیار خسرو گذاشت هیچ فایده‌ای برای او در بر نداشت، و تنها چیزی که خسرو می‌توانست از خلال سخنان ناقص آن مرد بفهمد، این بود که روشنگر زنده است! خسرو مدتی هم به امید آن که شاید روشنگر را در آنجا بیابد، در نواحی اطراف دستگرد به جستجو پرداخت، ولی با تمام کوششی که در این راه از خود مبذول داشت به هیچ نتیجه مثبتی دست نیافت.

به هر حال پس از هفته‌ها سعی و تلاش که برای خسرو بی‌حاصل بود، دوباره راه آذربادگان را در پیش گرفت. اما شاهزاده هوسران خبر نداشت که در غیبت کوتاه مدت او وضع آذربادگان بسیار فرق کرده است.

همان‌طور که پیش از این گفته شد، سپاهیان ویژه محافظ تاج و تخت (جان‌اوسپاران) یعنی سربازانی که برای نجات کشور و شاه همواره مهیای جانبازی بودند. همیشه از میان مردم «آذربادگان» انتخاب می‌شدند. زیرا مردمان این خطه از ایران، از روزگاران قدیم در سلحشوری و جنگاوری و شجاعت شهرت به‌سزایی داشتند و هر وقت در هر منطقه از ایران اتفاقی می‌افتاد و یا هنگامی که دشمنان خارجی برای تاخت و تاز به ایران حمله ور می‌شدند، به استقبال دشمن شتافته و تا آخرین قطره خون در مقابل خصم پایداری می‌کردند.

اما در این چند سال آخر که هرگز به این رادمردان سوءظن پیدا کرده و با وضع فجیعی عده زیادی از آنها را به قتل رسانده و یا زندانی نمود، کسانی که از کشتار هرمزجان به در برده بودند، وقتی دیدند شاه ایران پاداش خدماتشان را با کشتن می‌دهد، سوگند خویش را زیر پا نهاده و به طور اجتماع از پایتخت گریختند و خود را به آذربادگان که موطن اصلی آنان محسوب می‌شد رساندند.

این عده هنگامی که به موطن اصلی خود مراجعت کردند، از آنجایی که کینه هرمز و نزدیکان جنایت‌کارش را سخت به دل گرفته بودند، همواره مترصد فرصتی بودند تا انتقام خود را از این شاه جنایتکار و ستم‌پیشه بگیرند و از همین رو بود که به محض بازگشت به آذربادگان فوراً به خدمت خسرو درآمدند تا این که آن روز که منتظرش

بودند از راه برسد.

اما خسرو که کاری به کار پدرش نداشت و همواره شب و روز خود را به هوسبازی می‌گذراند از این امر غافل بود و نمی‌دانست که چه کسانی را به حریم خود راه داده و چگونه دشمنان قسم خورده پدرش را که دشمنان او نیز محسوب می‌شدند در زمرة سپاهیان خویش جای داده است.

علاوه بر سربازان جان اوسپار، عده کثیری از اشراف و روحانیون زرتشتی هم که از بیم هرمز شب و روز نداشتند و مطمئن بودند که بالاخره به دست هرمز به قتل خواهند رسید، تنها راه نجات را در این دیدند که به آذرآبادگان بروند و به خسرو پناهنده شوند تا بلکه او را بر علیه پدر برانگیزند. باری آنها به این منظور راه آن سرزمین را در پیش گرفتند.

روحانیون زرتشتی که از پشتیبانی و حمایت اکثریت مردم ایران برخوردار بودند به محض ورود در آتشکده‌های فراوانی که در آن حدود بود مسکن گزیدند و پس از چند ماه اقامت به کمک مردم همین نواحی آتشکده‌های جدیدی هم به وجود آوردند تا به هرمز بگویند که او قادر به نابودی آتشکده و همین‌طور آتش مقدس نخواهد شد، زیرا عموم مردم پشتیبان آنها هستند. هرمز اگرچه نسبت به دین زرتشت و آتشکده بی‌اعتنا بود، ولی هنوز مردم به معتقدات نیاکان خود پای‌بند بودند و آیین زرتشت را با استواری هر چه بیشتر محترم می‌داشتند و از دستورات آن پیروی می‌کردند. به طوری که آن همه کارشکنی و کوشش هرمز برای برانداختن ریشه دین زرتشت، نتوانسته بود کمترین سستی در عقیده آنها به وجود آورد.

مردم همچنان آتشکده‌ها را به‌رغم مخالفت هرمز رونق می‌دادند و در تمام مراسم رسمی و همین‌طور غیر رسمی آن شرکت می‌کردند.

مردم همین‌طور روحانیون زرتشتی را ارج نهاده و آنان را بزرگترین راهنمای خود می‌دانستند و اوامرشان را با فرامین زرتشت پیامبر برابر می‌شمردند.

در این میان کمک و مساعدت مالی اشرافی که به طور مخفیانه به آذرآبادگان آمده بودند برای روحانیون زرتشتی چشمگیر بود. زیرا هر یک از آنان (اشراف) که ثروت بی‌کرانی را با خود به آذرآبادگان آورده بودند، بیش از نیمی از دارایی خود را در اختیار آنان نهادند تا با صرف آن پولها، مردم را متوجه خود سازند.

از این جهت زمینه مساعدی فراهم آمده بود و بیشتر مردم منتظر تنها یک جرقه و فرصتی بودند تا به دنبال آن، ناگهان دست به اقدامات شدید بزنند.

تا این که خروج خسرو از آذربادگان و غیبت چندین روزه او از محل حکمرانی، رسیدن این فرصت را تسریع کرد، یعنی چون او تنها کسی بود که در صورت نیاز می توانست از تیسفون کمک بخواهد، نبودنش موقع مناسبی بود که همه این مردمان به گرد هم جمع شوند و نقشه خود را به موقع اجرا بگذارند.

سرانجام در سومین روز خروج خسرو از شهر، آنها عملیات خود را آغاز کردند و در ابتدا با یک نقشه دقیق و بی سروصدا کلیه زندانهای آن مرزوبوم را گشوده و ضمن آزاد ساختن زندانیان، آنها را به خود ملحق ساختند و در عوض، هر آن کس که از اطرافیان خسرو به دست آنان افتاد، او را در زندان جای دادند. اما با تمام دقتی که در این راه صرف کردند، یکی از نزدیکان و خویشان مهم خسرو یعنی (بندوی) توانست که خود را از دست این عده پنهان سازد. «بندوی» که برادر زن هرمز و ضمناً دایی خسرو بشمار می رفت، از چندی پیش برای سیرو سیاحت به نواحی آباد و سرسبز آذربادگان سفر کرده بود از بدو ورود در کاخ حکمرانی خسرو سکونت اختیار کرده و همواره با او به سر می برد.

روزی که خسرو جهت یافتن روشنک، آذربادگان را به قصد «دستگرد» ترک می کرد، به بندوی گفت که مراقب اوضاع باشد تا وی برگردد. به همین منظور تا وقتی که اوضاع عادی بود به جای خسرو به رتی و فتق امور می پرداخت. ولی پس از آن که یکباره وضع دگرگون شد و دسته های مختلف سپاهیان پی در پی و به دنبال یکدیگر به شورشیان پیوستند، دانست که دیگر از دست او وعده ای معدود از یاران وفادار خسرو کاری ساخته نیست، لذا آنها را در یک جا گردآورده و خطاب به آنان گفت: دوستان هرکس می تواند جان خویش را نجات دهد. چون دیگر از دست ما هیچ کاری ساخته نیست. سپس با مهارت عجیبی خود را از دست شورشیان نجات داده و در محل نامعلومی مخفی شد تا در اولین فرصت از آن سرزمین بگریزد و خود را به خسرو برساند. زیرا بیم داشت خسرو بی خبر از اوضاع شهر با پای خود به آنجا باز گردد و در نتیجه به دست آن مردان خشمگین بیافتد.

دو روز بعد «بندوی» برای اجرای نقشه ای که در سر داشت با احتیاط از مخفی گاه خود

بیرون آمد، ولی هنوز بیش از چند متر به جلو نرفته بود که از وحشت برجای خود خشکش زد. چون که دید تمام جاده‌ها و راههای اصلی و فرعی به تصرف شورشیان درآمده و آنها با دقت کامل مراقب ورود و خروج مردم هستند و هر آن کس را که قصد خروج از شهر را دارد، فوراً دستگیر کرده و به نقطه نامعلومی می‌برند، لذا دست از پای درازتر به مخفیگاه قبلی خود بازگشت و منتظر حوادث آینده شد.

چند روز بعد، خسرو که از یافتن روشنگر مایوس شده بود، به اتفاق یکی از یاران وفادارش که از ابتدای مسافرت با وی به سر می‌برد به منطقه حکومتی خود وارد شد، ولی هنوز بیش از چند قدم در خاک آذرآبادگان پیش نرفته بودند که ناگاه به وسیله مردان زیادی که روزها بود انتظار ورودش را می‌کشیدند محاصره شده و قبل از این که بتوانند کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان دهند به اسارت آنان درآمدند.

روز بعد بندوی با بذل چند سکه طلا به وسیله یکی از روستاییان اطلاع یافت که شورشیان خسرو را دستگیر و زندانی ساخته‌اند.

او به محض خبردار شدن از این واقعه بلافاصله به تکاپو افتاده و با آن که در آن سرزمین بیگانه به شمار می‌رفت با این حال دست از تلاش نکشید و سرانجام هم با فریفتن همان فرد روستایی که خبر بازداشت و زندانی شدن خسرو را برایش آورده بود، نامه‌ای برای هرمز نوشته و پس از شرح کامل واقعه‌ای که در آن منطقه روی داده و به زندانی شدن خسرو انجامیده بود، آن را به مرد روستایی سپرده و بعد از سفارشات زیادی او را راهی تیسفون کرد و خود نیز آماده کار شد.

شاید اگر «بندوی» به آن حدود سفر نمی‌کرد و هنگامی که آن اتفاقات در آذرآبادگان روی می‌داد، در آنجا حضور نداشت. مدتها می‌گذشت و هرمز از وضع آذرآبادگان و همچنین دستگیری خسرو مطلع نمی‌شد. اما این مرد با آن که از ترس شورشیان خود را مخفی نموده بود، بطور پنهانی کسی را به دربار هرمز فرستاد و وقایع جاری را به او خبر داد...

فصل دوازدهم

خسرو در زندان

سپهبد سیامک که در این موقع زمام امور آذربادگان را به دست گرفته بود و رهبری مخالفین هرمز را بر عهده داشت، مقرر فرماندهی خود را شهر «گنجک»^۱ قرار داده بود. در یکی از شبها که مهتاب آن شهر را روشنی خاصی بخشیده بود، سپهبد سیامک در طول و عرض اتاق خود قدم می‌زد و مرتب نقشه می‌کشید.

او به یاد می‌آورد که چگونه «هرمز» پسرش را که از افسران رشید افواج «جان اوسپار» بود به فجیع‌ترین وضعی به قتل رسانده و به این هم اکتفا نکرد و در صدد برآمد تا خود او را نیز نابود کند. و باز به خاطر می‌آورد که چگونه به دستور هرمز به زندان افتاد و درست هنگامی که قصد داشتند او را به دست جلاد بسپارند. با فریقتن نگهبانان خود از تیسفون فرار کرده و به طور ناشناس به آذربادگان آمد.

اکنون مدت یک سال بود که در این سرزمین به سر می‌برد و از مسافرت‌های بی‌درپی خسرو به دستگرد و همچنین اختلافی که بین او و پدرش در این مورد پیدا شده بود و نیز از عدم رضایت مردم از دستگاه ظالمانه هرمز استفاده کرده و با همکاری گروهی از اشراف و روحانیون زرتشتی که آنها نیز از دست هرمز و اطرافیان جنایتکارش فرار کرده بودند، برای خود تشکیلاتی به وجود آورده بود که در نظر اطرافیانش از دستگاهی که هرمز در پایتخت داشت، کمتر نبود. وقتی افکار او به اینجا رسید در حالی که شراره‌های خشم و

انتقام از چشمانش جستن می‌کرد با خود زمزمه کرد و گفت:

هرمز خواهیم دید که بالاخره چه کسی پیروز خواهد شد. مطمئن باش تو را به داغ
فرزند گرفتار خواهیم کرد تا بدانی شب و روز من چگونه می‌گذرد.

سپهبد پس از گفتن این کلمات، دوباره افکارش را به پرواز در آورده و به گذشته
بازگشت. باز هم به یاد آورد که چگونه با همفکری یاران وفادار و از جان گذشته‌اش، شهر
گنجک را برگزید تا در آن شهر دست به اقدامات علیه هرمز بزند شاید که بتواند در آنجا
همه مردم آذربادگان را به سوی خود جلب کند و در نتیجه با یک حمله همه جانبه و
گسترده کار هرمز را یکسره نماید و بدین ترتیب انتقام خون فرزند ناکامش را بگیرد.

در میان شهرهای ایران، گنجک از امتیاز خاصی برخوردار بود. زیرا این شهر معابد
فراوان و قابل ملاحظه‌ای داشت که مهمترین آنها آتشکده (آذر گشنسب) بود.

این آتشکده (آذر گشنسب) از زمانی که تاریخ آن معلوم نبود، یعنی از هنگامی که آتش
مقدس شناخته شده بود، در نزد مردم و پادشاهان ارزش فراوانی داشت. همه شاهان
هخامنشی، تنی چند از اشکانیان و خلاصه کلیه شهریاران ساسانی بر خود واجب
می‌شمردند که گاه و بی‌گاه به آنجا مسافرت کنند و در پیشگاه اهورامزدا سر تعظیم فرود
بیاورند و از او بخواهند که سلطنت و شکوه و عظمت آنان را همچنان برقرار دارد.

از این جهت بود که شهر «گنجک» و آتشکده بزرگ و مقدس آن در سراسر کشور ایران
زیان زد خاص و عام بود و از هر سوی کشور، مردمی که با دین زرتشت سروکار داشتند
دسته‌دسته و گروه‌گروه به آنجا می‌رفتند و به فرایض مذهبی می‌پرداختند.

سپهبد سیامک غرق در این خیالات بود و از این که نقشه‌هایش یکی پس از دیگری
جامه عمل می‌پوشید، غرور و مسرتی فوق‌العاده به او دست داده بود.

دیگر حمله به تیسفون برای او آسانترین کارها بود و لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که
هرمز و تمامی اعضای خانواده و خاندان او را دستگیر ساخته و آنها با سرهای به زیر
افکنده و رنگهای پریده در برابر او ایستاده‌اند. این پیروزی که هنوز قسمت کوچکی از آن
به دست آمده بود و پایان آن معلوم نبود، چنان سپهبد را به عالم رویا برده بود که از آمدن
چندتن خواص و روحانیون زرتشتی به اتاق خصوصی‌اش خبردار نشد و آنها وقتی سپهبد
را غرق در افکار دور و دراز دیدند به ناچار و برای این که موجبات ناراحتی او را فراهم

نمآزند به آرامی اتاق را ترک کردند.

سپهبد که در عالم رویا خود را به جای هرمز می‌دید، برای افرادی که به گرد او حلقه زده بودند، درجه‌ها و مناصبی در نظر می‌گرفت و در این فکر بود که مقام ایران اسپاهبد (سپهسالار) را به کدام یک از افراد خود واگذار کند و همچنین کدام یک از موبدان گنجک را به عنوان موبدان موبد انتخاب نماید و فلان مقام و منصب را به چه کسی بدهد و برای ایالت‌های فلان و فلان، کدام فرد لایق را به عنوان «حاکم» تعیین کند...

باری سپهبد غرق این تخیلات بود که یکی از نزدیکانش وارد شده و پس از آن که مدتی منتظر ماند، چون سپهبد به خود نیامد، به ناچار پیش‌رفته و با تکان دادن دستش، او را از آن عالم شیرین و دلپذیر بیرون آورد، آنگاه با وجد و سرور گفت:

قربان، بالاخره خسرو را دستگیر کردیم و اینک او در دست ما اسیر است!

سپهبد که می‌دانست با دستگیری ولیعهد، یا هستی خود را از دست می‌دهد و یا به آن چه که در نظر دارد می‌رسد، سر برداشت و در چهره آورنده مژده خیره شد و در همان حال به انتخاب یکی از دو فکری که در سر داشت پرداخت. گاه به این می‌اندیشید که خسرو گروگان شایسته‌ای است و با دستگیری او می‌تواند مقاصد خود را به هرمز تحمیل کند. گاهی نیز به این فکر می‌افتاد که خسرو را از میان بردارد و به این وسیله انتقام خون فرزندش را بگیرد. گاهی هم فکر می‌کرد که اگر هرمز در اثر این اقدام او دچار خشم شود و ناگهان همه قوای خود را به آذربادگان بفرستد تا او را نابود کنند، آن وقت جز مرگی فجیع چیزی در انتظارش نخواهد بود.

زمانی هم با خود می‌گفت که بهتر است خسرو را آزاد نماید و از او عذرخواهی کند. اما این نظر چندان در نظرش جالب توجه نبود. زیرا از کجا معلوم بود که هرمز خطای او را نادیده بگیرد و با وجود سوءظنی که نسبت به همه کس دارد، با یک عذرخواهی ساده او را مورد عفو قرار دهد!

آورنده خبر همچنان ایستاده و منتظر دستور سپهبد بود، ولی اندیشه‌های گوناگونی که در سر سپهبد موج می‌زد مانع از این بود که سخنی از دهان سپهبد بیرون آید.

از طرفی دیگر، سپهبد هم حق داشت، زیرا حمله به ولیعهد کشور و دستگیری او کار ساده‌ای نبود و برای کسانی که دست به این عمل زده بودند عاقبت شومی در بر داشت.

سپهبد سخت با خود در جنگ و جدال بود و هر لحظه که می‌گذشت بیش از پیش وجود هیولای مرگ را احساس می‌کرد.

بالاخره بعد از چند دقیقه که برای مرد تازه وارد به اندازه چند ساعت گذشت، رفته رفته در چهره او اثری ظاهر شد که نشان می‌داد تصمیم قاطعی درباره خسرو گرفته است.

بلافاصله پس از آن که این آثار در چهره سپهبد نمایان گردید، سرانجام او بر شک و تردید خود فایق آمده و به مردی که منتظر دستورش ایستاده بود گفت:

او را در زندان نگاه دارید تا دستور بعدی من به شما ابلاغ شود.

سپهبد با برزیان راندن این چند کلمه، خسرو بی‌خبر از همه جا را به زندان طولانی و شاید هم به مرگ محکوم کرد.

سپهبد پس از آن همه جنگ و جدالی که در درونش بین دو نیروی تسلیم و ادامه طغیان به وجود آمد. عاقبت بر اثر اطمینانی که به پشتیبانی و حمایت مردم آذربادگان و نیز

اشراف و روحانیون داشت، تصمیم گرفت خسرو را به قتل برساند و به این طریق انتقام خون پسرش را از هر مز بگیری، ولو آن که در این راه جان خود را نیز از دست بدهد.

سپهبد پس از اخذ تصمیم قطعی برای آن که خسرو را از نزدیک مشاهده کند به مکانی که او را زندانی کرده بودند رفت.

همین که سپهبد وارد شد، نگهبانانی که در آنجا پاسداری می‌دادند دو برابر او سرفرود آوردند. ولی سپهبد بدون آن که توجهی به آنها بکند، در حالی که لبخند تمسخرآمیزی بر

لب داشت، با قدمهای آهسته به سوی خسرو که دستها و پاهایش به وسیله زنجیر به دیوار بسته شده بود رفت. خسرو وقتی احترام سربازان را نسبت به تازه وارد دید، زیر لب گفت:

این پست فطرت باید فرمانده گروه باشد.

سپهبد وقتی به مقابل خسرو رسید، نگاهی به دست و پای دریند او انداخت و گفت: ناز

پرورده با خود چه گفتی؟

در این وقت خسرو که برای ابراز خشم فرصتی پیدا کرده بود پوزخندی زد و گفت:

هیچ با خود می‌گفتم بین کار این مرزوبوم به کجا کشیده که یک عده پست فطرت

ناجوانمرد، نمک و لی نعمت خود را خورده و نمکدان می‌شکنند...

هنوز آخرین کلمات از دهان خسرو خارج نشده بود که سپهبد دستش را بالا برده و

سیلی محکمی به گوش او نواخت. شدت ضربه به قدری زیاد بود که خسرو را به دیوار پشت سرش که دست و پایش نیز به آن زنجیر شده بود کوبید.

خسرو رنگ به چهره نداشت و از این که در تمام مدت عمر با چنین ستمی مواجه نشده است، حال پریشانی داشت و هر بار که چشمانش به زنجیرهای دست و پایش می افتاد بر پریشانی اش افزوده می شد.

در دل فکر می کرد درست است که پدرم بر عده زیادی ستم روا داشته و گروه کثیری را نیز به قتل رسانده است، اما در این میان من چه گناهی دارم؟

تنها گناه من این است که اسیر دل خویش می باشم و بس!

تمام بزرگان و درباریان و خلاصه همه کسانی که از نزدیک مرا می شناسند، خوب می دانند که همیشه کوشیده ام ذهن پدرم را نسبت به اعمال نامناسبی که در پیش گرفته است روشن سازم، ولی او هرگز زیر بار نرفته و از آن گذشته من هرگز دست به قتل کسی نیالوده ام و اگر در منطقه حکومتی من، کسی به قتل رسیده یا خاندانی نابود شده، باز هم به دستور پدرم بوده است و من در این میان تقصیری نداشته ام. پس چرا این مردم نسبت به من این گونه ستم روا می دارند؟

وقتی افکارش به اینجا رسید، ناگهان آتشی از خشم و کینه در دلش زیانه کشید و با خود گفت: اگر از این مهلکه نجات یافتم بر خود لازم می دانم که روش پدرم را دنبال کنم و از این ناجوانمردان روباه صفت انتقام بگیرم.

موقعی که سپهد وارد زندان شد و به ترتیبی که شاهدش بودیم چنان سیلی محکمی به گوش او نواخت، خسرو حرکتی نکرد که جواب او را بدهد، ولی نگهبانانی که آنجا بودند او را مانع گشتند و اگر هم ممانعت نمی کردند باز هم خسرو نمی توانست کاری صورت دهد، چون که دست و پایش را محکم به دیوار زنجیر کرده بودند. از همین رو خاموش بر جای ماند و فقط پس از آن که خونی را که در دهانش جمع شده بود به بیرون تف کرد خطاب به سپهد که با چشمانی شرربار همچنان او را نگاه می کرد گفت:

آیا شرم نداری که با پسر پادشاه ایران چنین معامله ای می کنی، اگر ذره ای شعور می داشتی درک می کردی که این قدرت ظاهری به زودی از دست تو خارج خواهد شد.

آیا تصور می‌کنی با دستگیری من دیگر هیچ کاری در پیش نداری و همه چیز بر وفق مراد است؟

ولی پاسخ این کلمات خسرو جز خنده‌های استهزاء آمیز سپهبد و نگهبانانی که به دور او حلقه زده بودند نبود.

او وقتی خنده‌های تمسخرآلود دشمنانش را دید به ناچار مهر سکوت بر لب زده و تسلیم سرنوشت خود شد و لحظه‌ای بعد وقتی سر برداشت مشاهده کرد که کشان کشان او را به محل نامعلومی می‌برند و با هوش و فراستی که در خود سراغ داشت، خیلی زود دریافت که این جابه‌جایی برای او خوب نیست و شاید او را به جایی می‌برند که مرگ در انتظارش است.

پس از مدتی در حدود یک ساعت که به همراه نگهبانان راه پیمود، خود را در خانه‌ای نیمه مخروبه یافت که بیشتر به یک دخمه شباهت داشت تا خانه!

گروهی متجاوز از دهها سرباز با چهره‌های خشن و اندامهای درشت در آنجا پاسداری می‌کردند و مثل این بود که مدتی است در انتظار خسرو هستند.

به محض مشاهده خسرو ناگهان در چهره تمامی آن سربازان علامتی از خشم و نفرت نمودار گشته و اندامهای خود را سخت به هم فشردند.

آنها با نگاههایی سرشار از کینه و نفرت و در حالی که چشم از خسرو بر نمی‌داشتند زیر لب چیزهایی می‌گفتند که چندان مفهوم نبود. ولی خسرو که خود را آماده مرگ کرده بود، از میان کلمات نامفهومی که از دهان آنان خارج می‌شد، چند کلمه را شنید و با سرهم کردن آن کلمات دانست که همه این افراد، کسان خود را به دست هر مز از دست داده‌اند و اکنون بسیار خشنود هستند که به این وسیله انتقام می‌گیرند.

در همین فاصله جوانی که در چهره‌اش جز قساوت و خشم چیزی مشاهده نمی‌شد، از بقیه جدا شده و پیش آمد و خسرو را که حاج و واج مانده بود جلو انداخت و به اتاقی برد که تنها یک پنجره کوچک آن هم درست در نزدیکی سقف داشت.

از دیوارهای کثیف و زمین مرطوب آن اتاق معلوم بود که مخصوص زندان ساخته شده است و شاید هم قبل از او کسانی در آنجا به عنوان زندانی به سر برده‌اند.

اثاث و لوازم آن اتاق کثیف را تنها دو چیز تشکیل می‌داد. یک کوزه سفالی و نیمه

شکسته و یک تکه نمود مندرس و پاره پاره که زمین مرطوب را می پوشاند. نگهبان جوان، خسرو را با وضعی زنده جلو رانده و بعد از آن که او را به درون اتاق هدایت کرد، ناسزایی بر لب رانده و در را به رویش بست.

همین که خسرو تنها ماند، چشمش را به سقف دوخته و در افکار دور و درازی فرو رفت.

از خود پرسید آیا هنوز زود نیست که جان بسپارم و فدای ستمهای پدرم شوم. آیا واقعاً در این هنگام که باید خود را آماده تصاحب تاج و تخت نمایم با چنین وضع دلخراشی کشته شوم؟

در این وقت ناگهان در گونه راست خود احساس سوزش شدیدی کرد، اما وقتی خواست دستش را روی محل زخم بگذارد، دریافت که هنوز دستهای بسته است از این رو به فریاد زدن پرداخت.

به محض آن که در باز شد و نگهبان قدم به درون گذاشت، خطاب به نگهبان گفت: چرا دستهای مرا باز نمی کنید؟ من که از این اتاق تنگ و تاریک که هیچ منفذی ندارد نمی توانم فرار کنم، پس چرا دستهایم را باز نمی کنید؟

نگهبان با فشار دست او را به عقب راند و گفت: خاموش باش، ما اجازه نداریم دستهای تو را بگشاییم و این دستور صریح سپهد است. علاوه بر این دستور داریم که اگر فریاد کنی کارد خود را در سینه ات جای داده و خاموشت کنیم.

نگهبان پس از گفتن این سخنان در را بسته دوباره بیرون رفت. نور مهتاب از روزنه نزدیک سقف به درون می تابید و خسرو با قلبی مالا مال از غم و اندوه چشم به آن دوخته بود.

شاید در پرتو نور مهتاب چهره متبسم روشنگ را می دید که به او لبخند می زند. لحظه ای بعد وقتی خسته شد، بار دیگر نگاهش را به پایین انداخت و همین که تاریکی وحشت آور اتاق را دید، ناخودآگاه قیافه خشم آلود پدرش را در نظر مجسم کرد. در عالم خیال چنین به نظرش رسید که عذۀ زیادی در برابر هر مز صفت کشیده اند و او دستور داده همه آنان را به قتل برسانند.

از یادآوری این منظره، به شدت یکه خورده و اثری از نفرت نسبت به پدرش در خود

احساس کرد و خود را ناچار از این دید که دوباره به همان منفذی که نور مهتاب از آن به درون اتاق می‌تابید چشم بدوزد تا شاید یاد و خاطره روشنک، چهره نفرت انگیز پدر را از نظرش محو سازد.

مدتها به عبارتی متجاوز از چند ساعت به آن روزنه نگریست و این نگاه به قدری طول کشید که آن نور، دامن برکشید و رفته رفته جای خود را به تاریکی مدهشی سپرد. اما درست در همین موقع که بیش از چند ساعت به صبح نمانده بود و خسرو در میان خواب و بیداری به سر می‌برد، ناگهان از همان روزنه‌ای که خسرو تا چند لحظه پیش چشم به آن دوخته بود، چیزی به درون اتاق و درست در جلوی پای خسرو بر زمین افتاد.

در وهله نخست خسرو به گمان این که قسمتی از سقف فروریخته است هراسان خود را عقب کشید.

چند دقیقه بعد وقتی هیچ صدای دیگری به گوشش نرسید در حالی که حس کنجکاویش سخت برانگیخته شده بود از جای برخاست تا ببیند شیئی مرموزی که به درون اتاق افتاد چیست؟

در تاریکی اتاق به طرفی که صدای افتادن آن چیز را شنیده بود جلو رفت تا آن را بردارد، ولی قبل از این که به محل سقوط آن برسد، از فرط هیجانی که به او دست داده بود، پایش به کوزه آب خورده و آن را به زمین انداخت و کاملاً در هم شکست. اما پس از چند دقیقه دوباره به راه افتاد و درحالی که جایی را نمی‌دید به تفحص پرداخت و سرانجام بعد از اندکی جستجو پایش به چیزی اصابت کرد فوراً بر زمین نشست و چون دستهایش را از جلو بسته بودند، آن چیز را توانست از روی زمین بردارد و با همه تاریکی اتاق فهمید که آن چیز کاغذی بیش نیست که مچاله شده است.

او به محض آن که کاغذ را لمس کرد با خود گفت: تردیدی نیست که عده‌ای قصد کمک به من را دارند و شاید هم کسی که نسبت به پدرم وفادار مانده در صدد نجاتم برآمده است. در آن لحظه خسرو حاضر بود تمام دارایی و حتی تاج و تخت پدرش را بدهد و در قبال آن بتواند از محتویات نامه اطلاع حاصل کند. اما با وجود تاریکی مطلق که بر اتاق حاکم بود، امکان نداشت که بتواند نامه را بخواند.

همان طور که دیدیم «بندوی» دایی خسرو که مدتی در آذربادگان بود. پس از آن که اوضاع را وخیم دید در محلی دور افتاده پنهان شد، زیرا به خوبی می دانست که اگر در این گیر و دار شورشیان به او دست پیدا کنند به طور یقین قطعه قطعه اش خواهند کرد. اما وقتی دانست که خسرو گرفتار شورشیان شده، جان خود را به مخاطره افکنده و تصمیم گرفت که تا آخرین نفس برای کمک به او بکوشد.

او در قدم نخست، چندتن از روستاییان را با بذل سکه های طلا و نقره خود وادار کرد که به هر طریقی که ممکن است کسب اطلاع کنند و ببینند خسرو در کجا زندانی است. آن شب وقتی به وسیله آن روستاییان از محل زندان خسرو خبر دار شد، بی آن که بیاندیشد که ممکن است جان خود را بر سر این کار بگذارد، خود را به محل زندان رساند و مدتی در اطراف زندان رفت و آمد کرد.

در اواخر شب که نور ماه رو به پایان می رفت، همین که دید نگهبانان به خواب رفته اند، فرصت را غنیمت شمرده و نامه ای را که قبلاً نوشته بود از راه تنها روزنه زندان به داخل انداخت و به طوری که از نظر خوانندگان گذشت خسرو پس از مدتی جستجو به آن دست یافت.

نزدیک صبح که هوا اندکی روشن تر شد، خسرو که حتی لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود، اولین کاری که انجام داد نگاه کردن به نامه بود. او با آن که دستهایش بسته بود نامه را گشوده و در مقابل چشمانش گرفت.

در نامه نوشته بود:

فرزندم، کمترین نگرانی به دل خویش راه مده، زیرا من تمام وقایع آذربادگان را به عرض شاهنشاه رسانده ام و اکنون پدر بزرگوارتان از زندانی شدن شما اطلاع دارند و به زودی از تیسفون قوای کافی از راه می رسد و حق این خائنین را کف دستشان می گذارد.

مطمئن باش آنها از عاقبت کار خود سخت بیمناکند و به همین علت هرگز نمی توانند چشم زخمی به تو برسانند. بنابراین همان طور که گفتم قوی باش و ترس و نگرانی به خود راه مده!

خسرو با همه ناراحتی و اضطرابی که داشت، پس از خواندن نامه قوت قلب یافته و منتظر آینده ماند تا چه پیش آید.

وقتی آفتاب نور خود را از روزنه به داخل زندان فرستاد، خسرو دانست که شب به پایان رسیده، درحالی که او لحظه‌ای چشم برهم نهاده است. از طرفی می‌دید که این گروه خیانتکار شب گذشته حتی لقمه نانی هم برایش نیاورده‌اند و به همین خاطر به شدت احساس گرسنگی می‌کرد.

او در این فکر بود که یک دفعه در زندان باز شد و یکی از نگهبانان پیش آمده به او گفت: زود باش بامن بیا!

خسرو در حالی که به شدت خسته و گرسنه بود به ناچار پیش افتاد و نگهبان او را از محل زندان بیرون برد و به عده‌ای از نگهبانان دیگر که انتظار او را می‌کشیدند سپرد. آنها نیز فوراً او را احاطه کرده و سپس به خانه بزرگی که سپهد سیامک در یکی از اتاقهای تالار مانند آن انتظارش را می‌کشید بردند.

سپهد هنگامی که چشمش به خسرو افتاد، بدون آن‌که بیاندیشد او شاهزاده و ولیعهد کشور است، همچنان که در جای خود نشسته بود خطاب به وی گفت:

آه شاهزاده عزیز، تصور می‌کنم خیلی ناراحت هستی، آیا این طور نیست؟

وقتی دید خسرو جواب نمی‌دهد دوباره گفت: فکر کن بین ما چه روزگاری داریم که هر یک مدت زیادی زندانی پدرت بوده‌ایم و اینک نیز محکوم به آن هستیم که فرامین او را اطاعت کنیم. شنیده‌ام که پدرت دستور داده گروهی از زندانیان را آزاد نمایند، اما من خوب می‌دانم که این اقدام خدعه‌ای بیش نیست و کسانی که آزاد شده‌اند به طور یقین در صد خیلی کمی را تشکیل می‌دهند و این دردی از کشور را دوا نخواهد کرد و با این کار قلب ما به سوی هر مزجلب نخواهد شد...

خسرو در میان حرفش دویده گفت:

پست فطرت خائن، تو حق نداری نام پدرم را بدون ذکر شاهنشاه بر زبان آوری، علاوه بر این به تو اجازه نمی‌دهم با پادشاه آینده و کسی که روزی باید سرنوشت این کشور را به دست بگیرد این طور رفتار کنی!

به تو اطمینان می‌دهم که اگر روزی آسیبی به من برسد، پدرم از پای نخواهد نشست و

به طور یقین سزای خیانت و ناجوانمردی تو را خواهد داد.

سپهبد به صدای بلند خنده‌ای کرد و گفت:

بس است.. دیگر بس است، اگر قدرت قادر بود که کاری از پیش ببرد، حتماً جلوی دشمنانی را که از هر طرف قصد حمله به کشور را دارند می‌گرفت. دیگر روزهای قدرت هرمز به آخر رسیده است و اکنون نه تنها من و مردم آذرآبادگان، بلکه مردم تمام کشور از او روی گردان شده و به زودی او را که نژادش به ترکان می‌رسد از میان خواهند برد.

خسرو که بر اثر سخنان سپهبد دچار خشمی افسارگسیخته شده بود بار دیگری فریاد برآورد: خاموش باش، ای پست فطرت خائن، لااقل از این که پدرم تو را به این مقام رسانده شرم داشته باش، مثل این که پرده غفلت و نادانی چنان جلو چشمت را گرفته که فراموش کرده‌ای که بودی.

سپهبد با آن که بسیار کوشید سخنان کنایه‌آمیز خسرو را تحمل کند، ولی چون تاب نیاورد بی‌اختیار پیش آمد و ضربه‌ای به صورت خسرو که همچنان دستهایش بسته بود نواخت و گفت: جوان نازپرورده، این تو هستی که باید خاموش باشی! هرچه ستم کردید دیگر بس است. حال نوبت به ما رسیده که شما را به سزای عملتان برسانیم. بنابراین از تو شروع می‌کنم، اکنون دستور می‌دهم سر از تنت جدا کنند تا هرمز بر مرگت گریه کند.

خسرو با همه آن که سخت برآشفته و خشمگین بود و عزت نفس به او اجازه نمی‌داد در مقابل یکی از خدمتگزاران پدرش تسلیم شود، باز به اقتضای جوانی‌اش در یک لحظه فکر کرد که شاید با این مجادله‌ها جان خود را به رایگان از دست بدهد، بنابراین بهتر است تدبیری بیاندیشد و خود را خلاص کند تا بلکه بعدها فرصتی پیش بیاید و او بتواند سزای خیانت این مرد را بدهد. از این رو فوراً قیافه خود را تغییر داد و گفت:

بسیار خوب، از من چه می‌خواهی؟

لحن گفتار خسرو طوری بود که سپهبد دریافت که به تسلیم نزدیک شده است و به همین خاطر خنده‌ای کرد و گفت:

مثل این که شاهزاده عالیقدر ما اندکی عاقل شده و حاضر هستند که پیشنهاد ما را بپذیرند. بعد خطاب به نگهبانی که آنجا ایستاده و آن منظره را نگاه می‌کرد گفت:

زود باش، دست شاهزاده را باز کن!

نگهبان جلو آمده و فوراً بندهای دست خسرو را گشود، ولی کاملاً مراقب بود که اگر حمله‌ای از طرف او صورت بگیرد با نیزه‌ای که در دست داشت کار او را بسازد. خسرو وقتی دستهایش را آزاد دید، قدری آنها را به هم مالید و بعد بدون آن که از طرف سپهبد پیشنهادی شود به طرف کرسی‌های چوبی انتهای اتاق رفت و روی یکی از آنها نشست و گفت:

در حال حاضر به قدری گرسنه می‌باشم که توانایی حرف زدن ندارم، لذا دستور بده برای من غذای کافی بیاورند.

سپهبد که اطلاع داشت خسرو ساعتها بدون غذا مانده است، به یکی از سربازان حاضر گفت: هر چه زودتر غذای گرم و خوبی برای او بیاورید!

سرباز با شتاب بیرون رفت و مثل آن‌که قبلاً به او گفته بودند که ممکن است چنین جریان پیش آید. چون لحظه‌ای بعد بازگشت و در یک سینی بزرگ مقداری غذای شاهانه در جلوی خسرو نهاد. خسرو هم با مشاهده آن غذای شاهانه، با حرص و ولع مخصوصی شروع به خوردن کرد و بعد از آن که از دست گرسنگی نجات یافت خطاب به سپهبد گفت:

حالا حاضرم به آنچه که می‌گویی گوش دهم!

سپهبد پیش رفت و با مهربانی ساختگی به چهره خسرو خیره شد و گفت:

گمان می‌کنم این سخنان که می‌خواهم بگویم کاملاً به نفع تو باشد.

در اینجا سپهبد پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: من و همه مردم کشور میل داریم که پدرت کشته و یا حداقل از کار برکنار شود و اگر تو در این راه به ما کمک کنی، اطمینان داشته باش که به جای او بر تخت شاهی خواهی نشست. همه مقصود ما این است که انتقام خود را به هر نحوی که باشد از هر مز بگیریم. در این صورت اگر به چنین مقامی رسیدی، ما همه در اختیار تو می‌باشیم و هر عملی که بخواهی حتی کشتن ما می‌توانی انجام دهی!

در این موقع خسرو برخلاف انتظار سپهبد که تصور می‌کرد شاهزاده هوسران را با خود همراه کرده است، چهره درهم کشید و گفت:

نه... نه... این غیر ممکن است، من نمی‌توانم به شما کمک کنم تا پدرم را بکشید.

مطمئن باشید اگر مرا قطعه قطعه هم بکنید با پیشنهاد شما موافقت نخواهم کرد.
سپهد همین که این سخنان را شنید، چون دانست به این آسانی نمی تواند خسرو را با
خود همراه سازد به نزدیکترین نگهبان گفت:
فوراً دست او را ببندید و به زندان قبلی ببرید، شاید در آنجا فکر کند و با پیشنهاد ما
موافقت نماید.

فصل سیزدهم

نخستین پیروزی بهرام چوبین

هرمز درحالی که خستگی روحی و جسمی سخت آزارش می داد و آثار بی خوابی شب گذشته در چشمانش خوانده می شد بهرام را مخاطب ساخت و گفت:

میل دارم مثل چندبار گذشته که مأموریت‌های محوله را به نحو احسن انجام دادی، این بار نیز وظیفه‌ات را به خوبی به پایان برسانی!

اگر بتوانی شورشیان آذربادگان را تار و مار کنی و جان فرزندانم (خسرو) را نجات دهی، مطمئن باش که پاداش فداکاریهای خود را به طور شایسته‌ای به چشم خواهی دید. بنابراین شتاب کن و هرچه زودتر خود را به آذربادگان برسان، هرگز ترس به دل خود راه مده و در صورت احتیاج قوای دیگری به کمک تو خواهم فرستاد.

هرمز پس از گفتن این سخنان، برای آن که علاقه بهرام را بیشتر جلب کند، انگشتری قیمتی خود را از انگشت بیرون آورد و به بهرام که جان برکف گرفته و آماده فداکاری بود داد.

بهرام پس از آن که انگشتری را گرفته و بر آن بوسه زد، در برابر هرمز کرنشی کرد و گفت:

سرور من، این بزرگترین افتخاری است که نصیب من شده است، اگر جان خود را هم در این راه از دست بدهم، به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که بدون هیچ واژه‌ای پیش خواهم رفت و اوامر شاهنشاه را انجام خواهم داد.

بهرام پس از برزبان راندن این جملات، از شاه اجازه گرفت و خود را به مقر سپاهیان

که شاه در اختیارش گذاشته بود رساند.

افسران و سربازان وقتی فهمیدند بهرام «فرمانده» جدید آنها می‌باشد، در یک محل اجتماع کردند. بهرام هم با نطقی دلنشین آنها را به محبت‌های هر مز امیدوار ساخته و روز بعد پیشاپیش سپاهیان راه آذرآبادگان را در پیش گرفت.

هنوز آفتاب تازه چهره‌اش را نمایان ساخته بود که بهرام و سپاهیان از تیسفون بیرون آمدند. در این موقع، تنها هدف بهرام سرعت در حرکت بود. زیرا می‌دانست که اگر قدری دیر برسد ممکن است که شورشیان کار خسرو را یکسره سازند و زحمات او را به هدر دهند. از این جهت جلوتر از سپاهیان با سرعت پیش می‌رفت و می‌کوشید که اسب خود را از آن هم سریعتر براند.

نقشه دیگر بهرام آن بود که وقتی به «گنجک» رسید خود را به محلی برساند که «بندوی» در آنجا مخفی شده بود.

چون خوب می‌دانست که این مرد بهتر از همه از محل زندان خسرو آگاه است. سپاهیان وقتی شتاب بهرام را می‌دیدند تعجب می‌کردند که چرا او می‌خواهد قبل از موعد به مقصد برسد.

از طرفی شتاب او نتیجه مفیدی دربر داشت. زیرا بیش از سه روز راه نسپرده بودند که خود را در نزدیکی گنجک دیدند.

البته جاسوسان سپهبد خبر حرکت بهرام را به او داده بودند و او از قبل می‌دانست که بهرام برای جنگ و رویارویی با او می‌آید.

سپهبد همین که دانست بهرام به سمت او می‌آید، فوراً لشکریان خود را آماده ساخت و به طرف محلی که بهرام در حرکت بود رفت. اما در آخرین ساعاتی که برای جنگ با بهرام آماده می‌شد، یکبار دیگر هم به سراغ خسرو رفته و پیشنهاد خود را دوباره با او در میان گذاشت. او به خسرو گفت: به پدرت بنویس که اکنون در نهایت سلامتی هستی و اوضاع آذرآبادگان آن چنان که می‌گویند نیست و فقط برای تقویت لشکریان اینجا احتیاج به یک قوای نیرومند و قوی دارم!

خسرو که از سخنان سپهبد تعجب کرده بود پرسید: به چه منظور از پدرم بنخواهم که

تنها یک سپاه برای کمک به من بفرستد؟

سپهبد پوزخندی زد و گفت: پرواضح است، منظور من آن است که تمام افراد آن سپاه را در این جا قتل عام کنم. اما فراموش نکن که نامه را من تنظیم می‌کنم و تو فقط آن را مهر و امضاء می‌کنی و اجازه نداری که به آن چیزی اضافه کنی؟ در غیر این صورت زنده نخواهی ماند، زیرا من تصمیم گرفته‌ام به هر نحوی که شده است از هر مز انتقام بگیرم و البته این خواسته تمام کسانی است که به دور من جمع شده‌اند و مانند من فکر می‌کنند. حال به عهده خودت است که با ما همکاری کنی یا نکنی! خسرو با وجود آن که خطر مرگ را در چند قدمی خود می‌دید، مانند گذشته گفت:

تو سخت در اشتباه هستی، برای این که نمی‌توانی مرا مجبور کنی که به پدرم خیانت کنم.

با این جواب خشم سپهبد به حداعلی خود رسید و او بانگ برآورد: اکنون به تو می‌فهمانم که چه با تو خواهم کرد.

او بعد از این تهدید به نگهبانان گفت: او را از اینجا ببرید و در همان موقع در گوش یکی از نگهبانان چند کلمه زمزمه کرد.

نگهبانان خسرو را در میان گرفته و از اتاق بیرون بردند، ولی برخلاف انتظار خسرو، این بار او را به دخمه‌ای دیگر انتقال داده و لحظه‌ای بعد دست به کار شکنجه او شدند.



در یکی از این روزها، موقعی که هنوز بیش از چند ساعت از طلوع آفتاب نگذشته بود، سپاهیان بهرام چوبین و سپهبد شورشی به یکدیگر رسیده و بلافاصله در برابر هم صف بستند.

به نظر می‌رسید که افراد هر دو سپاه نیرومند، مصمم و کینه‌جو هستند.

اطرافیان سپهبد همگی کینه‌ای شدید در دل داشتند و می‌اندیشیدند که هریک از افراد هر مز را که از بین ببرند، به منزله آن است که انتقامی شدید از او گرفته باشند. از این رو مصمم بودند مردانه بجنگند و مجال زنده ماندن و برگشتن به یکی از افراد دشمن را ندهند.

همراهان بهرام هم فکر می‌کردند که باید مردانه بجنگند و این مردمان را به هر نحوی که است از پیش پای خود بردارند. چون این سربازان معتقد بودند که «هرمز» مظهر

اهورامزدا است و باید در این موقع بحرانی او را حفظ کرد و دشمنانش را از بین برد. از طرفی بهرام و سپهبد که فرماندهان این دو سپاه محسوب می شدند، هر یک به نوبه خود می کوشیدند تا نیروی ایمان و علاقه به جنگ را در افراد تحت فرماندهی خویش زنده نگاه دارند.

باری زمانی که آفتاب آرام آرام خود را به وسط آسمان می کشید، حملات دو نیروی متخاصم علیه یکدیگر آغاز گردید و در همان شروع جنگ، کشتاری شدید در گرفت و از هر دو طرف تعداد بی شماری کشته و مجروح شدند و همین امر موجب شد که هر دو فرمانده بر سعی و کوشش خود بیافزایند. اما آشنا نبودن سربازان بهرام به مواضع سپاهیان آذرآبادگان، باعث شد که تلفات بیشتری متحمل گردند و در نتیجه، تا حدودی روحیه خود را از دست بدهند.

بهرام که فکر نمی کرد دچار چنین وضع بغرنجی گردد، وقتی دید سربازانش مأیوسانه می جنگند و کمترین امیدی به فتح و پیروزی خود ندارند، بدون تأمل خود را به صفوف مقدم لشکریان رسانده و در همان حال که شمشیرش از چپ و راست سربازان دشمن را به خاک و خون می کشید خطاب به افراد خود فریاد کشید:

برادران جدیت کنید و این سربازان توخالی را عقب برانید، به ظاهر پرطمطراق آنها نگاه نکنید، مطمئن باشید که آنها از شجاعت بویی نبرده اند و از مقابله با شما هراسناک هستند.

برادران، بدانید که اگر در این جنگ شکست بخوریم، نه تنها ما از میان رفته ایم، بلکه شورشیان جسورتر شده و به پایتخت و شهرهای دیگر هم حمله خواهند کرد و بستگان یکایک ما را خواهند کشت! پس چه بهتر که در این نبرد فداکاری کنیم و از جان خود نترسیم...

سخنان آتشین بهرام چنان سربازان را به هیجان آورد که دیگر منتظر تمام شدن حرفهای او نشدند و با روحیه تازه ای قدم پیش نهاده و با دشمن مردانه جنگیدند. ولی ساعتی بعد با ورود دستجات تازه نفسی که برای کمک به سپهبد آمده بودند دوباره به خانه قبلی خود بازگشته و سخت روحیه را از دست دادند.

بهرام هم که ورود قوای کمکی را به میدان جنگ دیده بود، دریافت که دیگر هرگز

نخواهند توانست در برابر آن سپاه کثیر مقاومت و پایداری نمایند. اما چون هنوز امید خود را از دست نداده بود، دوباره به میان سربازانش رفته و برای آنها چند نطق آتشین کرد و همین امر موجب تشجیع سربازان شد به طوری که با تمام تلاشهای سپهبد و افسران ستادش که می‌کوشیدند پیش از فرا رسیدن شب جنگ را با پیروزی به پایان برسانند، در مقابل سیل دشمنان آنقدر پایداری کردند تا آن که شب از راه رسید و جنگ خود به خود متوقف شد.

صبح روز بعد دو سپاه متخصص برای دومین بار در برابر هم صف بسته و آماده ادامه دادن به کشتار روز قبل بودند. اما قبل از آن که افراد دو طرف به هم بتازند و کشت و کشتار را از سر بگیرند، ناگهان از پشت سر سپاهیان بهرام گرد و خاک زیادی به هوا برخاست و چند دقیقه بعد بهرام و لشکریانش در عین ناباوری مشاهده کردند که آن گرد و خاک عظیم بر اثر نزدیک شدن قوایی متشکل از ده هزار سوار بوده که هرگز به یاری بهرام فرستاده است.

همین که سواران کمکی به صفوف لشکریان بهرام پیوستند، او بدون تأمل فرمان حمله داد.

سربازان بهرام که هنوز خستگی جنگ روز قبل را به تن داشتند با ورود قوای کمکی که از پایتخت آمده بود، جان تازه‌ای یافته و بی‌مهابا خودشان را به صفوف متراکم دشمن زدند. از طرفی سپاهیان سپهبد که به امید کسب پیروزی قدم به میدان گذاشته بودند، وقتی دیدند برای دشمن قوای کمکی عمده‌ای از راه رسید بر خود لرزیدند و هنوز ارتعاش بدن آنها رفع نشده بود که سپاهیان بهرام یک دفعه از جای کنده شدند و با شدت با آنان برخورد کردند.

سپاهیان سپهبد ابتدا مانند روز قبل دست به حمله متقابل زدند، اما وقتی فشار رو به تزاید لشکریان بهرام را دیدند، کم‌کم زانوهایشان سست شده و از حرارت افتادند.

سپهبد و افسران چون دیدند سربازان پاک روحیه خود را باخته‌اند و در برابر فشار لشکریان خصم عقب می‌نشینند فوراً به تکاپو افتادند.

سپهبد خطاب به افسران گفت: وظیفه اصلی شما در وهله نخست این است که روحیه سربازان را بالا ببرید و حالت یأس و ناامیدی را در وجود آنها بکشید. بکوشید آنها

را نسبت به آینده جنگ و همین طور پیروزی امیدوار سازید...

هنوز سخنان سپهبد تمام نشده بود که ناگاه دو گروه از سواران بهرام که همگی سنگین اسلحه بودند، مانند طوفانی شدید که یکدفعه پیدا شود به جناحین سپاه شورشی که از پیاده نظام تشکیل شده بود حمله آورده و در مدت کوتاهی که برای سپهبد باور نکردنی بود، پیاده‌های هر دو جناح را درهم ریخته و قبل از این که فرماندهان سپاه مقابل بتوانند عکس‌العملی نشان دهند، خود را به پشت جبهه دشمن رسانده و از عقب دست به حمله‌ای دیگر زدند.

همزمان با حمله سواران، پیاده نظام بهرام نیز دست به کار شده و نوک تیز حملاتشان را متوجه قلب دشمن نمودند...

صبح آن روز سپهبد سیامک مانند روز قبل آماده شده بود که به هر طریقی که هست حمله نهایی خود را شروع کرده و در اولین ساعات جنگ، پیروزی رانصیب سربازان خود کند. اما ورود قوای نیرومند کمکی نقشه او را به هم زد و کار به جایی رسید که اکنون می‌دید خود و سربازانش به محاصره خصم درآمده و چاره‌ای جز تسلیم یا کشته شدن ندارند.

در این موقع که سپهبد و لشکریانش به محاصره قوای بهرام درآمده بود، در یکی از خانه‌های «گنجک» نیز دهها سرباز تا دندان مسلح، فرد دیگری را که کسی جز خسرو نبود احاطه کرده بودند.

عده‌ای از سربازان به نوبت و با بی‌رحمی تمام با ضربات تازیانه پشت خسرو را نوازش می‌دادند و چندتن دیگر هم دستهای او را از دو طرف گرفته و با آخرین قدرت می‌کشیدند.

در این میان مردی قوی هیکل که چهره کریه و چشمان وزغ مانند و خونینش حکایت از قساوت قلب و درنده‌خویی او داشت، هر از چندگاهی وقتی که می‌دید سربازان به شدت خسته شده‌اند پیش می‌آمد و خطاب به خسرو که چشمانش بسته بود می‌گفت:

آیا حاضر هستی آن چه را که ما می‌خواهیم برای پدرت بنویسی؟ و آن را مهر کنی و با این کار هم ما و هم خودت را آسوده کنی؟

اما خسرو در حالی که چشمان نیمه‌باز و بی‌فروغش را به آن مرد دوخته بود، از میان لبهای خونین و خشکیده‌اش کلمه «نه» را به سختی ادا می‌کرد و بعد مانند افراد بی‌حال به این طرف و آن طرف متمایل گشته و چند دقیقه بعد، این صحنه مجدداً تکرار می‌شد و سربازان بار دیگر به اذیت و آزارش می‌پرداختند.

سربازان به قدری او را شکنجه کرده و آزارش نموده بودند که خودشان از شدت خستگی نمی‌توانستند بر روی پاهایشان بایستند. عده‌ای از سربازان نیز دلشان برای خسرو به رحم آمده و میل داشتند که او را به حال خود رها سازند، اما نمی‌توانستند. زیرا سپهبد دستور داده بود تا وقتی که پیشنهاد آنها را قبول نکند باید همچنان او را عذاب بدهند.

هروقت که چشمان خسرو روی هم می‌افتاد و بی‌هوش می‌شد، فوراً یک سطل آب سرد بر سر و صورتش می‌ریختند و او را به هوش می‌آوردند و بعد دوباره کارها را تکرار می‌کردند تا این که بالاخره بر اثر خستگی و درد به ستوه بیاید و تسلیم خواسته آنان گردد. اما مثل این که خسرو برای جاننش کمترین ارزشی قایل نبود، زیرا در برابر تمام شکنجه‌ها مقاومت نموده و فقط کلمه «نه» را بر زبان می‌آورد.

روز به نیمه رسیده بود که سربازان یکدفعه متوجه شدند بر اثر افراط در شکنجه‌گری، ناگاه بدن خسرو متشنج شد و به دنبال آن گردنش به عقب متمایل گردید. نفس او به آهستگی بیرون می‌آمد و صدای ضربان قلبش که در آغاز بسیار تند می‌زد، دیگر شنیده نمی‌شد.

سربازان وقتی حالت خسرو را دیدند و فهمیدند که دیگر ضربان قلبش نمی‌زند، یقین حاصل کردند که او جان سپرده است. از این روز همان مردی که مرتب از خسرو پرسش می‌کرد، جلو آمده و درحالی که خنجر تیز و برنده‌اش را به دوستانش نشان می‌داد خنده‌کنان گفت: توجه کنید، برای آن که انتقام همه را از هر مز بگیرم و در ضمن اولین کسی باشم که این شاه ظالم و ستمگر را در مرگ پسرش عزادار می‌کنم، خوب به من نگاه کنید! مرد زشت‌رو پس از ایراد این سخنان، به آرامی دست مسلح به خنجر را بالا برد و در حالی که قلب خسرو را نشانه رفته بود آماده فرود آوردن آن شد، اما درست در همین لحظه، از بیرون خانه صدای پاهای زیادی شنیده شد که به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

مرد زشت‌رو و همین‌طور بقیه سربازان، همین‌که صدای پاها را شنیدند، ناگهان رنگ از صورتشان به پرواز درآمد و دانستند که اتفاق ناگواری رخ داده است.

مرد زشت‌رو که به‌نظر می‌رسید جانشین سپهبد نیز می‌باشد، پس از این‌که نگاهی به جنازه بی‌حرکت خسرو افکند، خنجرش را از راه پنجره به درون باغچه پرتاب کرده و یکی از سربازان را به بیرون فرستاد تا ببیند که چه خبر است؟

سربازی که برای آوردن خبر رفته بود، هنوز به وسط حیاط نرسیده بود که در همین وقت ناگهان کمندی به دیوار حیاط متصل شد و در یک لحظه سربازی جوان از آن بالا آمده و با دیدن مردی که در حیاط بود، خود را به روی او افکند و پس از آن‌که خنجرش را تا دسته در پهلوی وی فرو کرد از جای برخاسته و با شتاب به یکایک اتاقها سرکشید تا این‌که به اتاق شکنجه رسید.

سرباز جوان وقتی خسرو را دید که در میان عده‌ی زیادی بر زمین افتاده است، در همان حال که به سوی سربازان دشمن حمله می‌برد فریاد کشید: عجله کنید دوستان، شاهزاده اینجاست!

سربازان سپهبد وقتی دیدند فقط با یک نفر طرف هستند فوراً او را احاطه نمودند. اما سرباز مهاجم آنقدر در برابر آنان پایداری کرد تا این‌که چند تن از دوستانش از کمند بالا آمده و بالاخره به او ملحق شدند.

آنها با مشاهده‌ی سروصورت خونین خسرو به تصور این‌که او کشته شده است، با خشمی هرچه تمامتر به شکنجه‌گران حمله‌ور شدند.

سربازان سپهبد وقتی به اشتباه خود پی‌بردند و دانستند که عده‌ی زیادی از افراد خصم وارد خانه شده‌اند، چون هرگونه مقاومتی را بیهوده می‌دیدند به ناچار شمشیرهای خود را بر زمین نهاده و تسلیم شدند و سربازان تازه وارد فوراً آنها را احاطه نموده و سپس دست همگی را از پشت بستند.

سرباز مهاجمی که پیش از بقیه وارد خانه شده بود، وقتی برای دومین بار چشمش به سروصورت خونین خسرو افتاد به طرف او رفته و بعد از معاینه‌اش خطاب به دوستانش گفت:

افسوس... افسوس که اندکی دیر رسیدیم.

بقیه سربازان چون دانستند که خسرو در گذشته است ناگهان رنگ از صورتشان پریده و نگاههای خشمگین و کینه‌توزانه خود را متوجه شکنجه‌گران ساختند. یکی از سربازان، قطعه پارچه‌ای را بر روی جسد خسرو انداخت و بعد سکوت اتاق را فراگرفت.

سرانجام بعد از چند دقیقه، یکی از سربازان سکوت حاکم را شکسته و به دیگران گفت: پیشنهاد می‌کنم به جای این که در اینجا به انتظار رسیدن فرمانده (بهرام) باشیم، کسی را به اردو بفرستیم و از او کسب تکلیف کنیم.

سپهبد، با همه جلال و شکوهی که برای خود تصور می‌کرد با رنگی پریده در مقابل بهرام ایستاده بود. بهرام می‌گفت: اگر زندان ولیعهد را به ما نشان دهی، شاید بتوانیم به موقع او را نجات دهیم، در مقابل من هم قول می‌دهم از شاهنشاه برای تو تقاضای عفو نمایم.

اما سپهبد که لبان خود را می‌جوید اظهار داشت:

من و افرادم به این وسیله از خاندان هرمز انتقام گرفتیم و اکنون گمان نمی‌کنم تا حال خسرو زنده مانده باشد! بهرام در ابتدا با لحن ملایم و با مسالمت می‌کوشید او را تطمیع کند و فریب دهد، اما او همچنان مهر سکوت بر لب زده و سخنی بر زبان نمی‌آورد. حتی برای ترسانیدن او به جلاد دستور داد او را وادار به حرف زدن کند، ولی او باز هم چیزی نگفت.

بهرام با مشاهده لجاجت سپهبد، یک دفعه فکر جدیدی به مغزش خطور کرد و از همین رو خطاب به آن دسته از سربازان سپهبد که به اسارت درآمده بودند گفت: هرکس از شما که محل زندان ولیعهد را به من نشان بدهد، قول می‌دهم الساعه او را آزاد کنم.

سپهبد وقتی دید بهرام می‌خواهد با استفاده از ضعف سربازان او به محل شاهزاده پی‌برد بانگ زد: فریب او را نخورید، مراقب باشید چیزی نگویید، در غیر این صورت اگر خسرو نجات یابد، نه تنها همه ما کشته خواهیم شد بلکه خاندان ما را نیز از روی زمین برخواهند داشت. پس همان بهتر که همه ما کشته شویم، ولی خانواده‌هایمان زنده بمانند.

بهرام وقتی دید سربازان اسیر پس از شنیدن سخنان سپهبد سربه زیر افکنده و سکوت نمودند، از آنها نیز مایوس گشته و درصدد این بود که فکری دیگر بیاندیشد که در همین موقع یکی از سربازان سپهبد پیش آمد و گفت:

اگر قول بدهید که بدون هیچ قید و شرطی مرا آزاد کنید، محل شاهزاده را به شما نشان می‌دهم. بهرام با خوشحالی شانه‌های سرباز را گرفت و گفت: قول می‌دهم، هم اکنون آزادت کنم. یعنی پس از آن که محل شاهزاده را به ما نشان دادی، می‌توانی به سرخانه و زندگی خود بازگردی!

سرباز مذکور پس از آن که از بهرام قول گرفت پیشاپیش عده‌ای که بهرام در اختیارش گذاشته بود به طرف شهر حرکت کرد.

آنها وقتی به شهر رسیدند، به سرعت از چند خیابان و کوچه پریچ و خم گذشتند و همان طور که دیدیم به محل زندان خسرو وارد شده و تمام کسانی را که در آن خانه بودند دستگیر نمودند.

اما پس از آن که گمان کردند خسرو کشته شده است، هیچ‌یک جرأت نکردند که نزد بهرام بروند و واقعه قتل شاهزاده را به او اطلاع دهند. زیرا خوب می‌دانستند که شنیدن این خبر برای فرمانده محبوب آنها چقدر ناگوار می‌باشد.

سرانجام چون دیدند مسکوت گذاشتن این موضوع به نفع هیچ‌یک از آنها نمی‌باشد، یکی را از میان خود برگزیده و او را مأمور کردند که این خبر شوم و ناگوار را به اطلاع فرمانده کل برساند.

بهرام بدون آن که لحظه‌ای بی‌آساید منتظر خبر نجات خسرو بود که ناگاه یکی از سربازانی را که مأمور نجات خسرو کرده بود در مقابل خود دید.

سرباز وقتی بهرام را متوجه خود دید اظهار داشت: قربان، ما اندکی دیر رسیدیم و متأسفانه افراد این «جلاد» شاهزاده را از پای درآورده بودند.

بهرام به محض وقوف از خبر قتل خسرو چنان از خودبی خود شد که با همه جوانمردی که همواره در این گونه مواقع از خود نشان می‌داد، بی‌اختیار جلو رفت و مشت محکمی به صورت سپهبد نواخت.

سپهبد بدون آن که از این ضربه خم به ابرو بیاورد، پوزخندی زد و گفت: عاقبت انتقام

خون هزاران بی‌گناه را از هر مز گرفتیم و اکنون آماده‌ام تا مرگ را پذیرا باشم... بهرام با فریادی بلند حرف سپهبد را قطع کرده و به عده‌ای از سربازان دستور داد او را ببرند و به فجیع‌ترین وضعی به قتل برسانند. سپس به اتفاق سربازی که خبر کشته شدن خسرو را آورده بود راه زندان را در پیش گرفت.

ساعتی بعد وقتی بهرام پای به درون خانه گذاشت بی‌اختیار احساس اندوهی فراوان کرد، به طوری که چیزی نمانده بود اشک از چشمانش جاری شود. چون می‌دید پس از تحمل آن همه زحمت و مشقت به نتیجه دلخواه دست نیافته است و بالطبع در نظر شاه ارزشی را که باید نخواهد داشت.

پس از آن که قسمتهای مختلف خانه را از نظر گذراند با قیافه‌ای غمگین و اندوهبار به اتاقی که سربازان به او نشان دادند نزدیک شد.

اما وقتی به اتاق وارد شد، از وحشت و تعجب برجای خود خشک شد، زیرا خسرو را دید که بر روی زمین نشسته و با چشمانی که به سختی باز می‌شود به اطرافیان خیره شده است!

خسرو برخلاف تصور سربازان نمرده بود بلکه در اثر شکنجه‌های بسیاری که بر او وارد ساخته بودند، دچار ضعف شده و بدان حال که سربازان دیدند درآمده بود. هنگامی که بهرام وارد شد، او به گمان این که سپهبد بازگشته تا مجدداً شکنجه‌اش کند چشمان نیمه‌بازش را اندکی گشود و پس از گفتن کلمه «نه» دوباره بی‌حال شده و به روی زمین در غلتید.

بهرام که از مشاهده زنده بودن خسرو، دست و پایش را گم کرده و نمی‌دانست چه کار بکند، با خوشحالی به طرف او رفت و گفت:

شاهزاده عزیزم، آیا صدای مرا می‌شنوید؟

اما خسرو که دیگر قوای چندانی برایش نمانده بود، از شدت ضعف و ناراحتی چشم برهم نهاد و بهرام بی‌درنگ به دنبال پزشک فرستاد.

پزشک به محض ورود، کلیه سربازان بهرام را از اتاق بیرون کرده و پس از آن که بر زخمهای خسرو مرهم گذاشت و داروهای مقوی و مؤثری به او خوراند. روی به بهرام کرد و گفت:

تا چند دقیقه دیگر حال او بهتر خواهد شد، اما تا یک هفته نباید از جایش تکان بخورد، بنابراین از او خوب مراقبت کنید.

چند دقیقه پس از رفتن پزشک، صدق گفتار او به بهرام ثابت شد و خسرو پس از ناله‌ای کوتاه چشم گشود و از بهرام آب خواست.

بهرام فوراً دستور داد برای او آب آوردند و او پس از خوردن آب، چشمان ناتوانش را به اطراف دوخته و از مشاهده سربازان خودی که لباس آنها را می‌شناخت، حالتی بهت مانند به او دست داد و تصور نمود که خواب می‌بیند.

اما لحظه‌ای بعد همین که دریافت آن چه که می‌بیند واقعیت دارد، لبخندی بر لبانش نقش بست و دوباره نگاه عمیقی به لباسهای سربازان که علامت ارتش هرمز را به همراه داشتند افکنده و در آخر چشمش به مردی قوی هیکل و چهارشانه که به نظر می‌رسید سردار بزرگی باشد افتاد که مهربانانه به روی او لبخند می‌زد.

خسرو هرچه به خود فشار آورد، نتوانست او را بشناسد. چون تا آن وقت او را ندیده بود. این شخص کسی جز بهرام چوبین نبود.

فصل چهاردهم

پاداش خدمت

کسانی که دائماً بین تیسفون و «گنجک» در رفت و آمد بودند، مرتباً به هرمز خبر می‌دادند که سپاهیان در مقابل شورشیان کاری از پیش نبرده‌اند و بسیار بعید است که بتوانند بر قوای دشمن پیروز گردند.

از این جهت هرمز با چهره‌ای افسرده در فکر فروفته بود.

پس از مدتی چون نتوانست افکار خود را جمع و جور کند، باز مثل همیشه به اتاق دختر یگانه و دل‌بندش رفت و شایعاتی را که در افواه جاری بود با او در میان گذاشت.

مهاندخت پس از این که با دقت به سخنان پدرش گوش داد، گفت:

پدر عزیز! به شما توصیه می‌کنم که به این شایعات گوش ندهید، تمام این خبرها جز دروغ محض نیست. والا من گمان نمی‌کنم مردی دلیر و باشهامت چون بهرام آنقدر نالایق باشد که از معدودی افراد شورشی شکست بخورد. زیرا بارها شنیده‌ام که در ری توانسته است شجاعت فراوانی از خود نشان بدهد و از طرفی چنان به دستگاه سلطنت علاقمند و وفادار می‌باشد که هدفش فقط و فقط جانبازی است و بس! علاوه بر بهرام، سربازانش نیز به نوبه خود ورزیده و جنگجو هستند. بنابراین از بابت بهرام و لشکریانش خیالتان راحت باشد...

هرمز حرف مهاندخت را قطع کرد و گفت:

نه، دختر عزیزم، اشتباه نکن، مردانی که آن سپهبد جنایتکار گرد آورده است، چنان نسبت به من کینه دارند که حتی حاضر هستند در راه هدفشان از جان نیز بگذرند.

وقتی سخنان هرمز به اینجا رسید، آهی از دل کشید و بعد به سخنانش ادامه داد و گفت: آیا تعجب آور نیست، وقتی من به مردم قول داده‌ام که دیگر به بهانه‌های واهی کسی را نکشم و مدتی است که به آداب و رسوم مذهبی کشورم علاقه نشان می‌دهم، این مردم دیگر چه می‌خواهند، آخر چرا فریب افرادی چون سپهبد را خورده و به گرد او جمع می‌شوند؟

مهاندخت کمی فکر کرد و گفت:

پدر، گرچه قرار نیست که من در همه موارد دخالت کرده و حرفی بزنم، اما مثل این که شما فراموش نموده‌اید که غیر از موارد ذکر شده، مورد دیگری نیز در کار است که شاید مهمتر از بقیه باشد!

شاه بدون تأمل گفت: این مورد آخری، به‌طور قطع مربوط به «رزگونه» است. آیا این طور نیست؟

مهاندخت فقط به تکان دادن سرش اکتفا نموده و در پاسخ به پرسش پدرش، سکوت اختیار کرد.

اما هرمز چشم در چشم دخترش دوخته گفت: درست است و به‌طور قطع این مورد مهمتر از بقیه موارد است. اما از تو که دختر دل‌بند و جگرگوشه من هستی می‌پرسم، آیا من حق ندارم به قلب خود، به خواسته خود توجه داشته باشم؟
آیا من نباید این دلخوشی را برای خود محفوظ بدارم؟

آیا مردان و زنانی که در این کشور زندگی می‌کنند، حتی همین عده‌ای که «رزگونه» را بهانه قرار داده و به مخالفت با من برخاسته‌اند، دل ندارند، آیا اینها سودای عشق کسی را در سر نمی‌پرورانند؟

این دیگر واقعاً ظلم است که همه افراد کشور عشق بورزند، ولی من نتوانم یا این که اجازه نداشته باشم! اما با این حال اگر بدانم کار کشور بدون برخورد با هیچ مانعی پیش خواهد رفت و همه مردم به سوی من خواهند آمد، حاضریم یک بار دیگر فداکاری کنم و از تنها دلخوشی خود یعنی «رزگونه» صرف‌نظر نمایم...

همین که سخنان هرمز به اینجا رسید، حاجب ورود پیک دیگری را خبر داد و لحظه‌ای بعد پیکی خاک آلود به درون آمده و پس از آن که در برابر او تعظیم کرد به صدای بلند

اظهار داشت:

شاهنشاه! افتخار دارم به عرض برسانم که لشکریان ایران تحت فرماندهی بهرام چوبین به مواضع شورشیان تاخته و پس از یک جنگ سخت و خونین، سپهبد شورشی و کلیه سربازانش را به اسارت خود درآوردند.

هرمز از شنیدن این خبر غرق مسرت شد و چون چیزی در دسترس نداشت که به پیک خوش خبر ببخشد، در مقابل دیدگان حیرت زده دخترش، بازوبند جواهرنشانی را که به بازو داشت، کنده و به سوی قاصد انداخت و گفت:

بگیر، این هم پادشاه خبرخوشی که برای شاه آوردی...

مهندخت هم که از شنیدن خبر پیروزی بهرام میدانی یافته بود، هرمز را مخاطب ساخت و گفت:

پدر، ملاحظه کردید که بهرام به این سادگی ها مغلوب دشمن نمی شود؟

هرمز نگاه عمیقی به دخترش انداخت و گفت:

مهندخت، تو دیگر کارت تنها دفاع از بهرام شده است و آن طور که من احساس می کنم، بی میل نیستی که در تمام کارها پیش ببرد.

مهندخت بر اثر شنیدن سخنان پدرش اندکی رنگ به رنگ شد و گفت:

همین طور است، برای آن که می دانم پیروزی او پیروزی پدر و برادرم می باشد.

در این موقع هرمز که از پیروزی بهرام چوبین بی اندازه خوشحال بود با دخترش خداحافظی کرده و با دلی امیدوار به طرف اقامتگاه «رزگونه» رفت.

پس از رفتن شاه، مهندخت فوراً نامه ای را که پیک آورده به او داده بود باز کرد و خط بهرام را شناخت.

در این نامه بهرام به او فهمانده بود که به همین زودی سپهبد و لشکریانش را مغلوب خواهد کرد و با فتح و پیروزی به سوی پایتخت خواهد آمد. در پایان نامه هم یادآور شده بود، امیدوارم پدر تاج داریت قول خود را درباره من فراموش نکند و تو نیز مرا از یاد نبری! مهندخت نامه فوق را چندبار خواند و در تمام دفعات غرق لذت شد.

او دیگر رفته رفته خود را برای استراحت کردن آماده می نمود که در با شدت باز شد و دوباره هرمز وارد شد و بلافاصله گفت:

دیدی، دیدی، بهرام هم نتوانست کاری از پیش ببرد؟ وقتی قیافه استفهام آمیز دخترش را دید در ادامه گفت:

الآن خبر رسید که هنوز خسرو در دست دشمنان اسیر است و با این که سپهبد شکست خورده و خود نیز به اسارت بهرام درآمده است، با این حال حاضر نشده محل زندان خسرو را به آنها نشان دهد. به همین علت اگر تا صبح روز بعد خبری از خسرو به من نرسد خودم شخصاً به آذربادگان خواهم رفت.

مهندخت که از این حرف پدرش سخت یکه خورده بود گفت:

پدر، ناراحت نباشید، وقتی سپهبد در دست ما اسیر است، به طور قطع ناچار خواهد شد محل زندان برادرم را فاش کند. از این گذشته من قول می‌دهم تا فردا خبر سلامتی برادرم را دریافت داریم.

هرمز از تصور این که هنوز خسرو در دست دشمن اسیر است، اندکی اندیشید و گفت: بسیار خوب، باز هم منتظر اقدامات بهرام می‌مانم! ولی اگر نتواند پسر من را نجات دهد، آن وقت می‌دانم با او چه بکنم.

شهریار ساسانی پس از گفتن این حرف، مهندخت را تنها گذارده و از اتاق بیرون رفت.



صبح روز بعد برخلاف انتظار مهندخت هیچ خبری از آذربادگان نرسید و هرمز آماده شده بود که شخصاً فرماندهی یک سپاه را به عهده گرفته و به سرعت به طرف «گنجک» بتازد.

مقدمات سفر فراهم شده بود و چون تا آن موقع که در حدود سه الی چهار ساعت از بالا آمدن آفتاب می‌گذشت هنوز هیچ خبری به شاه نرسیده بود، او به ناچار یک بار دیگر نزد مهندخت رفته گفت:

دخترم، لابد خوب می‌دانی که برخلاف انتظار تو هنوز خبری از بهرام به دست من نرسیده است و به همین علت مجبورم شخصاً به آذربادگان بروم. اما تو در اینجا باید کاملاً مراقب اوضاع باشی و هر اتفاقی را که در کشور به خصوص در پایتخت رخ می‌دهد به وسیله پیک به من خبر بدهی!

مهاندخت وقتی دید پدرش جداً تصمیم گرفته به آذربادگان برود با نگرانی گفت: پدر جان، آیا بهتر نیست که قدری دیگر صبر کنید تا شاید خبری از بهرام برسد؟ چون من عقیده دارم عجله شما برای رفتن به آذربادگان علاوه بر این که سودی دربر ندارد، شاید در جای خود زیان بار هم باشد. برای این که با نبودن شما ممکن است در تیسفون اتفاقاتی رخ دهد که بودن یا نبودن من تأثیری بر آن نداشته باشد.

هرمز با تأثر سرش را تکان داد و گفت: نه، فرزندم، با نبودن خسرو این سلطنت برای من حاصلی ندارد، پس همان بهتر که به آذربادگان بروم و شخصاً به نجات خسرو بپردازم...

ساعتی بعد وقتی به شاه اطلاع دادند که سپاه آماده حرکت می باشد به اتاق دخترش رفته و پس از وداعی گرم با او، سوار اسب شده و در معیت چند تن از افسران ارشد، پیشاپیش سپاه به حرکت درآمد.

مهاندخت که پدر، برادر و همسر آینده اش را از خود دور می دید، غرق در اندوه به اتاقش رفته و منتظر سرنوشت ماند.

ساعتها گذشت و او همچنان در افکار دور و دراز خویش غوطه می خورد و از خداوند می خواست که بهرام را پیروز و مظفر گرداند. زیرا در این صورت زندگی به کامش بوده و می توانست مقدمات ازدواج خود را با او فراهم سازد.

پس از آن که خبری از بهرام نرسید، دوباره نامه ای را که بهرام برایش فرستاده بود در برابرش قرار داد و با خواندن آن تا حدودی خود را تسلی داد. ولی پس از مدتی که برای او بسیار طولانی و خسته کننده بود، ناگهان برای او خبر آوردند که شاه مجبور شده از چند فرسنگی تیسفون بازگردد. زیرا خبر رسیده که خسرو را نجات داده اند!

این خبر به منزله بزرگترین مژده ای بود که تا آن روز شنیده بود، از همین رو به آورنده خبر نوید پادشاه بزرگی را داده و او را مرخص کرد.

نزدیک ظهر، وقتی هرمز شادی کنان به اتاق او آمد، نخستین سخنی که به زبان دختر آمد این بود که:

دیدید؟ من نگفتم «بهرام» مغلوب شدنی نیست!

شاه درحالی که از شادی در پوست خود نمی گنجید گفت: راستی که این جوان بسیار

لایق و شایسته است.

مردم تیسفون که اکنون با هرمز در حال صلح به سر می بردند، وقتی مطلع شدند خسرو سلامت می باشد در شادی هرمز شریک شده و به همین منظور مراسم جشن و پایکوبی تشکیل دادند. مردم دسته دسته به قصر سلطنتی می آمدند و این خبر خوش را به هرمز تبریک می گفتند و او نیز بالبی خندان و چهره ای محبت آمیز آنها را مورد نوازش قرار داده و به بعضی نیز سکه های طلا هدیه می کرد.

اما در این روز بیش از هر کس نام فرماندهی که به آذرآبادگان رفته بود برسر زبانها جاری بود و او «بهرام» بود که همه موانع را از پیش پای خود برداشته و موفق شده بود که شورشیان را مغلوب سازد و خسرو را نجات دهد.

در هر کوچه و خیابان و هر محله و خانه ای، فقط نام بهرام تکرار می شد و راستی که او شایستگی چنین توجهی را داشت. ولی بهرام که هنوز در «گنجک» به سر می برد از آن همه قدردانی هرمز و مردم بی خبر بود و تنها می دانست که در اثر پیروزی او، کسی وجود دارد که بیش از دیگران احساس شادمانی می کند و او کسی جز مهاندخت نیست.



هرمز وقتی از پیروزی درخشان بهرام در مقابله با شورشیان و همچنین نجات خسرو مطلع گردید. فوراً تشکیل جلسه داده و برای درباریان و بزرگان کشور از رشادت و لیاقت بهرام در مبارزه و سرکوبی شورشیان سخن گفت.

حاضرین ضمن تصدیق گفتار شاه، از او خواستند جهت تمجید و قدردانی از زحمات بهرام، منصب شایسته و مناسبی را به او تفویض کند تا این که در آینده بهتر ابراز لیاقت نماید. در آن جلسه تنها یک نفر بود که به مخالفت با شاه و دیگران برخاست و بلافاصله پس از پایان سخنان هرمز اظهار داشت:

از حضور شاهنشاه استدعا می کنم که جوانی بهرام را در مدنظر داشته باشند و او را بیش از آن چه هست مورد تشویق و تمجید قرار ندهند. زیرا هنوز بهرام جوان است و به عقیده من بیش از این نمی تواند مقامی داشته باشد!

این شخص وزیراعظم (یزدان بخش) بود که از پیشرفتهای پی در پی «بهرام» خون دل می خورد و حسد و آداش می کرد که چنین سخنانی را برزبان جاری سازد.

او با خود فکر می‌کرد که اگر بهرام به این سرعت پیش برود، دیر یا زود امثال او را کنار زده و به مقامات بالا از جمله وزارت خواهد رسید.

هرمز پس از شنیدن سخنان بی‌پایه و اساس «یزدان‌بخش» که از حسد سرچشمه می‌گرفت، نگاه خشم‌آلودی به او افکند و گفت:

نه... نه، «یزدان‌بخش»، تو نمی‌توانی به این بهانه واهی، کسی را که به من خدمت می‌کند بی‌مقدار جلوه دهی!

حال از خودت می‌پرسم، تاکنون چه خدمت درخشانی به من کرده‌ای؟ وقتی دید وزیراعظم سکوت کرده و چیزی نمی‌گوید، در ادامه سخنانش افزود: خودت خوب می‌دانی که از تو جز تملق و دروغ نشنیده‌ام، اما این جوان رشید و شجاع با این که هنوز چندی نیست به دربار آمده، با این حال خدمات درخشانش مرا متحیر ساخته است.

شاه بعد از ایراد این سخنان که مخاطبش «یزدان‌بخش» بود، روی به دیگر حاضرین کرد و گفت: اگر این بار کسی بخواهد بر علیه بهرام سخن بگوید، به‌طور حتم او را از کار برکنار خواهم کرد.

شما هرگز نمی‌توانید بفهمید که در آن محیط پر آشوب، غلبه کردن بر مردمی که گمراه شده‌اند تا چه اندازه دشوار می‌باشد. سپس بار دیگر خطاب به وزیراعظم گفت: تو در اینجا نشسته‌ای و کمترین خبری از میدان نبرد نداری، وگرنه هرگز چنین سخنانی را بر زبان نمی‌آوردی! دیگر مایل نیستم از این قبیل سخنان بشنوم.

درباریان و بزرگان حاضر در جلسه هم وقتی دیدند وزیراعظم قصد دارد با اعمال نفوذ زحمات جوانی شجاع و لایق را بی‌مقدار جلوه دهد، به دنبال سخنان کوبنده شاه که او را استیضاح کرد، نگاههای تندی به او کرده و به این وسیله تحقیرش نمودند.

در آن جلسه یک چیز به همه ثابت شد و آن این که بهرام بر اثر توجهات شخص هرمز، به زودی به مقام بزرگی دست پیدا خواهد کرد.

فصل پانزدهم

راز مهاندخت فاش شد

وقتی خسرو چشمش به بهرام افتاد بدون آن که تا آن موقع او را دیده باشد، نسبت به وی احساس علاقه می کرد و با این که نمی دانست چه اقداماتی برای نجاتش کرده، با این حال رفته رفته درمی یافت که او مردی دلیر و با شهامت است و به طور یقین توانسته است اقداماتی به نفع پدرش انجام دهد و خود را به او برساند. از همین رو، با وجود آن که بر اثر شکنجه های متوالی دشمن رمقی به تن نداشت، باز هم سعی کرد تا بلکه از جای برخیزد و از او تشکر و قدردانی کند. اما بهرام او را مانع گشته و گفت که طبق دستور پزشک تا چند روز نباید از جای خود حرکت کنی.

خسرو وقتی مهربانی بیش از حد بهرام را نسبت به خودش دید، با این که ضعف و سستی مانع از گفتگوی طولانی او می شد به آرامی گفت:

خیلی دوست دارم بدانم نام شما چیست و اصلاً از کجا آمده اید؟

بهرام حالت متواضعانه ای به خود گرفت و گفت:

نام من «بهرام چوبین» است و ضمناً از فداییان پدر تا جدارتان می باشم...

در این موقع درحالی که برق شادی از چهره خسرو درخشیدن گرفته بود حرف بهرام

را قطع کرد و گفت:

آه، من شما را می شناختم، با این که هرگز شما را ندیده بودم، ولی بارها و بارها،

سجایای اخلاقی شما را شنیده بودم و حالا بسیار خوشوقت هستم که از نزدیک با شما

آشنا شدم. زیرا مدتهاست که می دانم از نزدیکان پدرم هستید. اکنون بگوئید تا بدانم که

چطور اینجا آمدید؟

بهرام به اختصار ماجرای آمدنش را به «گنجک» شرح داد و در پایان افزود - خوشوقتم که عاقبت توانستم به وظیفه خود یعنی انجام دستورات و فرامین شاه عمل نمایم و سپهد را دستگیر کرده و اطرافیانش را پراکنده سازم. یقین دارم که از این ساعت دیگر کسی یارای مخالفت با شاه را نخواهد داشت. زیرا چنان شورشیان را سرکوب نمودم که دیگر نمی‌توانند کمر راست کنند.

آنها در حال گفتگو بودند که ناگاه در همین وقت مردی درشت‌اندام با چهره‌ای که اراده از آن خوانده می‌شد وارد شد.

اگر کسی نمی‌دانست که خسرو فرزند هرمز است، بطور قطع از شباهت فوق‌العاده‌ای که بین آن مرد و شاهزاده موجود بود غرق تعجب می‌شد.

این مرد کسی جز «بندوی» دایی خسرو نبود که از مدتها پیش در آذربادگان پنهان شده بود و به طوری که شاهد آن بودیم، در یکی از شبها نامه‌ای را از راه تنها روزنه زندان به خسرو رسانده و او را به زندگی امیدوار ساخت.

«بندوی» به محض آن که وارد شد، جلو رفت و پیشانی خسرو را بوسید، سپس به بهرام اشاره کرد و گفت:

خسرو، فرزند عزیزم! آیا هیچ می‌دانی که این مرد بود که تو را نجات داد؟

خسرو نگاه تشکرآمیزی به بهرام افکند و گفت:

دایی عزیزم، من به خوبی می‌دانم که بهرام به خاندان سلطنت خدمات بسیار کرده و ضمناً طایفه او هم از جان‌بازان تاج و تخت نیاکان من بوده و هستند و به همین خاطر، من هرگز این محبت او را فراموش نخواهم کرد.

پس از این معرفی مختصر، «بندوی» و بهرام در نزدیکی بستر خسرو نشستند و نام افرادی را که باید در آذربادگان منصوب و معزول می‌شدند تعیین می‌کردند و در آخر خسرو نسبت به آن افراد نظر می‌داد.

در این میان، گاهی افسر یا سربازی می‌آمد و از اوضاع شهر گزارشهایی می‌داد و از نتیجه این گزارشها معلوم می‌شد که رفته‌رفته شهر آرامش قبلی خود را پیدا می‌کند.

گفتگو و مشورت آنان ساعتها به طول انجامید و در آخر کار به دستور خسرو، گزارش

مفصلی از وضع شهرها و ماجرای نبرد اخیر برای اطلاع شاه تنظیم و در آن از لیاقت و رشادت بهرام سخنها گفتند.

وقتی تنظیم گزارش به پایان رسید، خسرو شخصاً یک بار دیگر آن را از نظر گذراند و سپس همان ساعت به وسیله پیکی تند رو آن را به تیسفون برای پدرش فرستاد. چند دقیقه بعد بهرام و «بندوی» به دنبال یکدیگر از اتاق بیرون آمدند و به خسرو اجازه دادند که ساعتی بیاساید تا نیروی از دست رفته را دوباره به دست آورد.

بهرام پس از خروج از اتاق خسرو، با تکان دادن دست از «بندوی» خداحافظی کرده و به طرفی که پیک رفته بود روان گردید.

بهرام هنگامی به پیک رسید که او عازم حرکت بود.

پیک وقتی دید بهرام با شتاب به طرف او می آید، چون از موقعیت نظامی و اجتماعی او خبر داشت فوراً از اسب پایین آمده و منتظر ماند.

بهرام وقتی به مقابل پیک رسید، ابتدا اطراف و جوانب خود را با دقت از نظر گذراند و چون شخص ثالثی را ندید، نامه مهر و موم شده‌ای را از جیب خود بیرون آورده به او داد و گفت:

خوب گوش کن ببین چه می گویم، این نامه را باید به شاهزاده خانم «مهاندخت» برسانی، زیرا مطلبی در آن است که باید فقط ایشان از آن آگاه گردند و بعد به دلخواه خود به عرض شاهنشاه برسانند.

پیک پس از آن که نامه را در محل مطمئنی قرار داد، در برابر بهرام کرنش کرده سپس راه تیسفون را در پیش گرفت...



پیک جوان هنگامی که به قصر سلطنتی تیسفون وارد شد به دیدار «آیین بد» رفته و به او اطلاع داد نامه‌ای از ولیعهد دارد که باید شخصاً به شاهنشاه تسلیم نماید.

«آیین بد» وقتی دید او اصرار دارد که شخصاً نامه را به شاهنشاه تسلیم کند، به ناچار کوتاه آمده و او را به نزد شاه هدایت کرد.

پیک جوان ضمن آن که اطلاعات خود را درباره حوادث آذربادگان یادآوری کرد، نامه را به شاه تقدیم داشته و بعد با شتاب از اتاق او بیرون آمد و راه اقامتگاه مهاندخت را

در پیش گرفت و نامه دیگر را به او رساند.

مهاندخت وقتی از پیک شنید نامه از طرف بهرام است، درحالی که سخت به هیچان آمده بود نامه را گرفت. اما همین که خواست سر آن را باز کند، حیرت زده دید که این نامه از طرف برادرش (خسرو) می باشد که به عنوان شاه فرستاده است!

مهاندخت عده ای را به دنبال پیک فرستاد تا از او پرسد به چه علت نامه شاه را به او داده است. ولی خدمه خبر آوردند که پیک پس از دادن نامه به سرعت از قصر بیرون رفته است و دیگر کسی به او دسترسی ندارد.

مهاندخت بدون این که حتی یک نگاه به نامه بیاندازد، آن را نزد پدرش فرستاد و خود در انتظار نشست تا وقتی پیک به دربار بازگشت، راجع به بهرام و خسرو از او تحقیق نماید...

هرمز هم درست مانند مهاندخت، به محض آن که عنوان نامه را دید غرق تعجب شد. زیرا خط بهرام را شناخت، ولی تعجب او از دیدن خط بهرام نبود. بلکه از آن جهت بود که دید عنوان نامه چنین است:

شاهدخت عزیزم، مهاندخت!

آیا یک فرمانده سپاه، هر چند هم که مقامش بسیار عالی باشد، می تواند به دختر شاه کلمه «عزیزم» را بنویسد؟

این سؤالی بود که در اولین لحظه به فکر شاه رسید، ولی باز خود را قانع کرد که چون «بهرام» تقریباً از نزدیکان دربار محسوب می شود و مورد محبت شخص شاه است، شاید صمیمیتی که او نشان داده از این جهت باشد.

همین که فکر هرمز به اینجا رسید خواست نامه را برای دخترش بفرستد. اما باز یک سؤال دیگر به خاطرش رسید و آن این بود که بهرام چه مطلبی را برای دخترش نوشته که او نباید از آن مطلع گردد؟

این سؤال، دهها سؤال دیگر را دنبال خود کشاند و در نتیجه کنجکاوی او را برانگیخت، ولی او هنوز با خود در جنگ و جدال بود. آخر نتوانست بر خود مسلط شود و چون از مدتها قبل، دوباره سراپای وجودش را بدبینی فراگرفته بود، هر لحظه که می گذشت در گشودن نامه و خواندن آن حریص تر می شد.

با این که می دانست این عمل او موجب دلسردی بهرام و گله مندی دخترش «مهندخت» خواهد شد، با این وجود باز هم تحت تأثیر همان حس کنجکاوی، نامه را گشود و بعد از آن که چند سطر از نامه را خواند، دیوانه وار فریاد کشید:

خیانت.... خیانت....

نامه‌ای که اینک هرگز در دست داشت، نامه عاشقانه‌ای بود که بهرام به عنوان دختر او نوشته بود.

در این نامه، هر وقت بهرام خواسته بود مهندخت را مخاطب سازد، با کلمات «تو» و «عزیزم» او را خطاب کرده بود.

علاوه بر کلمات فوق که در نظر هرگز بزرگترین گناه محسوب می شد، بهرام در سراسر نامه اظهار امیدواری کرده بود که وقتی به پایتخت باز می گردم از مشاهده چهره زیبا و سخنان شیرین لذت خواهم برد.

خوانندگان عزیز ما لابد تاکنون حدس زده اند که این دسته گل را چه کسی به آب داده است.

درواقع حدس این عزیزان درست است، زیرا این شاهکار بزرگ و در نوع خود کم نظیر را پیک ناخود آگاه به وجود آورده بود. او هنگامی که می خواست نامه خسرو را به شاه تقدیم دارد، در پیشگاه او چنان دستپاچه شد که اشتباهاً نامه بهرام را به جای نامه خسرو به شاه تسلیم کرد و در مقابل نامه خسرو را به مهندخت داد، بی آن که متوجه اشتباه خود گردد.

هرگز هر سطر از نامه را که می خواند عرق بیشتری بر چهره اش می نشست و با خواندن هر جمله ای مثل آن بود که بر مغزش آتش می بارند.

آیا این خیانت... یک خیانت آشکار نبود؟ آیا کسی که تا به این حد مورد اعتماد او بود با وضعیتی که پیش آورده بود، سزاوار مرگ نبود؟

هر لحظه که می گذشت، شاه این سئوالات را از خود می کرد و جواب آنها در نظرش مثبت بود.

تنها دو چیز این تصمیم را قدری سست می کرد، یکی این که بهرام در سطور پایانی نامه اش نوشته بود که: امیدوارم بتوانم در خدمت به پدر تاجدارت و حفظ تاج و تخت

ساسانیان، خدمتگزار لایق و شایسته‌ای باشم. مورد دیگر خدماتی بود که خاندان «مهران» و به ویژه «بهرام چوبین» به او کرده بودند.

اخیراً نیز بهرام با سرکوب شورشیان آذربادگان و نجات خسرو از دست دشمن، خدمات خود را به نهایت رسانده بود. بنابراین در این موقع که وجود بهرام ارزش فوق‌العاده برای دربار داشت، کشتن و یا زندانی کردن او، جز یک زیان فاحش چیزی در بر نداشت.

در حقیقت به همین علت بود که هرگز تصمیم گرفت فعلاً موضوع نامه را پنهان نگاه دارد و از همین رو هنگامی که نزد دخترش رفت، در این باره چیزی به او نگفت و تنها مژده سلامتی خسرو و رفع غائله شورشیان را به او اطلاع داد و سعی کرد که پیش دخترش نام «بهرام» را بر زبان نیاورد، اما مگر چنین امری امکان داشت؟

«مهاندخت» که از مضمون نامه بی‌خبر بود، مثل همیشه می‌کوشید که خدمات «بهرام» را بیش از آن چه هست جلوه دهد.

او اگر در چشمان پدرش خیره می‌شد، شاید درمی‌یافت که نگاههای او باروزهای قبل تفاوت فاحشی پیدا کرده است.

هرگز وقتی در صحبتها، پافشاری‌ها، تعریفها و حرکات دخترش دقیق می‌شد کم‌کم درمی‌یافت که او نیز گرفتار مهر بهرام است!

به همین جهت موقعی که از اتاق دخترش بیرون می‌آمد زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: نه... نه... امکان ندارد من اجازه دهم! دختر من باید همسر یکی از شاهان قدرتمند و مقتدر جهان باشد. درست است که «بهرام» خدمات شایسته‌ای به من کرده و در لیاقت او تردیدی نیست، اما هرچه باشد او از طبقات پایین جامعه است و آن مقام و ارزش را ندارد که بخواهد «مهاندخت» را به همسری خود برگزیند. باید خوب بیاندیشم و از راه سیاست وارد شوم. آری، تنها راهش همین است، باید بدون آن که این سردار شجاع و با تدبیر را از خود برنجانم، کاری کنم که هرگز اندیشه ازدواج با دخترم را به خاطرش راه ندهد و حتی در صورت امکان، هیچ تماسی با او نگیرد. بنابراین برای آن که تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد، به محض ورود به اتاق خویش، فوراً منشی مخصوص خود را خواسته و به او گفت نامه‌ای برای خسرو بنویسد.

مضمون نامه این بود:

فرزند رشیدم، از این که بر اثر توجهات اهورامزدا دوباره سلامتی خود را باز یافته‌ای، خدا را شکر می‌کنم و از این که سردار شجاعی مانند بهرام دارم برخوردارم می‌بالم.

پسرم، تو نیاز به یک مشاور کاردان و فرماندهی آزموده داری، به همین جهت پیشنهاد می‌کنم بهرام را حداقل تا یک سال نزد خود نگاه داری و از افکار پخته و جدید او استفاده کنی، ضمناً برای آن که او را مورد تشویق قرار دهی، شمشیر سلطنتی و جواهرنشان خود را می‌فرستم تا در حضور کلیه سپاهیان و بزرگان و اشراف آذربادگان به او تسلیم کنی تا ضمن ترغیب او، دیگران هم تشویق شوند.

دو روز پس از نجات خسرو، درست در همان هنگام که فرستاده خسرو به نزد او آمد و اطلاع داد آخرین گروه شورشیان که قصد داشتند در برابر نیروهای دولتی مقاومت نمایند ساعتی قبل همگی تسلیم شدند، سرباز دیگری وارد شده و خبر بدی آورد. او گفت: ساعتی قبل، سپهبد از زندان گریخت و کوشش همه سربازان و مأموران برای یافتن او بی نتیجه مانده است.

خسرو و بهرام که از شنیدن خبر تسلیم باقیمانده شورشیان خوشحال شده بودند، با این خبر سخت ناراحت شده و تصمیم گرفتند به هر طریقی که می‌توانند، آن مرد جسور و حیله‌گر را پیدا کنند. زیرا خوب می‌دانستند که اگر او از «گنجک» خارج شود و به شهر دیگری برود، بطور قطع مردم آن شهر را با خود همدست خواهد ساخت و در نتیجه تمام زحماتشان برباد خواهد رفت.

از طرفی دیگر می‌دانستند که شاه به محض آگاهی از این خبر به شدت خشمگین خواهد شد و چون از حیله‌گری و شجاعت سپهبد اطلاع دارد، ممکن است به شدت آنها را مورد توبیخ قرار دهد.

بهرام وقتی دید خسرو از شنیدن خبر فرار سپهبد سخت دستپاچه شده است، ضمن این که از او خواست خونسردی خود را حفظ کند، فوراً از جای برخاست و پس از کسب اجازه از خسرو با شتاب آنجا را ترک کرد تا به جستجوی سپهبد پردازد. بهرام وقتی

میخواست از خانه بیرون برود، با «بندوی» دای خسرو مصادف شد که برای عیادت از خواهرزاده خویش آمده بود.

آندو پس از چند دقیقه مصافحه از یکدیگر جدا شدند. یعنی «بندوی» به نزد خسرو رفت و بهرام هم به دنبال مأموریت جدیدش شتافت.

خسرو همین‌که «بندوی» را در بالای سرش مشاهده کرد، بدون تأمل جریان فرار سپهبد را با او در میان نهاده و مشغول گفتگو شدند.

«بندوی» وقتی فهمید «بهرام» برای جستجوی سپهبد رفته است و خسرو به طور مداوم از او تعریف و تمجید می‌کند، ناخودآگاه در اعماق قلبش نسبت به بهرام احساس حسادت نمود.

خسرو بی‌آن‌که بداند در درون «بندوی» چه می‌گذرد، گفت:
 من، با لیاقت و کاردانی که در این مرد (بهرام) سراغ دارم، مطمئن هستم که آخر الامر سپهبد را گرفتار خواهد ساخت.

«بندوی» چون دید خسرو دست از تعریف و تمجید بهرام برنمی‌دارد، درحالی‌که در نزد خود از احساسی که نسبت به «بهرام» پیدا کرده بود منفعل به نظر می‌رسید گفت:
 فرزند، تو درباره سپهبد طوری صحبت می‌کنی، مثل این‌که او یک کودک خردسال است. فرزندانم، باید در نظر داشته باشی سپهبد رویاه نیست که بتوان او را به دام انداخت. من گمان نمی‌کنم گرفتاری این مرد کار آسانی باشد، زیرا با این‌که از نیروهای ما شکست خورد و تمام افرادش کشته و یا مجروح شدند و خودش نیز تا ساعتی پیش در زندان به سر می‌برد، اما هنوز در این سرزمین طرفدارانی دارد که به خانه هرکدام از آنها برود، یقین بدان که او را مخفی خواهند کرد. پس نباید آنقدرها هم امیدوار بود.

هریک از آن دو، در دفاع از آن‌چه گفته بودند، سخت پافشاری می‌کردند که در همین موقع «بهرام» با حالی پریشان برگشت و گفت:

متأسفانه سپهبد به کمک چندتن از یارانش که در شهر آزاد می‌گشته‌اند، توانسته است در دروازه شهر چند نفر از نگهبانان را بکشد و بعد به طرف نامعلومی فرار کند.

خسرو در حالی که از شنیدن این خبرمات و مبهوت مانده بود با وحشت پرسید: پس چرا در تعقیب او نرفتی؟

بهرام جواب داد - من عده‌ای را مأمور کردم که بروند و در اطراف و اکناف تحقیق کنند و وقتی معلوم شد آنها به کدام سمت رفته‌اند، شخصاً به تعقیب او خواهم پرداخت و مطمئن باشید که بالاخره دستگیرش خواهم ساخت.

بهرام پس از این سؤال و جوابها دوباره خانه را ترک کرده و آن دو را تنها گذاشت. سرانجام وقتی شب از راه رسید، به دستور خسرو سفره رنگین را بر زمین گسترده‌اند. در آن لحظه خسرو به اندازه‌ای شاد و خرم بود که حدی بر آن متصور نبود و به تنها موضوعی که نمی‌اندیشید فرار سپهبد بود. خوشحالی او به این خاطر بود که مرگ نتوانسته بود بر او دست یابد.

اما بهرام که می‌خواست هرچه زودتر به پایتخت بازگردد و به دیدار «مهاندخت» نایل آید، از این که سپهبد توانسته بود از زندان بگریزد سخت افسرده و پریشان خاطر بود. زیرا برای او مسلم بود که به زودی سپهبد در یکی از شهرهای کشور سر به شورش برداشته و کار ناتمام خود را دنبال می‌کرد و این همان چیزی بود که بهرام از آن واهمه داشت. چون در این صورت، بهرام می‌بایست مدتی دیگر به مقابله با او می‌پرداخت.

بهرام با این افکار پریشان، راه خانه‌ای را که در آن مسکن داشت در پیش گرفت و با «یلان سینه» دوست صمیمی خود مشغول گفتگو و مشورت شدند. یلان سینه پس از آن که در جریان امر قرار گرفت، به بهرام گفت:

دوست من، این قدر به دل خود اندوه راه مده، زیرا هیچ کاری در این جهان خاکی نیست که با عزم و اراده پیش نرود. عجالتاً می‌بینم بسیار خسته هستی، فعلاً برو ساعتی استراحت کن تا فردا ببینم چه پیش می‌آید؟

فصل شانزدهم

گفتگوی تاریخی بهرام و خسرو

مهاندخت پس از آن که از ملاقات قاصدی که نامه پدرش را اشتبهاً برای او آورده بود مایوس گردید. فوراً نامه‌ای به بهرام نوشته و به یکی از محارم خود داد که به هر طریق ممکن، آن را به «گنجک» و به دست شخص بهرام برساند.

از همین رو قبل از آن که پیک به طرف آذربادگان حرکت کند به او گفت:

باید کاملاً مراقب باشی، زیرا این روزها پدرم در این قبیل امور سخت‌گیری و مراقبت بسیار می‌کند. بنابراین در طول راه باید طوری رفتار کنی که نظر مأموران به تو جلب نشود و در نتیجه نامه به دست آنها نیافتد.

برای دوری جستن از خطرات احتمالی بهتر است لباس روستاییان را در بر کنی، زیرا روستاییان کمتر مورد سوءظن مأمورین پدرم قرار می‌گیرند. شاید تو ندانی در این موقع که رفت و آمد بین «تیسفون» و «گنجک» به دقت بازرسی می‌شود اگر مورد سوءظن واقع گردی به طور قطع تو را تفتیش می‌کنند و ممکن است نامه را از تو بگیرند و بعد به شاه گزارش نمایند که در آن صورت، نتیجه این امر معلوم است. بنابراین هر طور که می‌توانی و از هر راه که مطمئن هستی اقدام کن! اما برای من مسلم است که اگر این نامه به دست «بهرام» نرسد و من خبری از او دریافت ندارم بسیار ناراحت و نگران خواهم بود. بخصوص که بهرام توسط قاصدی که از طرف برادرم به اینجا آمده بود، نامه‌ای برای من نفرستاده بود و به همین علت تصور می‌کنم برای او اتفاق بدی رخ داده است.

مهاندخت بعد از این سفارشات و دادن کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا جهت مخارج

سفر، به پیک مخصوص و محرم خود وعده کرد که اگر از این مأموریت سربلند برگردد، بیش از آن چه که در تصورش بگنجد به او پاداش خواهد داد....

محرم مخصوص مهاندخت که مردی میان سال و خواجه بود، پس از شنیدن توضیحات مفصل اربابش و دریافت کیسه‌ای زر که ثروت هنگفتی محسوب می‌شد، به طرف کلبه‌ای آجری که در مدخل باغ قرار داشت و خانه او بشمار می‌آمد رفته و پس از تعویض لباسش، بر پشت اسبی که نشان اسبهای اصطبل سلطنتی را نداشت سوار شده و به طرف آذرآبادگان به راه افتاد.

در راه اتفاق غیرمنتظره‌ای پیش نیامد و او توانست خود را به «گنجک» برساند. او (پیک) موقعی به اقامتگاه خسرو رسید که خسرو و بهرام مانند همیشه با هم خلوت نموده و سرگرم گفتگو بودند.

خسرو می‌گفت: امیدوارم روزی بتوانم خوبی‌ها و محبت‌های بی‌شایبه تو را جبران نمایم و از این که جان خود را برای نجات من به خطر افکنده‌ای عملاً از تو تشکر کنم.

بهرام با تواضع همیشگی خود پاسخ داد و گفت:

شاهزاده عزیز، من در برابر این همه محبت که از طرف فرزند والاگهر شاهنشاه به من ابراز می‌شود، بی‌نهایت سپاسگزارم و توقع پاداش هم ندارم؛ اما...

خسرو وقتی دید بهرام حرف خود را ناتمام گذاشت، دانست که مانعی در کار او هست و به همین خاطر به دنبال کلمه «اما» چیزی نمی‌گوید، لذا پرسید:

دوست من، چرا حرف خود را تمام نکردی، اما چه؟..

بهرام با اندکی خجالت گفت: موضوع مهمی نیست، می‌خواستم از مراحم شاهزاده استفاده کنم و چیزی بگویم، ولی دانستم که ابراز آن چندان ضرورتی ندارد.

خسرو گفت:

با همه این احوال، دلم می‌خواهد آن را با من در میان بگذاری و از هیچ چیز باک نداشته باشی، چون که قول می‌دهم اگر در این امر کمکی از من ساخته باشد از انجام آن دریغ نکنم، زیرا همان طور که خودت می‌دانی من جان خود را به تو مدیونم.

بهرام گفت: حال که اصرار دارید می‌گویم، فقط یک خواهش از شما می‌کنم و با این که کار شاقی نکرده‌ام و فقط به وظیفه خویش عمل نموده‌ام، با این حال انجام آن را از شما

تقاضا می‌کنم ولی در هر صورت دوست دارم مردانه قول بدهید که اگر این خواهش مرا قبول نمی‌کنید، لااقل نزد کسی آن را افشا نکنید.

خسرو که رفته رفته از سخنان بهرام غرق تعجب می‌شد وقتی دید نمی‌داند مقصود او از آن سخنان چیست، نگاه خیره‌ای به وی انداخت و گفت:

بسیار خوب، قول می‌دهم و مطمئن باش که هرگز از قول خود عدول نخواهم کرد. مثل آن‌که بهرام منتظر چنین حرفی بود، زیرا همین که خسرو کلمات فوق را بر زبان آورد، در حالی که آثار خوشحالی از چهره‌اش نمایان بود رو به خسرو کرد و گفت: با این حال دلم می‌خواهد که در برابر این قول خود، سوگند هم بخورید، برای این که وقتی شما از من خواسته‌اید که حقیقت را بگویم چاره‌ای جز آن ندارم که این تقاضا را هم بر آن بیافزایم.

خسرو بدون تأمل اظهار داشت: به اهورامزدا و به روان پاک زرتشت سوگند می‌خورم که در انجام خواهشی که از من خواهی کرد تا پایان عمرم ایستادگی کنم و هرگز آن را فراموش ننمایم.

بهرام با حالتی جدی گفت: گرچه ممکن است مرا مورد تمسخر قرار دهی، اما خواهشی که می‌خواهم از شما بکنم این است که هیچ وقت در صدد قتل من برنیایی! خسرو وقتی این حرف را از دهان بهرام شنید سخت تعجب کرد. چون فکر می‌کرد که شاید بهرام قصد مزاح دارد، اما وقتی خوب به چهره او نگاه کرد، دید هیچ گونه اثر و نشانه‌ای از این تصور در آن دیده نمی‌شود، لذا حیرت‌زده گفت:

باز هم تکرار می‌کنم، من در قول خود پایدارم و برای همیشه به آن عمل خواهم کرد. بهرام وقتی در قیافه خسرو کمترین اثری از تردید و دغلی ندید، به خود جرأت داد و گفت: آری شاهزاده عزیز، جداً از شما تقاضا دارم این قول را به من بدهید و حتماً بدان عمل کنید.

خسرو کمی فکر کرد و گفت:

دوست من، چرا به جای هرگونه خواهشی، از من چنین تقاضایی داری؟

۱. مثل این که از همان ابتدای آشنایی بین آن دو، به دل بهرام برات شده بود که سرانجام به دستور خسرو به قتل خواهد رسید.

بهرام پس از آن که چهره حیرت زده و مضطرب خسرو را از نظر گذراند اظهار داشت: اکنون که میل دارید از این راز آگاه شوید، من هم حقیقت را به شما می‌گویم! در واقع چندی پیش، عده‌ای از ستاره شناسان درباره روابط ما به من گفتند، روزی خواهد رسید که بین من و شما کدورتی ایجاد شود و در صورت ادامه این کدورت بعید نیست که شما به فکر آزار و اذیت من بیافتید و حتی نقشه قتل مرا در سر پرورانی! بهرام بعد از اندکی سکوت، دوباره گفت:

همان طور که می‌بینید و از نزدیک شاهد آن هستید، من کوشش دارم تا آنجا که ممکن است نسبت به خاندان سلطنت وفادار باشم و حتی جان خود را در این راه فدا سازم و یقین دارم که تا پایان عمر نیز چنین خواهم بود. ولی دست قضا و قدر چه سرنوشتی را برای من رقم بزند و چه پیش‌آمدی موجب جدایی و اختلاف ما گردد، فقط خداست که از آن آگاه است.

خسرو همین که توضیحات بهرام را شنید و به علت اصرار او پی برد، یک بار دیگر بدون هیچ تردیدی قول و سوگند خود را تکرار کرد و بعد به علامت وفاداری دست بهرام را در دست گرفت و آن را فشرد.

هنوز دست آن دو از هم جدا نشده بود که حاجب مخصوص وارد شده و به خسرو خبر داد که پیکی از پایتخت آمده و با سردار «بهرام» کار دارد. به شنیدن این خبر، در یک لحظه چهره بهرام تغییری فاحش کرد و او بی‌اختیار دچار حالتی عجیب شد.

خسرو وقتی حالت عجیب بهرام را دید به حاجب گفت: بگو وارد شود! لحظه‌ای بعد پرده اتاق به عقب رفته و قاصد محرم مهاندخت وارد شد. با ورود او چهره بهرام شکفته شد، زیرا حتم داشت که وی از طرف مهاندخت آمده و قطعاً نامه‌ای برایش آورده است.

بهرام وقتی دید خسرو سکوت کرده و از زیر چشم او را می‌نگرد، در حالی که از وضع پیش آمده به شدت نگران بود، در مقابل خسرو کرنشی کرده، آن وقت خطاب به پیک گفت: حرف بز، از کجا آمده‌ای؟

پیک بی آن که بخواهد، چشمش را به چشم بهرام دوخت و با همان نگاه به او مژده داد

که از طرف مهاندخت آمده و حامل اخبار خوشی برای اوست.
 پیک همین که بهرام را منتظر دید جواب داد از دربار می‌آیم و حامل پیغامی برای
 سردار هستم!

او پس از این حرف، دست به زیر لباسش برده و هنگامی که می‌خواست نامه را بیرون
 بیاورد، در همین موقع مردی غبار آلود وارد شده و پس از ادای احترام نسبت به خسرو و
 بهرام، ضمن آن که نامه‌ای را از جیب خود بیرون آورده و به خسرو تقدیم می‌داشت، بسته
 دیگری را در مقابل او بر زمین گذاشت.

پیک مهاندخت به محض آن که خسرو را سرگرم خواندن نامه تازه رسیده دید، به
 سرعت و قبل از آن که خسرو متوجه این حرکت او شود، با چند گام خود را به کنار بهرام
 رسانده و بعد از تحویل نامه مهاندخت به او با همان شتاب به جای اولش بازگشت.

بهرام در حالی که از سرعت عمل قاصد سخت حیرت کرده بود، فوراً نامه را در زیر
 لباسش مخفی نموده، آنگاه چشم به قاصد تازه وارد دوخت.

در این فاصله، خسرو که خواندن نامه را به پایان رسانده بود، خنده‌ای کرده و بعد نامه
 را به دست بهرام داد، بی‌آن که بداند این نامه چه انقلابی در سردار شجاع به وجود خواهد
 آورد.

نامه به امضاء هرمز (شهریار ساسانی) بود که دستور داده بود «بهرام» لااقل تا مدت یک
 سال در «گنجک» بماند.

تأثیر این نامه به قدری بود که با همه خویششن داری که بهرام از خود نشان داد، باز هم
 تغییری فاحش در چهره‌اش نمودار شد و از میان لبانش این چند کلمه خارج شد: نه... نه...
 ممکن نیست...

لحن بهرام بقدری غیرعادی بود که خسرو را به تعجب انداخت و پرسید:

دوست من، مگر میل نداری نزد من بمانی؟

بهرام خیلی زود به خود آمده و دانست که اشتباه بزرگی کرده است، از این رو برای آن
 که بر روی اقدام خود پرده بگذارد خطاب به خسرو گفت:

نه، دوست عزیز، منظورم این نبود که در اینجا نمی‌مانم، بلکه گفتم چنین تصمیمی از
 طرف شاهنشاه غیرممکن است. زیرا پیش از آمدن به اینجا، دستور داده بودند به محض

آن که این نواحی، آرامش سابق خود را باز یافت، بی درنگ به پایتخت بازگردم. اکنون نمی‌دانم علت این امر چیست؟

خسرو بدون توجه به سخنان بهرام، بسته‌ارسانی را گشوده و پس از مشاهده شمشیر طلایی مزین به جواهرات، طبق دستور پدرش آن را به بهرام داد و گفت: مشاهده می‌کنی که شاهنشاه تا چه اندازه به تو علاقه دارند.

بهرام شمشیر را گرفت و بوسید و سپس از جای برخاسته و بعد از آن که آن را بر کمر بست گفت: دوست من، فعلاً اجازه بدهید تا این قاصدان که به تازگی از راه رسیده و خسته هستند جهت استراحت بروند.

خسرو فوراً درخواست بهرام را به موقع اجرا گذاشته و با اشاره سر آن دو را مرخص نمود تا بروند و به استراحت پردازند.

چند دقیقه پس از رفتن پیکهای دوگانه، بهرام هم سردرد و خستگی را بهانه کرده و از اقامتگاه خسرو که کاخی کوچک بود بیرون آمد تا در خلوت به نامه مهاندخت پردازد. بهرام همین که از اتاق بیرون آمد، پیک مخصوص «مهاندخت» را در انتظار خود دید و لذا به سوی او رفته و پس از آن که مدتی درباره مهاندخت و وضعیت کنونی دربار با او به صحبت پرداخت، خطاب به پیک گفت:

دوست من، با این که می‌دانم بسیار خسته هستی و نیاز به استراحت داری، اما چون از طرف خسرو بیمناکم و می‌ترسم که تو را مورد بازجویی قرار دهد، لذا پیشنهاد می‌کنم که الساعه «گنجک» را ترک کنی، در این صورت خیال من هم از جانب تو آسوده می‌گردد. قاصد که از خلال سخنان بهرام، خطر را احساس کرده بود، اظهار داشت: به محض آن که پاسخ مهاندخت را به من بدهی، به سرعت از اینجا خواهم رفت.

بهرام در حینی که نامه را از جیب لباسش بیرون می‌آورد گفت: بسیار خوب، ولی اول، باید بینم که مهاندخت چه برای من نوشته است؟

او پس از این حرف به فاصله چند قدم از قاصد دور شد و به خواندن نامه پرداخت. بهرام با خواندن نامه غصه‌های خود را فراموش نمود. زیرا مهاندخت به او نوشته بود قرار است شاه به زودی تو را به پایتخت احضار کند.

خوشحالی بهرام دیری نپایید، چون همان موقع قاصد دوم را به یاد آورد که از طرف

هرمز نامه‌ای برای خسرو آورده بود. لذا دریافت که به طور قطع «مهندخت» از دستور پدرش که از بهرام خواسته است به مدت یک سال در «گنجک» بماند بی‌خبر است و از این رو به فکر فرورفت. چون یک دفعه به خاطرش خطور کرد که شاید هرمز از رابطه میان او و دخترش آگاه شده است و به همین سبب چنین نقشه‌ای را طرح نموده تا بدین وسیله آن دو را از یکدیگر دور نگاه دارد.

وقتی افکار سردار جوان به اینجا رسید، سر برداشت و چون قاصد را منتظر دید، فوراً نامه مهندخت را که از پایروس تهیه شده بود برگردانده و در پشت آن به طور اختصار جواب مهندخت را نوشته و به پیک داد تا به دست اربابش برساند.

قاصد همین که جواب نامه مهندخت را گرفت در برابر بهرام کرنشی کرده و با شتاب به طرف اصطبل رفت و چند لحظه بعد سوار بر اسب با سرعت به سوی دروازه پیش راند.

فصل هفدهم

حملة ترکان

هوایی گرم و خفقان آور، مردم تیسفون و نواحی اطراف آن را به شدت ناراحت می‌کرد.

با این‌که زمین و آسمان هر یک به نوبه خود حرارت پخش می‌کردند و مانع از رفت و آمد مردم بودند. با این حال، مسافری یکه و تنها سعی می‌کرد که خود را به پایتخت برساند و به همین منظور کمترین اهمیتی به گرما و حرارت فضا و زمین نمی‌داد. این مسافر پیک مخصوص و محرم «مهاندخت» بود که پی در پی بر اسب خود تازیانه می‌زد و می‌کوشید هر چه زودتر به تیسفون برسد و دختر شاه را ملاقات کند. سرانجام هنگامی که در اثر تلاش بی‌وقفه خود به تیسفون رسید، به سرعت از دروازه گذشته و کوچه و خیابانهای شهر را یکی پس از دیگری پیمود و خود را به کاخ سلطنتی ساسانیان رساند. بهرام به او گفته بود که نامه او را خیلی زود به «مهاندخت» برساند و از این رو جز انجام این دستور، هدفی نداشت به خصوص که همیشه از «مهاندخت» مبالغ زیادی به نام «پاداش» می‌گرفت و همین امر او را تشویق به انجام وظیفه می‌کرد.

وقتی به کاخ سلطنتی وارد شد بی‌درنگ راه اتاق مهاندخت را پیش گرفت.

مهاندخت به محض دیدن او سپندآسا از جای جست و پرسید: خوب، چه شد؟

قاصد خواجه جواب داد - موفق شدم او را ببینم و حتی پاسخ نامه شما را بیاورم!

قاصد پس از این حرف نامه بهرام را به دست مهاندخت داد و او هم فوراً نامه را باز

کرد و خواند.

نامه بهرام این مضمون را داشت:

نامزد عزیزم، هرچه می‌کوشم که خود را به تو برسانم، مثل این که دست سرنوشت مانع می‌شود، زیرا همزمان با نامه تو، قاصدی از طرف شاهنشاه وارد شده و نامه‌ای برای خسرو آورد. شاه در آن نامه به من دستور داده است تا مدت یک سال در اینجا نزد خسرو بمانم.

آیا تو قادر هستی این مانع بزرگ را از پیش پایمان برداری؟ اگر در این مورد از تو کاری ساخته نباشد، مثل این است که حکم قتل را صادر کرده باشند و من در اینجا خواهم مرد. در ضمن تعجب می‌کنم که چرا پاسخ نامه قبلی مرا نداده بودی؟ اصلاً نمی‌دانم که این نامه به دستت رسیده است یا خیر؟

همین که خواندن نامه به اینجا رسید، مهاندخت مثل این که دیوانه شده است، یک دفعه نامه را بر زمین انداخت و با هر دو دست صورتش را پوشانده و ناگهان بنای گریه کردن را گذاشت.

دختر شاه در میان هق‌هق گریه‌اش مرتباً فریاد می‌زد - وای بر من که او را از دست دادم... وای بر من...

محرم مهاندخت در حالی که از رفتار و حرکات ناگهانی اربابش به شدت ترسیده بود، وقتی دید او آرام نمی‌گیرد، با قدمهای لرزان به سوی او رفت تا شاید بتواند او را از این حال خارج سازد.

مهاندخت با دیدن او کمی به خود آمد و گفت: هیچ می‌دانی چه بدبختی بزرگی پیش آمده است؟ وای که بیچاره شدم...

حتماً خوانندگان موشکاف ما علت تغییر ناگهانی مهاندخت را فهمیده‌اند.

باری دختر هرمز، با خواندن این نامه فوراً فهمید که پیک قبلی اشتبهاً نامه او را به پدرش داده است و دلیلش هم این بود که نامه پدرش بر اثر اشتباه پیک به دست او رسیده بود!

خواجه محرم پس از آن که توضیحات مهاندخت را شنید گفت:

امیدوار باشید بانوی من، توصیه می‌کنم اندوه به دل خود راه ندهید، زیرا به فرض آن که شاهنشاه از رابطه شما و سردار بهرام اطلاع حاصل کرده باشند، محال است با شما

مخالفت کنند و اگر بدانند شما کسی را دوست دارید، غیر ممکن است نسبت به او کینه بورزد، حتی به من الهام شده که ایشان خوشحال هم خواهند شد که دامادی چون بهرام چوبین داشته باشد.

اما «مهندخت» که از روحیه پدرش آگاه بود به این سخنان توجهی نداشت، چون خوب می دانست که هرگز هرچه زودتر مخالفت با آنها را آغاز نموده و موانعی ایجاد خواهد کرد که دیگر آنها نتوانند یکدیگر را ملاقات کنند.

خواجه وقتی دید مهندخت در فکر فرو رفته و به نصایح او اهمیت نمی دهد، از طرفی چون خستگی راه آزارش می داد، از مهندخت اجازه گرفت و از اتاق او بیرون آمد و به طرف کلبه خویش رفت.

مدتی بعد، مهندخت وقتی خود را تنها دید دوباره به فکر فرو رفت و در عالم رویا، مناظر عجیبی پیش چشم خود مجسم می کرد. می دانست که عاقبت چند روز دیگر شاه به او خواهد گفت: چشم روشن، عجب کاری کردی، چرا بدون موافقت من دل به کسی سپردی؟ از طرفی چون یقین داشت پدرش از رابطه آنها خبر دارد، به طور قطع به زودی، شاید هم در همین چند روزه بهرام مورد خشم هرمز قرار بگیرد و حتی ممکن است اقدامی صورت پذیرد که نتیجه اش مرگ بهرام باشد.

این افکار چنان دختر بیچاره را مشغول داشت که تا صبح نتوانست چشم بر هم بگذارد.



هنگامی که صبح از راه رسید، شاه تا اندازه ای خوشحال به نظر می رسید، برای این که از هیچ نقطه کشور نگرانی نداشت. در تیسفون و آذربادگان و همین طور نواحی دیگر کشور امنیت و آسایش حکمفرما بود. علاوه بر این در خزانه به قدری ثروت انباشته شده بود که با آن می توانست مخارج سپاهیان و هزینه های متفرقه کشور را بپردازد.

به لطف اهورامزدا، پسرش هم از یک مرگ قطعی و فجیع نجات یافته بود. مردم بویژه روحانیون زرتشتی و اشراف که تا همین اواخر از او رنجیده خاطر بودند، اینک به او پیوسته بودند و خلاصه این که کمترین دغدغه خاطری احساس نمی کرد و تنها موضوعی که امکان داشت تا حدودی افکار او را پریشان سازد، این بود که دخترش با بهرام روابط

صمیمانه داشت، ولی در این باره هم تدبیری اندیشیده و می‌رفت که بین آن دو مدت یک سال جدایی بیاندازد. او خوب می‌دانست در این مدت یک سال که بین آنان جدایی برقرار می‌گردد، ممکن است هزاران اتفاق حادث گردد و یکدیگر را فراموش کنند. به این جهت بسیار خوشنود بود و کمترین کدورتی به دل او راه نمی‌یافت.

ساعتی بعد به یاد «مهاندخت» افتاد و از این که بین او و محبوبش جدایی افکنده، دلش به حال وی سوخت و یک دفعه تصمیم گرفت به دیدن دخترش برود و مدتی را هم با او بگذراند. از همین رو به طرف قسمتی از عمارت قصر که «مهاندخت» در آن اقامت داشت رهسپار شد و وقتی به آنجا رسید، دخترش را با حال پریشان و چشمانی پُف کرده مشاهده نمود که تنها نشسته و به فکر عمیقی فرو رفته است.

افکارش چنان او را به خود مشغول داشته بود که به هیچ وجه متوجه ورود پدرش نشد.

هرمز هم وقتی دخترش را به آن حالت دید، برای آن که با او تفریح کرده باشد، آهسته آهسته پیش رفت و ناگهان دست بر شانه‌اش گذاشت.

مهاندخت وحشت‌زده از جای جست، ولی همین که چشمش به هرمز افتاد با لحنی پژمرده گفت:

پدر، شما هستید؟

هرمز سری تکان داد و گفت: می‌بینم که به فکر فرو رفته‌ای، علت این که چنین در فکر غوطه ور گشته‌ای چیست؟

مهاندخت با همان لحن قبلی گفت: در فکر آن هستم که چند روزی با اجازه شما به یکی از نقاط سردسیر کشورمان بروم، شاید به این وسیله بتوانم مدتی از گرمای تیسفون فرار کنم، چون بسیار خسته هستم و حتی بالاتر از آن روحاً به شدت پژمرده شده‌ام! هرمز بدون تأمل گفت:

فکر بسیار خوبی است، دخترم، هر کجای کشورمان که بخواهی، اجازه داری و می‌توانی بروی، اگرچه از دوریت دلگیر و ناراحت خواهم شد، با این حال چون شدیداً کسل و خسته می‌باشی، همان بهتر که مدتی در یکی از شهرهای سردسیر کشورمان به سر ببری و حتی ممکن است که بعداً من نیز به تو ملحق شوم!

مهندخت خود را آماده می‌کرد تا باز هم دربارهٔ موضوع مسافرت صحبت کند که ورود ناگهانی عده‌ای، گفتگوی آن دو را ناتمام گذاشت. زیرا در همین موقع چهارتن از فرماندهان و افسران ارشد ارتش در حالی که رنگ به چهره نداشتند وارد اتاق شدند. هرمز در حالی که از ورود ناگهانی آنها به شدت خشمگین و عصبانی بود، روی به یکی از آنها کرد و پرسید:

چه شده، چه خبر است؟ اصلاً چه کسی به شما اجازه داده که این چنین وارد اتاق دیگران شوید؟

آن مرد با این که از فرماندهان ارشد ارتش بشمار می‌رفت، با این حال از خشم شاه بیمناک گشته و با کلماتی بریده گفت:

سرور من، تمنا می‌کنم ما را عفو فرمایید، زیرا بلایی که بر کشورمان نازل شده، به کلی مغز همهٔ ما را مختل کرده است، به طوری که بر رفتار و گفتار خود حاکم نیستیم!

هرمز که از سخنان آن فرمانده به هراس افتاده بود، فوراً لحن خود را عوض کرده و با اندکی ملایمت پرسید: مگر چه واقع شده که این چنین وحشت نموده‌اید؟ همان فرمانده که قبلاً هم مخاطب قرار گرفته بود جواب داد:

از حدود خراسان (ساوه شاه) پادشاه «ترکها» با سیصد هزار مرد جنگی که از چند وقت پیش در مرز مستقر شده بود به کشورمان حمله ور شده و چند شهر را تصرف و بلافاصله غارت کرده است. از این گذشته، سربازان ترک که به معنای واقعی کلمه وحشی هستند عدهٔ زیادی از مردم این شهرها را قتل عام کرده‌اند، آنها حتی به زنان و کودکان نیز رحم نکرده‌اند و دیده شده که کودکان خردسال را به وسیلهٔ نیزه‌های جان‌شکاف خود از آغوش مادرانشان ربوده‌اند.

هرمز در حالی که دست و پای خود را گم کرده بود دوباره پرسید: اکنون «ترکان» در کجای خراسان اردو زده‌اند؟

فرمانده پاسخ داد و گفت: شاه من، سیل لشکریان ترک پس از غارت یک شهر بلافاصله به سوی شهری دیگر روان می‌گردد و در یک نقطه مستقر نمی‌شوند، شاید هنوز هم در حال پیشروی باشند. برای این که سپاهی که بتواند جلوی پیشرفت آنها را بگیرد وجود ندارد.

هرمز پس از آن که چند بار طول و عرض اتاق را پیمود، نگاهی به «مهاندخت» که به نقطه نامعلومی خیره شده بود انداخته، سپس یکی دیگر از فرماندهان را مخاطب ساخت و پرسید:

پس «اسپاهبد» و همچنین مرزبان خراسان چه غلطی می‌کنند؟

فرمانده دومی جواب داد - اسپاهبد خراسان و نیز مرزبان آن جزو افرادی هستند که به دست ترکان کشته شده‌اند.

آنها بی آن که از مرگ بیم داشته باشند، به همراه معدود مردان خویش به مقابله با دشمن سفاک و وحشی شتافته و تا آخرین قطره خون خود در برابر سیل دشمنان پایداری کردند و سرانجام پس از یک جنگ دو ساعته به همراه تمامی مردانشان کشته شدند.

در واقع بعد از آن «شجاع مردان» دیگر کسی که بتواند در جلوی صدها هزار جنگجوی ترک عرض اندام کند وجود ندارد و به همین خاطر مردم دسته‌دسته از نواحی خراسان گریخته و به جانب پایتخت روان هستند، آنهایی هم که نتوانسته‌اند فرار کنند، اکنون اسیر «ترکها» هستند و باید غذای سپاهیان و محل سکونت آنان را تأمین کنند. این عده از مردمان شهرها، مجبور هستند هر شب گروهی از وحشیان «ترک» را در خانه خود نگاه دارند. یکی دیگر از فرماندهان در تأیید سخنان همقطار خود گفت:

آذوقه شهر هم به زودی تمام می‌شود و پس از آن تا مدت‌ها قحطی در آن حدود حکمفرما خواهد گردید...

در این موقع، هرمز که دیگر به کلی خود را باخته بود، در میان حرف او دویده گفت:

دیگر بس است، هر چه زودتر «یزدان‌بخش» را خبر کنید اینجا بیاید!

فرمانده چهارم که از سؤال و جواب هرمز در امان مانده بود، برای اجرای دستور به شتاب از اتاق بیرون رفته و دستور شاه را به فرمانده قراولان قصر ابلاغ کرد.

او نیز فوراً یکی از نگهبانان خود را به دنبال «یزدان‌بخش» فرستاد و بالاخره پس از تقریباً یک ساعت، وزیراعظم را در حالی که عرق از سر و رویش می‌چکید به حضور شاه آوردند.

«یزدان‌بخش» به محض ورود نگاه‌مروزی به «مهاندخت» افکند و سپس در برابر شاه

سر فرود آورد و گفت: شاه من، جان نثار، آماده خدمتگزاری است.

هرمز بی آن که به تملق او اهمیتی بدهد، با چهره‌ای اخم‌آلود گفت: لابد شنیده‌ای که چه اتفاقی رخ داده، بنابراین دیگر جای فکر کردن نیست. هر چه زودتر کلیه سپاهیان تحت‌السلطه را آماده کن تا از میان آنها، کسانی را که شایستگی دارند به خراسان بفرستیم، همین‌طور به کلیه وزیران و فرماندهان و دست‌اندرکاران ارتش اطلاع بدهید که تا یک ساعت دیگر در تالار مخصوص جمع شوند.

«یزدان‌بخش» برخلاف تصور هرمز چندان اطلاعی راجع به حمله «ترکان» نداشت، یعنی در واقع این خبر برای اولین بار به گوش او می‌رسید، به همین جهت می‌خواست از شاه توضیحات بیشتری بخواهد. ولی هرمز این فرصت را از او گرفته و در ادامه سخنان خود گفت: دیگر حرفی ندارم، عجله کن برو و به آن چه که گفتم خیلی سریع عمل کن! «یزدان‌بخش» که می‌دید دیگر هرچه بگوید بی‌فایده است، یک بار دیگر در برابر هرمز تعظیم کرده و سپس از اتاق بیرون رفت و به تجهیز سپاهیان پرداخت.

او بعد از این کار، عده‌ای را به دنبال وزراء و بزرگان و فرماندهان ارتش فرستاد و به آنها اطلاع داد که فوراً به قصر سلطنتی بروند.

هنوز بیش از یک ساعت از زمان صدور فرمان نگذشته بود که هرمز در تالار مخصوص بر روی تخت پادشاهی جلوس کرد و فرماندهان ارتش و بزرگان کشور در آنجا جمع شدند. هرمز به طور مختصر وضعیت بغرنج خراسان و نواحی اطراف آن را برای آنها تشریح نموده و در خاتمه سخنانش متذکر شد و گفت:

همانطور که در خلال سخنانم اشاره کردم، یک بار دیگر موقع آن رسیده است که در راه عظمت و شکوه کشورمان جانبازی و فداکاری کنیم. همیشه در این قبیل مواقع است که سربازان، افسران و فرماندهان ارتش از بونه آزمایش سربلند بیرون می‌آیند.

این بار نیز چشمهای تمام مردم کشورمان به بازوان توانمند و خستگی‌ناپذیر شما لشکریان شجاع دوخته شده است و به همین منظور، در واقع برای حفظ آبرو و شرفتان باید در جنگی که در پیش است بیش از پیش فداکاری کنید و چنان شکستی به دشمن وحشی و غارتگر وارد سازید که بقیه دشمنان حساب کار خود را بکنند، به طوری که حتی جرأت اندیشه تجاوز به ایران به خاطرشان هم خطور نکند و همه بدانند که باز ماندگان عهد کوروش و داریوش، روح سلحشوری خود را حفظ کرده‌اند و پاسخ تجاوز را فقط با

تجاوز خواهند داد.

در این موقع «یزدان‌بخش» از ترس آن که مبادا شاه او را مأمور دفع دشمن نماید، در میان سکوت حاضران از جای برخاست و گفت:

شاه من، همانگونه که شخصاً مستحضر می‌باشید جهت مقابله با دشمن نیاز به یک نقشه دقیق داریم تا در میدان جنگ به وسیله آن حداکثر استفاده را بنماییم. بنابراین از پیشگاه اعلیحضرت استدعا می‌کنم که فقط دو ساعت به ما فرصت اندیشیدن بدهند تا ما با توجه به تعداد دقیق لشکریان خصم و نیز پیشرفت آنها، نقشه‌ای مناسب تهیه نماییم؟

هرمز در حالی که از درخواست منطقی وزیرش اندکی دلخور شده بود، با این حال گفت: بسیار خوب، شما می‌توانید در همین جا بمانید و فکرهایتان را روی هم بگذارید و نقشه برخورد و رویارویی با دشمن متجاوز را طرح نمایید. در هر صورت من میل ندارم حتی یک لحظه هم وقت ما بیهوده تلف گردد.

هرمز پس از بر زبان راندن این سخنان، از جای برخاست و به طرف در خروجی تالار رفت، اما قبل از این که تالار را ترک کند، مجدداً روی به حاضرین کرد و گفت:

در این مدتی که شما به مشورت و گفتگو می‌پردازید، من به اندرون می‌روم تا کمی بی‌آسایم، البته بعد از انقضای این مدت، دوباره به شما ملحق خواهم شد تا جلسه مشورتی امشب را تا حصول نتیجه دلخواه ادامه دهیم.

لحظه‌ای بعد همین که شاه تالار را ترک کرد، حاضرین که به احترام او از جای برخاسته بودند دوباره برجاهای خود نشسته و به بحث و گفتگو درباره چگونگی مقابله با «ترکان» پرداختند.

فصل هجدهم

در دسر تازه هرمز

در شرق کشور غوغایی به پا گشته بود و هیچ شهری از این سرزمین پهناور، از حمله و قتل و غارت وحشیان در امان نمانده بود.

ستونهای بزرگی از دود و شعله‌های آتش از سرتاسر این شهرها به آسمان برمی‌خاست. سربازان ترک که در وحشیگری چیزی از هونها و یا «مغولان» کم نداشتند، به شهرهای بی دفاع حمله کرده و پس از تصرف آن، مردم بی‌گناه را از دم تیغ می‌گذرانند و همانطور که در فصول قبلی اشاره شد، حتی به کودکان خردسال، زنان و افراد پیر هم رحم نمی‌کردند:

آنها به هر جایی که پای می‌گذاشتند غارت می‌کردند، می‌سوزاندند، می‌کشتند و بدتر از همه این که به دختران و زنان جوان دست‌اندازی می‌کردند.

ترکان در تمام شهرهای متصرفی به هر در بسته‌ای که می‌رسیدند، آن را درهم می‌شکستند و پس از قتل عام ساکنین خانه، هر آنچه را که در آن بود به غارت می‌بردند. خلاصه این که خراسان در آتش و بی‌داد می‌سوخت، ولی در شهرهای هرات، بادغیس و پوشیخ بیش از سایر شهرها جنایت می‌شد.

در «بادغیس» و «پوشیخ» به اندازه‌ای کشتار شده بود که جز چند صد نفر، مردی در آنها نمانده بود و تازه این عده هم از بیم جان در بیغوله‌ها و خانه‌های نیمه ویران پنهان شده بودند. مردم «هرات» مانند دیگر شهرها در برابر دشمن وحشی و خونخوار، تسلیم محض نبودند. آنها به این امید که پادشاه ایران به طور حتم برای آنها کمک می‌فرستد، در روزها و

هفته‌های نخست محاصره شهر توسط ترکان، دلیرانه و با شجاعت کم‌نظیری در مقابل تمام حملات دشمن پایداری ورزیدند و در هر حمله عدۀ زیادی از آنان را به قتل رساندند. ولی چند ماه بعد وقتی آذوقه شهر به پایان رسید، چون از آمدن قوای کمکی مأیوس شدند، به ناچار با مشورت بزرگان و معتمدین شهر، تصمیم به تسلیم شهر گرفتند. اما برخلاف گمان مردم شهر، به محض آن که قدم در شهر نهادند به قتل و غارت و تجاوز مشغول شدند.

آنها مانند شهرهای قبلی، ابتدا تمام مردان شهر را به قتل رساندند و پس از فراغت از این کار، به زنان و کودکان پرداختند.

ترکان خونخوار برای آن که کارهای وحشیانه خود را تکمیل کنند، پس از بی‌عصمت کردن دختران و زنان جوان، کودکان را از آغوش مادرانشان بیرون می‌کشیدند و به هوا پرتاب می‌کردند و در همان حال او را تیرباران می‌کردند.

در این میان، مردم هم که از هرمز و کمکهای او ناامید و مأیوس شده بودند، خود را به مقدرات سپرده و حتی دیگر ناله هم نمی‌کردند.

در بین شایعاتی که میان مردم این شهرها بروز کرده بود، یکی از آنها بیش از پیش مورد توجه مردم قرار گرفته بود. این شایعه که به گوش مردم رسیده بود و می‌توان گفت بقیه شایعات را تحت‌الشعاع قرار می‌داد درباره مردی ایرانی بود که با دشمن وحشی همکاری نزدیک داشت و هم او بود که لشکریان «ترک» را از نقاط سوق‌الجیشی وارد کشور می‌کرد. همه حتی دختران و زنان هم حاضر بودند مرگ را به جان بخرند، ولی در عوض این مرد را که خود را ایرانی می‌نامید با دستهای خودشان به قتل برسانند تا بلکه بدین وسیله مانع از پیشروی بیشتر دشمن به داخله کشور گردند.

اما این آرزویی بود که عدۀ زیادی از مردم خراسان با خود به گور بردند. زیرا این مرد باهوش‌تر از آن بود که خود را به ایرانیان نشان دهد و در نتیجه شناخته شده و رازش آشکار گردد.

درست در همین هنگام که هرمز درگیر ترکان بود، منطقه‌ای دیگر از ایران نیز مورد تجاوز دشمنان قرار گرفت و آن حدود شمال‌غربی بود.

رومی‌ها یعنی دشمنان دیرین ایرانیان، از وضع آشفته دربار «هرمز» و حمله دشمنان دیگر به کشور ایران آگاه شده و مدتها بود از حدود (جزیره) آماده بودند که به یک حمله کار هرمز را بسازند.

آنها در این مدت کم قسمتی از ارمنستان ایران را تصرف کرده و برای تصرف قلعه مستحکم «دارا» نیز نقشه‌هایی کشیده بودند.

قرنها بود که ایران و روم در حال جنگ بودند و گاهی در این جنگها پیروزی نصیب آنها می‌شد، ولی ایرانیان بیش از آنها پیروز می‌شدند و از این رو هر دو کشور بویژه رومی‌ها همیشه نقشه می‌کشیدند و در انتظار فرصت مناسبی می‌نشستند تا دربار ایران ضعیف شود و یا یکی از پادشاهان گرفتار جنگ داخلی و یا خارجی گردد و به ایران حمله کنند.

در این موقع نیز بهترین فرصت به دست آنها افتاده بود. زیرا به وسیله جاسوسانشان که در ایران می‌زیستند اطلاع یافته بودند که موقع حمله فرارسیده است، چون علاوه بر این که وضع آذربادگان مغشوش بود، از بعضی نواحی نیز دشمنانی مانند «ترکان» به مرزهای ایران حمله آورده بودند.

رومی‌ها بیش از هر چیز به قلعه «دارا» اهمیت می‌دادند، برای آن‌که در زمان سلطنت انوشیروان کوشیده بودند تا شاید آن را حفظ کنند، ولی انوشیروان توانسته بود قلعه را از دست آنان بگیرد.

اما اکنون که پس از سالها خون دل خوردن چنین موقعیت مناسبی به دستشان افتاده بود، نمی‌خواستند دست از سر ایران بردارند. آنها با مشاهده گرفتاری «هرمز» در داخل و خارج ایران، درصدد بودند علاوه بر قلعه «دارا» که اینک به تصرف رومی‌ها درآمده بود، شهرهایی از ایران را تصرف و ضمیمه خاک روم کنند.

هنوز هرمز راهی برای مقابله و دفع دو دشمن نیرومند و قدیمی خود نیافته بود که برایش خیرآوردند عربها هم با همه ضعف و ناتوانی خود و اطاعتی که از دولت ساسانی داشتند، چون فهمیده‌اند بخت از هرمز برگشته است با یکدیگر متحد شده و به فکر دست‌اندازی به نواحی غربی ایران افتاده‌اند.

به این ترتیب کشور ایران از داخل و خارج مواجه با ناامنی و خطر شد و گرچه هرمز

در آن هنگام دارای نیروهای منظم و قدرتمندی بود، ولی این نیروها، هرگز نمی توانستند با این همه دشمنان بجنگند و فاتح شوند.

به همین سبب، هرمز باز هم به این فکر افتاد که از بزرگان کشور و کسانی که سالها و بلکه قرنها بود مملکت را از آسیب بیگانگان و دشمنان محفوظ داشته بودند، استفاده کند. شهریار ساسانی خوب می دانست در آن هنگام که هرکسی عده ای سپاهی زیر فرمان دارد، فوراً راه ایران را در پیش می گیرد تا تکه ای از این سرزمین کهن را جدا کرده و با خود ببرد از او کاری ساخته نیست!

فصل نوزدهم

بهرام چوبین سپهسالار شد

سرانجام پس از انقضای دو ساعتی که «یزدان‌بخش» مهلت خواسته بود، بار دیگر شاه و بزرگان کشور در تالار بزرگ کاخ سلطنتی تشکیل جلسه دادند.

در این موقع هرمز که پس از شنیدن حمله رومیها و تاخت و تاز اعراب، خطر را بیشتر از دیگران احساس می‌کرد و حتی خود را محو شده می‌دید، دائماً در فکر فرو می‌رفت و از خداوند می‌خواست که بار دیگر در حق او معجزه‌ای صورت دهد.

هرمز همین که به خود آمد ابتدا در میان سکوت عمیقی که بر جلسه حاکم شده بود، بزرگان کشور، موبدان موبد (شخص اخیر باصلاح دید هرمز انتخاب شده بود) فرماندهان و افسران ارتش را از نظر گذرانده، بعد خطاب به آنان گفت:

حتماً تاکنون همه شما مطلع شده‌اید که چه بلایی دامنگیر کشورمان شده است، یعنی علاوه بر حمله «ترکان» رومی‌ها و اعراب نیز به مرزهای کشورمان تجاوز نموده و به تاخت و تاز پرداخته‌اند. به خصوص رومیها که از گرفتاری ما سوء استفاده کرده و قلعه مستحکم و استراتژیک «دارا» را به تصرف خود در آورده‌اند.

البته این طور که تاریخ چند صد ساله کشورمان نشان می‌دهد، مردم ایران در این گونه مواقع (یعنی هنگامی که با حمله دشمنان بیگانه مواجه شده‌اند) کلیه اختلافات خود را کنار گذاشته و به دفع دشمن پرداخته‌اند.

اکنون هم که دشمنان قسم خورده کشورمان از جهات مختلف به سرزمین ما هجوم آورده‌اند، هم شما و هم مردم طبقات مختلف به وظایف خود آشنا هستید و مسئله مهمی

که من بخواهم در مورد آن صحبت بکنم باقی نمانده است، ولی بنا به وظیفه‌ای که دازم مجبور هستم به چند نکته اشاره نمایم. همه شما خوب می‌دانید هنگامی که ایران عزیز و کهنسال ما به مخاطره افتاده و یا مورد تجاوز قرار گرفته، همه آحاد مردم دست به دست هم داده و در برابر دشمن مردانه قد علم کرده‌اند.

امروز هم برای کشور عزیز ما وضع مخاطره‌آمیز و فوق‌العاده‌ای پیش آمده که همه مردم با هر مذهبی که دارند باید بکوشند و در برابر تجاوزات داخلی و خارجی ایستادگی و پایداری کنند...

هرمز پس از مکث کوتاهی در ادامه سخنانش افزود:

من مطمئن هستم که مردم ما از سپاهی گرفته تا زارع و پیشه‌ور و بازرگان و غیره و خلاصه همه و همه علاقمندند که به میهن خود خدمت کنند و از همین رو تصمیم‌گیری نهایی را به عهده شما دست‌اندرکاران و مردم خوب کشورم واگذار می‌کنم.

در این موقع یکی از فرماندهان ارشد سپاه از جای برخاست و پس از این که در مقابل شاه سر فرود آورد اظهار داشت:

اعلیحضرتا! همه کسانی که در اینجا حضور دارند به وظایف خود در قبال کشور و مقام سلطنت آشنا هستند و من به شما اطمینان می‌دهم که در راه انجام وظیفه حتی از جان هم بگذریم. ...

هرمز در حالی که از اظهارات فرمانده ارتش به وجد آمده بود در جواب او گفت:

من نیز به نوبه خود از شما مردان غیور، فداکار و دلیر کشورم سپاسگذارم و امیدوار هستم که خدمات یکایک شما را به نحو شایسته‌ای جبران کنم.

و اما در مورد جلسه امروز که باید در آن به خیلی چیزها پردازیم، تنها چیزی که لازم به یادآوری می‌بینم این است که در درجه اول باید فردی را که همگی شما به شایستگی و لیاقت و شجاعت او اطمینان دارید و در ثانی امتحان وطن‌پرستی و کفایت خود را داده است به عنوان فرماندهی کل ارتش (ایران اسپاهبد)^۱ انتخاب نمایید. زیرا جمع‌آوری و بسیج سپاهیان به جبهه‌های جنگ و چگونگی مقابله با دشمنان از جمله وظایف «ایران

اسپاهبد» است.

یکی دیگر از حاضرین از جای برخاست و گفت:

سرور من، چرا «یزدان‌بخش» را به این سمت برنگزینیم، او که در طول خدمت خود امتحان وطن‌پرستی و وفاداری به مقام سلطنت را پس داده است! به عقیده من، یزدان‌بخش می‌تواند با حفظ سمت قبلی خود، از عهده این مهم نیز بر آید؟

فرماندهان و بزرگان ارتش در حالی که از شنیدن این سخنان مبهوت مانده بودند، با خشم و نفرت زاید الوصفی گوینده این کلمات را می‌نگریستند. در واقع اگر از حضور شاه شرم نمی‌داشتند به طور یقین با دندانهای خود او را تکه تکه می‌کردند. زیرا آنها با شناخت کاملی که از «یزدان‌بخش» داشتند، نیک می‌دانستند که او مرد میدان و جنگ و سپاه و لشکرکشی نیست و گوینده تنها به صرف این‌که چاپلوسی و تملق وزیر اعظم را کرده باشد، چنین پیشنهادی را به شاه ارائه می‌دهد.

هرمز که منظور و مقصود گوینده را از بر زبان راندن آن کلمات تملق‌آمیز دریافته و در ضمن متوجه خشم و غضب زیاده از حد بزرگان ارتش شده بود، پس از نیش‌خندی که همه حاضرین آن را دیدند، با لحن تمسخرآمیزی خطاب به آن مرد گفت:

آری، درست است، یزدان‌بخش از هر جهت که بپرسید شایسته است، اما حقیقت آن که او با تمام محاسنی که دارد قدری پیر و از کار افتاده است. علاوه بر این چون جوان و تازه نفس نیست، در نتیجه آن قدرت و فعالیت را ندارد که شخصاً به همه جبهه‌های جنگ سرکشی کند و از نزدیک بر سپاهیان و نحوه بیکار آنان نظارت داشته باشد.

البته از فکر او استفاده خواهیم کرد، یعنی مانند گذشته در دربار به ما خدمت خواهد کرد. همه حاضرین به ویژه فرماندهان و بزرگان ارتش که از سخنان تمسخرآلود شاه درباره آن مرد و یزدان‌بخش مشعوف به نظر می‌رسیدند، گفته هرمز را تأیید نموده و در صدد آن بر آمدند که فردی لایق، جنگجو و مهمتر از همه جوان و تازه نفس را برای سمت «ایران اسپاهبد» انتخاب نمایند.

لحظه‌ای بعد، جلسه مشورتی تحت ریاست شخص «هرمز» دوباره آغاز شده و حاضرین به بحث و گفتگو پرداختند.

هنوز حاضرین درست و حسابی وارد بحث نشده بودند که آن مرد، یعنی همان مردی

که لحظه‌ای پیش توسط هرمز استیضاح شده و در واقع یکی از بزرگان و سلسله جنیانان شورش علیه هرمز بود برای آن که انتقام خود را از هرمز بگیرد، مجدداً از جای برخاسته و پس از کسب اجازه از هرمز، روی به دیگران کرد و گفت:

برادران، هموطنان، گرچه شکی نیست که ما باید کوشش و جدیت کنیم تا کشور را از مصیبتی که به آن دچار شده خلاص نماییم، اما فراموش نکنید که همه ما مدتها پیش از پیشگاه اعلیحضرت سه تقاضا نمودیم: یکی آن که به آداب و رسوم ملی کشورمان احترام بگذارند و در نتیجه روحانیون و اشراف را به مقام سابق خودشان برگردانند که خوشبختانه این تقاضای ما مورد قبول شاهنشاه واقع گشته و ایشان به نحو شایسته‌ای که فقط از شاهان انتظار می‌رفت بدان عمل نمودند. اما دو خواهش دیگر، یعنی قضیه مربوط به «رزگونه» و عیسویان...

وقتی سخنان آن مرد به اینجا رسید جلسه قدری متشنج شد، چون که حاضرین در تالار به دو دسته تقسیم شدند. یک گروه کسانی بودند که نمی‌خواستند این قبیل مسائل مطرح شود و مبارزه با دشمنان را بر آن ترجیح می‌دادند، اما گروه دیگر که متشکل از فراریان بود و با سخنان گوینده موافقت داشتند به‌طور غیر مستقیم اظهار نارضایتی نموده و بدین ترتیب از شاه می‌خواستند که به قول خود عمل کند.

هرمز که از سخنان نسنجیده آن مرد به اوج عصبانیت رسیده بود، ضمن این که از فرط خشم و غضب لبهایش را به دندان می‌گزید، پی در پی نگاههای تهدیدآمیزی به سوی مرد می‌افکند، به طوری که او امیدوار نبود آفتاب روز بعد را ببیند.

پس از این که سکوت قدری به طول انجامید و هیچ کس جرأت سخن گفتن پیدا نکرد. هرمز نگاه ملتزمانه خود را به سوی «موبدان موبد» افکنده و بدین وسیله از او کمک خواست. موبدان موبد که (فیروز مهر) نام داشت به نشانه اطاعت به طوری که فقط «هرمز» متوجه باشد سزای فرود آورد و گفت:

درست است که در این موقع ما باید تنها هدفمان راندن دشمنانی باشد که از مرزهای مختلف کشورمان به ما حمله‌ور شده‌اند. اما شاهنشاه هم باید به وعده‌های خود عمل کند و خدمتگذاران خود را دل‌گرمتر سازند.

موبدان موبد بعد از ایراد این عبارات، روی به جمع حاضرین کرده و در دنباله بیانات

خود اظهار داشت:

من به یکایک شما قول می‌دهم که شخصاً این تقاضا را تجدید کنم و مراتب را در ملاقات خصوصی به شاهنشاه یادآوری نمایم و مخصوصاً از وزیر اعظم که اکنون در اینجا حضور دارند خواهش می‌کنم برای یاری رساندن به من که این مأموریت را به عهده گرفته‌ام، به طور جداگانه از اعلیحضرت بخواهند که برای دل‌گرمی همه مردم کشور و به ویژه خدمتگزارانی که همواره با آنها سر و کار دارد به مسائل مورد تقاضا رسیدگی فرمایند. زیرا وقتی یک سپاه به جنگ دشمن می‌رود اگر دلخوشی نداشته باشد کاری از پیش نخواهد برد.

موبدان موبد پس از این اظهارات، به یک نگاه افراد حاضر در جلسه را از نظر گذرانده و همین که چهره‌های شاد و راضی آنها را دید فوراً با زیرکی خاص خود موضوع صحبت را عوض کرده گفت:

اینک موقع آن رسیده است که به مسئله مهم تعیین «ایران اسپاهبد» پردازیم. بنابراین هر کس که نظری یا پیشنهادی دارد، به هر نحوی که مایل است می‌تواند آن را ابراز کند. یکی از سرداران مجرب و قدیمی ارتش گفت:

ما نباید فقط در پایتخت به دنبال فرد مناسب بگردیم، چون در ایالات و شهرهای دیگر هستند کسانی که لیاقت و شایستگی این سمت را داشته باشند، ولی برای ما گمنام می‌باشند، به همین منظور پیشنهاد می‌کنم که عده‌ای را برای یافتن چنین افرادی به شهرها و ایالات دیگر گسیل داریم...

هرمز که از سخنان بیهوده حاضرین به ستوه آمده بود حرف او را قطع کرد و گفت: آقا، مگر شما از وضع کنونی کشور آگاه نیستید که چنین سخنانی را بر زبان می‌آورید؟ دشمن از چند جهت به ما تاخته و در حال پیشروی به سوی پایتخت و داخل کشور است، آنگاه شما انتظار دارید که در کشور دور بیافتیم و یک (ایران اسپاهبد) پیدا کنیم؟ ما فرصت اینگونه کارها را نداریم، بنابراین توصیه می‌کنم هر چه زودتر، یک نفر را از میان خودتان و یا کسانی که در اینجا حضور ندارند، اما شایستگی و لیاقت این سمت را دارا هستند به عنوان «ایران اسپاهبد» انتخاب کنید.

حاضرین همگی این گفته شاه را تأیید کردند و بعد هر کس می‌کوشید در وهله

نخست خود را و در صورت پذیرفته نشدن، یکی از آشنایان و یا منسوبین خود را مناسب جلوه دهند.

بالاخره پس از در حدود دو ساعت ائتلاف وقت، همانگونه که انتظار می‌رفت این راه هم به نتیجه‌ای نرسید. چون همین که کسی از حاضرین نامی را پیشنهاد می‌کرد، بقیه به مخالفت با او بر می‌خاستند. «یزدان بخش» وقتی دید بعد از ائتلاف دو ساعت، هنوز حاضرین نتوانسته‌اند کسی را به عنوان (ایران اسپاهبد) برگزینند، خطاب به حاضرین گفت:

لطفاً ساکت باشید، چون فکری به خاطر من رسیده که ممکن است این مشکل را مرتفع سازد.

او پس از این بیانات روی به هرمز کرد و گفت:

شاهنشاهها، به نظر بنده خدمتگزار، بهترین راه برای تعیین (ایران اسپاهبد) آن است که نظر اعلیحضرت را جویا شویم و ببینیم که چه کسی را شایسته این مقام می‌دانند. مثل این که همه حاضران با این پیشنهاد موافقت کردند، چون لحظه‌ای بعد همه چشمها به طرف «هرمز» دوخته شد.

هرمز کمی فکر کرد و گفت:

همانطور که همه شاهد بودید، من این امر مهم را به عهده یکایک شما گذاردم، ولی متأسفانه هیچ‌یک از شما از عهده آن بر نیامدید و آخر الامر به من محول نمودید. اکنون که نظر مرا می‌خواهید به شما می‌گویم که چنین فردی را می‌شناسم؟

پس از این حرف شاه، سکوت عمیقی بر مجلس حکمفرما شد. همه چشم به دهان هرمز دوخته بودند تا ببینند او نام چه کسی را بر زبان می‌آورد.

هرمز وقتی حاضرین را تشنه شنیدن دید، بعد از اندکی تأمل گفت:

به نظر من، شایسته‌ترین فردی که می‌تواند این عنوان را تصاحب کند «بهرام چوبین» است. زیرا همان طور که همه شما آگاه هستید، در این مدت کم، بهرام امتحان شجاعت، وطن پرستی و بالاتر از همه وفاداری نسبت به مقام سلطنت را داده است و علاوه بر این برای یکایک شما چهره کاملاً شناخته شده‌ای است.

شنیدن نام بهرام اثر عمیقی در بزرگان ارتش و کشور به جای گذاشت و ناگهان همه

آنها، چهرهٔ مردانه و اندام درشت و ورزیده و همچنین اقدامات متوالی او را به یاد آوردند که در مدت بسیار کوتاهی دست به کارهای برجسته‌ای زده و علاوه بر نجات خسرو از یک مرگ قطعی، شورش آذربادگان را با موفقیت سرکوب نموده بود.

همین که افکار حاضرین به اینجا رسید، یکباره فریاد تحسین سر داده و اظهار داشتند که: صحیح است و جز بهرام کسی لایق این سمت نیست.

در میان آن جمع تنها یک نفر بود که به این انتخاب روی خوش نشان نداد و او هم «یزدان‌بخش» بود.

او مانند کسی که در میان آتش گرفتار شده با صدای خفه‌ای گفت:

توجه داشته‌باشید که اگر تصادف و اتفاق این جوان را در چند مرحله موفق ساخته است، دلیل نمی‌شود که همیشه توفیق نصیب وی گردد. از این گذشته آن‌طور که من شنیده‌ام و اطلاع دارم، وجود بهرام در «گنجک» لازم است و شاهزاده خسرو تا می‌تواند باید از اندیشه‌ها و نقشه‌های او استفاده کند.

اگر چه مقام «یزدان‌بخش» ایجاب می‌کرد که گفته‌هایش را بدون چون و چرا بپذیرند، اما اظهارات او دربارهٔ «بهرام» چنان مغرضانه و دور از حقیقت بود که همه را بر علیه او برانگیخت، حتی هرمز، شهریار ساسانی را!

هرمز وقتی دید کسی حاضر نیست با وزیر اعظم رو در رو گردد، روی به او کرد و گفت:

«یزدان‌بخش» این‌طور که تو می‌گویی نیست، زیرا نه تنها «بهرام» بلکه همهٔ افراد خاندان (مهران) به این مرزوبوم خدمت کرده‌اند.

من بهرام را خوب می‌شناسم، او به مقام اهمیت نمی‌دهد، یعنی در هر مقامی که باشد، حتی اگر مقام او را به پایهٔ سرباز عادی تنزل دهیم، باز هم با جدیت و لیاقتی که در او نهفته است خواهد توانست مشکلات را از پیش پای همهٔ ما بر دارد.

سرانجام در پایان جلسهٔ طولانی آن روز، رأی حاضرین بر این قرار گرفت که «بهرام» باید سمت (ایران اسپاهبد) را داشته باشد و مخالفت (یزدان‌بخش) کمترین تأثیری در رأی بزرگان کشور نکرد.

بعد از آن‌که همهٔ حاضرین تالار را ترک کردند و غیر از موبدان موبد و وزیر اعظم کسی

در آنجا نماند، شاه روی به آن دو کرد و گفت:

بر شما پوشیده نیست که از انتخاب «بهرام» به این سمت بسیار خشنود هستم. زیرا اطمینان دارم این همان کسی است که می‌تواند در همه مواقع ما را یاری کند و چون تا امروز در تمام مأموریت‌های خویش توفیق یافته است، از این رو یقین دارم که پس از این نیز در تمام کارهای محوله موفقیت حاصل خواهد کرد. «یزدان‌بخش» باز هم می‌خواست از فرصت استفاده کرده و ذهن هرمز را نسبت به «بهرام» مشوب سازد، اما موبدان موبد که از این انتخاب شایسته راضی به نظر می‌رسید روی به هرمز کرد و گفت:

شاهنشاهها! اکنون زمان آن رسیده است که همه مردم جان بر کف بگیرند و به مقابله با دشمن بشتابند، زیرا من یقین دارم با انتخاب فرد لایقی چون (بهرام) این جانبازی به حد کمال خواهد رسید و مردم کشور هم این انتصاب را خواهند ستود و از آن شاد خواهند شد.

هرمز وقتی ناراحتی «یزدان‌بخش» را دید پرسید: نظر تو چیست؟

یزدان‌بخش در جواب گفت:

سرور من، هیچ‌کس با نظر بنده روی خوش نشان نداد، بنابراین هر تصمیمی که شاهنشاه و بزرگان کشور بگیرند من نیز به آن رأی می‌دهم! موبدان موبد یک بار دیگر به حرف آمد و گفت:

اگر اعلیحضرت اجازه دهند می‌خواهم مطلبی را یاد آوری کنم که بزرگان کشور تقاضا دارند شاهنشاه طبق قولی که داده است به آنها جامه عمل بپوشاند. هرمز با این که دانست موبدان موبد در چه مورد می‌خواهد با او صحبت کند، با این حال اظهار داشت:

حرف بزن، سخنانت را می‌شنوم.

موبدان موبد گفت:

اگر سرورم فراموش نکرده باشند چند سال پیش بزرگان کشور از پیشگاه شاهنشاه تقاضا کردند که نسبت به چند مسئله مهم، البته بنا به سستی که نیاکان بزرگوارتان معمول داشته بودند توجه مبذول دارید. تا آن جایی که من اطلاع دارم تاکنون تنها یکی از آنها عملی شده و از همین رو همان طور که اعلیحضرت در جلسه امروز شاهد بودند، حاضرین در مجلس بار دیگر تقاضای خود را تکرار نموده و مصرأ خواستار رسیدگی به

آن شدند و من هم برای این که جلسه امروز به انحراف کشیده نشود به آنها قول دادم که پس از پایان جلسه، تقاضای آنها را با شما در میان بگذارم. اگر در گذشته چنین سخنی از دهان کسی بیرون می آمد، مرگی فجیع و جانگداز در انتظارش بود و سرانجام چه پنهان و چه آشکار به فرمان هرمز به قتل می رسید. اما در آن موقع وضع کشور چنان درهم بود و قدرت دشمنان خارجی به اندازه ای هرمز را به وحشت انداخته بود که دیگر به هیچ وجه حاضر نبود این عده را از خود برنجانند و به همین سبب تبسمی بر لب آورد و گفت:

حتماً یکی از درخواستهای دوستانمان مربوط به «رزگونه» است، این طور نیست؟
موبدان موبد پاسخ داد - همین طور است سرور من!

هرمز بی آن که بیاندیشد دوباره گفت:

بسیار خوب، به آنها بگو، اگر دشمنان را از نقاط مختلف کشورمان عقب برانند و خیال مرا از این بابت آسوده سازند، در آن صورت من هم قول می دهم درباره تقاضاهای آنان تصمیم مقتضی بگیرم و همگی را راضی کنم.

هرمز به خیال خود ضمن آن که به وعده اش عمل نموده بود، توانسته بود اطرافیانش را نیز راضی سازد. در صورتی که نمی دانست با وعده و وعید دادن و امروز و فردا کردن تا چه حد زیان خواهد دید.

موبدان موبد وقتی فهمید شاه قصد دارد باز هم با وعده و وعید مخالفین خود را راضی نگاه دارد، صحبت در این مورد را بی فایده دانسته و پس از کسب اجازه از حضور شاه بیرون آمد و او را با وزیر اعظم تنها گذاشت.

بعد از رفتن موبدان موبد، هرمز به (یزدان بخش) دستور داد فرمانی به نام بهرام بنویسد و هر چه زودتر او را به پایتخت احضار کند تا در سمت جدیدش ابقا شود. سپس بدون آن که به وجود (یزدان بخش) اهمیتی قائل شود، پشت به او کرده و از آنجا مستقیماً به طرف اتاق دخترش رفت.

فصل بیستم

سپهسالار با تدبیر

تابستان سال ۵۸۷ میلادی تازه از راه رسیده بود و گرمایی سوزان دشت و صحرا را دربرگرفته بود. چنانکه مسافران هرچند نیرومند و سالم بودند، با این وجود طاقت گذشتن از بیابان را نداشتند.

هنگام ظهر چند نفر چابک‌سوار در حالی که بر پشت اسبهایی تندرو نشسته بودند بدون توجه به گرمای هولناک و خفقان‌آور، سعی می‌کردند هرچه زودتر بقیه راه را بیمایند و به «تیسفون» نزدیکتر شوند.

عرق از سراپای اسبها روان بود و سواران نیز به شدت نفس‌نفس می‌زدند، اما با تمام این احوال حتی برای یک لحظه هم توقف نمی‌کرد تا این‌که هم خود و هم اسبانشان قدری استراحت کنند و همین امر ثابت می‌کرد که آنها باید مأموریت مهمی در پیش داشته باشند.

پس از چند ساعت تاخت بدون وقفه، سرانجام درست در زمانی که سواران و اسبان از شدت تشنگی و حرارت سوزان آفتاب، تاب و توان خود را از دست داده بودند، چشمه آبی نمایان شد که در اطراف آن درختان تنومند چنار و بید سر به آسمان کشیده بودند و در مسافتی دورتر از آن، استخر طبیعی و کوچکی خودنمایی می‌کرد.

سواران که از مشاهده چشمه آب جان تازه‌ای یافته بودند، همین‌که به چند قدمی چشمه رسیدند با عجله از پشت اسبها پایین جسته و بی‌آن‌که به آن حیوانات نجیب بیاندیشند به طرف چشمه دویدند. اسبها هم که بر اثر دیدن آب مانند راکبانسان به وجد

آمده بودند، به سرعت خود را به آب رسانده و در کنار سواران به نوشیدن آب گوارای چشمه مشغول شدند.

سواران بعد از آن که خوب سیراب شدند، با یکدیگر مشورت نموده و تصمیم گرفتند که در آن نقطه اتراق کنند و در واقع این نخستین توقف آنان در طول این مسافرت بود. سواران برای آن که خود را از خستگی و کسالت راه برهانند، به نوبت وارد استخر شده و خودشان را در آب خنک و گوارای آن شستند، سپس سفره گسترده و غذایی را که همراه داشتند با اشتهای بسیار صرف کردند و بعد با فراغبال به گفتگو پرداختند. یکی از سواران که نیرومندتر از بقیه به نظر می‌رسید در حالی که چشم از اسبها بر نمی‌داشت به دوستی که در مقابلش نشسته بود گفت:

یلان سینه، به نظر تو اگر قدری دیرتر برسیم، شاهنشاه از ما خواهد رنجید؟
در این موقع، یلان سینه که برای خوانندگان ما چهره‌ کاملاً شناخته شده‌ای است جواب داد - بهرام، درست است که شاه با عجله تو را احضار کرده است، اما فراموش نکن که در درجه اول، ما باید به فکر سلامتی خودمان باشیم، چون اگر بر اثر شتابی که از خود نشان می‌دهیم ناگهان بیمار شویم، آن وقت از وجود علیل و بیمار ما خدمتی که لایق و شایسته شاه باشد بر نخواهد آمد. بنابراین توصیه می‌کنم پس از این قدری آهسته‌تر حرکت کنیم تا هم وظیفه خود را انجام داده باشیم و هم آن که بیمار نگردیم... بهرام حرف دوستش را برید و گفت:

یلان سینه، من منکر حرفهای تو نیستم، اما چون از روحیه شاه بیش از تو اطلاع دارم، فکر می‌کنم که از دست من ناراحت شود. در ضمن لحن نامه طوری بود که خواسته بودند ما در اسرع وقت به تیسفون بیاییم. البته خودت بهتر می‌دانی که سمت جدید من یعنی (ایران اسپاهبد) بودن اقتضا می‌کند که دقیقه‌ای غفلت نکنم و اگر به محض ورود به پایتخت دستور دهند که فوراً به میدان جنگ بروم بدون این که لحظه‌ای بی‌آسایم به سوی میدان خواهم رفت. اینک بهتر است عجله کنم و هرچه زودتر خود را به پایتخت برسانیم تا از اتفاقات پیش آمده در آنجا مطلع گردیم.

بهرام و «یلان سینه» پس از این گفتگوی کوتاه، دوباره سوار اسب شده و به راه خود ادامه دادند.

دوستان ما در حالی که می‌کوشیدند اسب خود را به سرعت هرچه تمامتر برانند، پس از آن‌که باز هم به مدت چند ساعت اسب تاختند، بالاخره به دروازه تیسفون رسیدند. ولی در آن موقع نه اسبان یارای حرکت داشتند و نه مسافران، با این حال شادی و نشاطی را که در آغاز مسافرت داشتند حفظ کرده بودند.

بهرام وقتی خود را جلوی دروازه تیسفون دید، روی به همراهان انگشت‌شمار خود کرده گفت:

خدا را شکر که بدون هیچ مانعی به پایتخت رسیدیم، زیرا اگر در اولین قدم مسامحه می‌کردیم ضمن این که برای ما چندان خوب نبود، در نزد شاه نیز وجهه خود را از دست می‌دادیم!

اکنون به خانه‌های خود بروید و خوب استراحت کنید تا این‌که در موقع خود شما را احضار کنم.

همراهان بهرام با این دستور، از او جدا شده و فوراً راه منزل خود را که مدتی از آن دور مانده بودند پیش گرفتند.

بهرام هم در پایتخت دارای خانه‌ای وسیع بود و در آن ساعت می‌دانست که خواهرش (کردویه) در آنجا منتظر اوست و در واقع برای ورود او لحظه‌شماری می‌کند، اما بر خود لازم می‌دانست که نخست به قصر سلطنتی برود و ورود خود را به اطلاع شهریار ساسانی برساند و در این میان اگر توانست، مهاندخت را که مدتی از او دور مانده بود ملاقات نماید.

ساعتی بعد وقتی به کاخ سلطنتی رسید، بی‌درنگ ورود او را اطلاع دادند و هرگز بلافاصله او را به حضور پذیرفته و اولین حرفی که بر زبان آورد این بود:

خوشوقتم از این‌که به مردی لایق از خاندان «مهران» بزرگترین سمتهای نظامی کشور را عطا نموده‌ام، به همین جهت امیدوارم که در سمت جدید خود بتوانی نهایت سرعت و دقت و مهربانی را در کار مردم به خرج دهی و مشکلات عدیده را از پیش پای آنها مرتفع سازی! هرگز پس از بیان این جملات، دست بهرام را در دست گرفته و دوباره گفت:

چیزی به غروب آفتاب نمانده است و چون تو شدیداً خسته هستی، بهتر است به خانه‌ات بروی و نخستگی راه را از تن بیرون کنی، زیرا خوب می‌دانم که با چه شتابی

خودت را به اینجا رسانده‌ای! البته از روز بعد کارهای مهمی به تو رجوع خواهد شد و شاید امشب آخرین استراحت تو باشد و دیگر پس از این حتی یک خواب راحت هم نتوانی بکنی، به طوری که همیشه به یاد استراحت امشب بیافتی و همواره آن را آرزو کنی! بهرام که دلش برای دیدن مهاندخت پر می‌کشید در جواب اظهارات هرمز گفت:

شهریارا، وقتی نسبت به بنده خدمتگزار تا این حد محبت می‌فرمایید، دیگر جان‌نثار به استراحت خود اهمیتی نمی‌دهم و امیدوار هستم که در انجام فرامین اعلیحضرت کوشا باشم.

پس از این گفتگو، هرمز در حالی که به طرف اتاق خصوصی خود می‌رفت، بار دیگر به بهرام یادآور شد که به منزل خود برود و استراحت نماید.

بهرام پس از آن که در برابر شاه سرفرود آورد از تالار خارج شده و به جای آن که راه خانه‌اش را در پیش بگیرد، به طرف محلی رفت که می‌دانست «مهاندخت» در آنجا زندگی می‌کند.

بهرام بسیار کوشید تا بلکه کسی او را نبیند و تا حدود زیادی نیز در این نقشه توفیق یافت یعنی توانست به آرامی از میان ستونهای مختلف عمارت بگذرد و چند دقیقه بعد خودش را در نزدیکی اتاق «مهاندخت» ببیند.

سردار جوان، بعد از آن که بر تردید و دودلی خویش غلبه نمود، با دست چند ضربه بر در نواخت.

بهرام زیاد در انتظار نماند، زیرا هنوز لحظه‌ای بیش نگذشته بود که در به روی لنگه چرخیده و بلافاصله زنی پیر که به نظر می‌رسید (گیس سفید) خانه است در آستانه آن نمایان شد. پیرزن همین که چشمش به بهرام افتاد فوراً او را شناخت و به یاد آورد که قبلاً در چند نوبت به ملاقات بانویش آمده است، لذا به بهرام گفت:

گمان می‌کنم به دیدن بانوی من آمده‌ای، اما...

بهرام وقتی دید پیرزن جمله‌اش را ناتمام گذارد در حالی که سخت دچار اضطراب شده بود پرسید:

چرا حرف خود را تمام نکردی، اما چه؟ آخر چرا به من نمی‌گویی که چه اتفاقی افتاده

است؟

پیرزن گفت: گرچه گفتن این مطلب برای من بسیار دشوار است، ولی با کمال تأسف باید به تو بگویم که اکنون شاهزاده خانم در آذرآبادگان به سر می‌برند!

بهرام در عین ناباوری، ابتدا تصور نمود آن صحنه را «مهندخت» به وجود آورده تا قدری سربه‌سر او بگذارد، به همین جهت لبخندی بر لب آورده و چشم به دهان گیس سفید دوخت.

پیرزن که از مشاهده چهره شکفته بهرام، حدس می‌زد که در فکر او چه می‌گذرد، با لحنی جدی گفت:

فرزند، تصور می‌کنی که تو را به بازی گرفته‌ایم و قصد داریم سربه‌سرت بگذاریم! اما باز هم تأکید می‌کنم، حقیقت همان است که به عرض رساندم یعنی بانوی من هم‌اکنون و در همین ساعت در آذرآبادگان به سر می‌برد. ضمناً اگر حرف مرا باور ندارید، می‌توانید با من بیایید و به تمام قسمتهای اقامتگاه بانویم سرکشی کنید!

از لحن جدی پیرزن که بارها او را در نزد «مهندخت» دیده بود چنان صداقتی خواننده می‌شد که بهرام بی‌اختیار دچار نگرانی شدیدی شده و یکباره فریاد برآورد:

نه... نه... چنین چیزی امکان ندارد، مگر مهندخت نمی‌توانست منتظر شود تا من بیایم و پس از دیدن یکدیگر به این مسافرت برود؟

مگر او نمی‌دانست که من در راه پایخت هستم؟

هرمز به آسانی توانسته بود «مهندخت» را فریب بدهد و با دلایلی منطقی او را به نزد برادرش (خسرو) بفرستد.

مهندخت با همه تدبیر و هوشیاری خویش نتوانسته بود بفهمد که پدرش از روابط میان او و بهرام آگاه شده و در حقیقت نقشه جدایی آن دو را کشیده است. آن روز صبح هرمز به اقامتگاه دخترش رفته و پس از آن‌که او را در آغوش کشید و گونه‌هایش را بوسید گفت:

دخترم، همانگونه که خود در جریان هستی، برادرت (خسرو) به طرز معجزه‌آسایی از یک مرگ قطعی و فجیع نجات یافته و با این‌که هفته‌ها از آن ماجرای هولناک می‌گذرد، ولی هنوز هم روح او رنجور و حساس است و این برای او که همیشه تنهاست بسیار

زیان آور می‌باشد. از طرفی با علاقه‌ای که به تو دارد، میل دارم به آنجا بروی و مدتی در نزد او بمانی تا این‌که بار دیگر سلامتی خود را بازیابد!

مهندخت هم بدون آن‌که از ترفند پدرش آگاه باشد، چون می‌دید به این وسیله هم برادرش را می‌بیند و هم به دیدار «بهرام» نائل می‌شود، از پیشنهاد پدر استقبال کرده و بدون آن‌که نظری ابراز دارد با شادی گفت:

حال که پدرم چنین امر می‌کند با کمال میل به آذربادگان می‌روم!

دو روز بعد به محض آن‌که مقدمات سفر آماده شد، مهندخت در میان بدرقه گرم هرمز و در حالی که به وسیله افراد زیادی چون سربازان محافظ و خدمه و کنیزان احاطه شده بود به طرف دروازه حرکت کرد و درست هنگامی که «بهرام» به اتفاق سواران همراهش وارد دروازه تیسفون می‌گشت، مهندخت از دروازه دیگر خارج می‌شد و یکی از خدمه او حامل نامه محرمانه‌ای بود که هرمز برای پسرش نوشته بود.

سرانجام وقتی مهندخت به «گنجک» رسید، چون هوا رو به تاریکی می‌رفت به ناچار آن شب را نزد برادرش به سر برد و روز بعد همین‌که آفتاب دمید به فکر افتاد که بی‌خبر خود را به بهرام برساند و با این عمل، او را از خود خشنود سازد.

اما پس از آن‌که به زحمت و به دور از چشمان «خسرو» خود را به محل سکونت او رساند، با یک دنیا تأسف و تأثر اطلاع یافت که درست در همان لحظه بهرام در پایتخت و در قصر سلطنتی به سر می‌برد.

اما هرمز در نامه‌ای که برای خسرو فرستاده بود، نوشته بود به هر طریقی که می‌تواند، مهندخت را تا مدت یک سال در نزد خود نگاه دارد. هرمز در این امر به قدری تأکید کرده بود که «خسرو» را به تعجب وامی‌داشت. زیرا هرچه فکر می‌کرد، نمی‌توانست علت این امر را دریابد، به خصوص چون اطلاع داشت که پدرش بدون مشورت «مهندخت» قادر به انجام کاری نیست، این تعجب او بیشتر می‌شد. اما چون به اخلاق و روحیات پدرش آشنایی داشت خوب می‌دانست که باید بدون چون و چرا فرمان او را اجرا کند.

در این میان مهندخت هم که تمام رشته‌هایش پنبه شده بود، دو روز پس از ورود به آذربادگان خودش را به بیماری زده و به برادرش فشار می‌آورد که فوراً او را به تیسفون بازگرداند. اما خسرو که از عاقبت چنین کاری بیمناک بود و نمی‌توانست او را به پایتخت

بازگرداند، برای مداوای او چند تن از پزشکان معروف و مجرب آن سرزمین را احضار کرد، ولی آنها هیچ نشانه و علائمی از وجود بیماری در دختر شاه ندیدند. با این حال مهاندخت اصرار داشت که به شدت بیمار است و باید هرچه زودتر به تیسفون بازگردد! دختر بیچاره نمی دانست که از طرف پدرش محکوم به یک سال اقامت اجباری در «گنجک» مرکز آذربادگان شده است.

اکنون بار دیگر به پایتخت بازگردیم تا ببینیم بهرام پس از آگاهی از مسافرت مهاندخت به «گنجک» چه تصمیمی اتخاذ نمود. همانطور که پیشتر از نظر خوانندگان عزیز گذشت، بهرام به محض ورود به پایتخت اطلاع یافت که «مهاندخت» به آذربادگان سفر کرده است.

سردار جوان ضمن این که سخت از این پیشآمد ناراحت و متأثر بود، در عین حال به طور غیر محسوسی احساس می کرد که دستهایی مرموز قصد دارند میان او و مهاندخت فاصله ایجاد نمایند. از این رو، برای تسکین حس کنجکاوی خویش، دست به تحقیقات گسترده‌ای زده و سرانجام بر او معلوم شد که شاه به محض آمدن او به تیسفون، مهاندخت را به گنجک نزد خسرو فرستاده است. او هرچه به مغز خود فشار می آورد از علت این اقدام هرگز چیزی نمی فهمید و با خود می اندیشید که شاید این امر در اثر یک اتفاق و تصادف به وقوع پیوسته است.

جوان بیچاره آن شب را با نهایت سختی گذراند به طوری که حتی لحظه‌ای خواب به چشمانش راه نیافت.

صبح زود با طلوع آفتاب برای دیدار شاه رفت. اما حاجب مخصوص به او گفت که همه بزرگان اعم از کشوری و لشکری و همین طور اشراف و بازرگانان معتبر تیسفون، در آتشکده قصر سلطنتی گرد آمده اند تا در مراسم سوگند «ایران اسپاهبد» شرکت جویند و نیز نسبت به امور جاری تصمیم بگیرند.

آتشکده‌ای که موبدان موبد، مرزبانان، اشراف و فرماندهان ارتش در آن گرد آمده بودند غرق در سکوت بود. این آتشکده با آتشکده‌های عمومی کشور چندان تفاوتی نداشت و شاید بتوان گفت حتی با شکوه‌تر از بقیه بود و تنها تفاوت آن این بود که نسبت به آتشکده‌های کشور اندکی کوچک تر ساخته شده بود.

هنوز مراسم اصلی شروع نشده بود که بهرام در حالی که نفیس ترین لباسهایش را به تن داشت و شمشیر طلایی مزین به جواهرات اهدایی «شاه» را به کمر بسته بود، یکدفعه در میان تعجب حاضران در آن محل حضور یافت.

همه حاضرین از دیدن او شاد شدند و به احترامش از جای برخاستند و تنها هر مز بود که همچنان به تخت سلطنت تکیه نموده و با تبسم شیرینی به او خوش آمد می گفت. دو تن از فرماندهان فوراً به طرف «بهرام» رفته و در نهایت احترام او را به محلی که مخصوص سوگند بود راهنمایی کردند.

در اینجا آتش فروزان، شعله های لرزان و تابناکش را به فضا می فرستاد و بوی کُندر و عود از آن به مشام می رسید. آخر این آتش «مقدس» بود و ایرانیان تا آنجایی که به یاد داشتند آن را همچنان فروزان دیده بودند.

همین که بهرام در محل سوگند مستقر شد، سه تن از موبدان فوراً به او ملحق شده و سرودهایی از اوستا را به ترتیب ترنم نمودند. آنگاه سوگندی را که «ایران اسپاهبد» قبلی به هنگام منصوب شدن خوانده بود، به آرامی و شمرده شمرده یاد کرد و در آخر کار، فرمان «ایران اسپاهبدی» خود را از دست شخص شاه دریافت داشت و از آن لحظه به بعد به عنوان بزرگترین مرد نظامی کشور برگزیده شد.

هرمز پس از پایان مراسم سوگند، سمت جدید را به «بهرام» تبریک گفته و از مجلس بیرون رفت.

شرکت کنندگان پس از رفتن شاه، نفس راحتی کشیده و با آزادی بیشتری به مشورت پرداختند.

بحث آنها برخلاف انتظار به طول انجامید، زیرا هر یک که درباره دفع دشمنان و تنظیم امور سخنی می گفت و یا نظری ابراز می داشت، توسط بقیه رد می شد. ولی در عوض، هر نظری که «بهرام» می داد، همه با آن موافقت می نمودند و بر کاردانی او آفرین می گفتند. به طوری که «یزدان بخش» با تمام ضدیتی که با «بهرام» داشت و نسبت به او کینه می ورزید، حتی مجال نیافت کمترین مخالفتی نشان دهد.



بیماری «مهاندخت» در آغاز یک امر ساده بود، ولی هر روز که می گذشت، ناراحتی و

ضعف او بیشتر می‌شد، به طوری که برادرش (خسرو) را دچار اضطراب می‌ساخت. ممکن است خوانندگان از خود بپرسند «مهندخت» که حقیقتاً بیمار نبود، بلکه بیماری او بهانه‌ای برای فرار از «گنجک» و دست یافتن به «بهرام» بود. حال چطور امکان دارد بر اثر این بیماری مصلحتی روز به روز ضعیف‌تر شود؟

اما ما می‌گوییم چنین نیست، یعنی برخلاف تصور خوانندگان عزیز، در این موقع دختر «هرمز» به راستی بیمار شده بود و هر روز که می‌گذشت ناراحت‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. زیرا هوای آذربادگان با مزاج او سازگار نبود و به خصوص از وقتی که دریافت پدرش او را فریب داده و بدین وسیله از «بهرام» جدا ساخته است، حتی لحظه‌ای هم نمی‌خواست در آذربادگان به سر برد. اما از طرفی دیگر خود را مجبور می‌دید که در کنار برادرش بماند، چون رفته‌رفته احساس می‌کرد که در واقع زندگانی «خسرو» است و البته او هم طبق دستور پدرشان عمل نموده و مانع از عزیمت خواهرش به «تیسفون» می‌شد.

در این موقع، باز هم تنها چاره‌ای که به فکر «مهندخت» رسید آن بود که از راه نامه نوشتن به بهرام، خاطر خویش را تسکین دهد و بالاخره خیلی زود در این راه موفقیت حاصل نموده و از میان اطرافیان و خدمه برادرش، کسی را یافت که هرچند یک بار به وسیله او نامه‌ای برای «بهرام» می‌فرستاد.

بهرام، اگرچه با تصاحب منصب جدیدش یکی از بزرگان کشور به حساب می‌آمد، اما با دوری «مهندخت» این مقام برای او کمترین ارزشی نداشت. دلش می‌خواست او را تا درجه یک سرباز ساده تنزل بدهند، اما بتواند گاهی به دیدار «مهندخت» نائل شود.

خلاصه این‌که هر دو طرف، یعنی هم بهرام و هم «مهندخت» که واقعاً دل‌باخته یکدیگر بودند، در آتش دوری از هم می‌سوختند و می‌ساختند و در انتظار فرصتی بودند تا به دیدار هم بشتابند. اما هرمز هم سخت به مراقبت خویش افزوده بود تا چنین فرصتی برای آنها پیش نیاید!

هنوز بیش از یک هفته از ابقاء بهرام در سمت «سپهسالاری» سپری نشده بود که شاه با توجه به وضعیت بحرانی کشور، با بزرگان پایتخت چند جلسه اضطراری تشکیل داده و به شور نشست و در طول همین جلسات بود که «بهرام» درباره عقب راندن دشمنانی که از هر طرف به مرزهای ایران تاخته بودند، نظرات جامع و مفیدی ابراز داشت. آن وقت کلیه

بزرگان و همین طور شخص «هرمز» دانستند که «سپهسالار» جدید علاوه بر آن که یک مرد جنگی است، از تدبیر و بصیرت هم بی بهره نیست و همین ماجرا، یک بار دیگر تکدر خاطر «یزدان بخش» را فراهم آورد. زیرا این مرد همیشه با خود فکر می کرد که اگر «بهرام» در کارهای محوله موفقیت حاصل کند و در همه جا پیروزی نصیب وی شود، تردیدی نیست که سرانجام «هرمز» مقام او را به بهرام خواهد بخشید و روی همین افکار پوچ، از هر فرصتی برای ضربه زدن به «بهرام» استفاده می کرد.

اما بهرام چنان در نزد همه بویژه در نزد نظامیان، محبوب شده و به اندازه ای در هرمز نفوذ یافته بود که بداندیشی و حسادت «یزدان بخش» کمترین تأثیری در او نداشت.

«یزدان بخش» در یکی از همین جلسات به حاضران گفت:

برای دفع «رومیان» بهترین راه آن است که با تمام قوای موجود خود به جنگ آنها برویم، زیرا اگر «رومیان» را شکست بدهیم، یقین بدانید که دیگران هم حساب کار خود را خواهند کرد و دیگر جرأت حمله به کشور ما را نخواهند یافت.

هنوز برای این پیشنهاد رأی گیری نشده بود که «بهرام» پس از کسب اجازه از شاه، آغاز به سخن کرد و گفت:

سرور من، تصور نکنید که من قصد عناد و یا استیضاح وزیراعظم را دارم، اما گمان می کنم رفتن به جنگ «رومیان» آن هم با کلیه قوای موجود، یک اشتباه محض باشد. زیرا وقتی قوای خود را به یک «جبهه» بفرستیم، مطمئناً نقاط دیگر خالی خواهد ماند و دشمنان از همین فرصت استفاده کرده و به ما خواهند تاخت. وانگهی از کجا معلوم که رومی ها پیروز نشوند، آیا در آن صورت فکر کرده اید که چه وضعیتی خواهیم داشت؟

«یزدان بخش» که از مخالفت «بهرام» به شدت برافروخته بود، در حالی که از خشم دندانهای خود را به هم می فشرد با لحنی کینه توزانه گفت:

بسیار خوب، اینک ممکن است از جناب «ایران اسپاهبد» پرسیم که چه راهی را باید پیش بگیریم که در همه جا با پیروزی مواجه گردیم؟

بهرام تبسمی بر لب راند و گفت: البته به شما خواهم گفت، زیرا در این موقع خطیر که کشورمان به وسیله دشمنان زیادی احاطه شده است، وظیفه فرد فرد ماست که نظرات خود را ابراز کنیم. به همین جهت من معتقدم که به جای جنگیدن با «روم» باید آن قسمت از

ارمنستان را که در زمان سلطنت «انوشیروان» از رومی‌ها گرفته‌ایم بدون هیچ شرطی دوباره به آنها پس بدهیم. زیرا آنها جز این منظوری ندارند و می‌خواهند از فرصت استفاده کنند و هرچه را که در سالهای قبل از دست داده‌اند، پس بگیرند، بنابراین باید از قلعه (دارا) هم که متعلق به رومیان بوده و ما به زور از آنها گرفته‌ایم چشم‌پوشیم!

همین‌که بهرام از سخن گفتن بازماند، یک دفعه سکوت عجیبی بر آن مجلس حکمفرما شد، زیرا هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد عقیده خویش را در مورد پیشنهاد «بهرام» ابراز کند. برای این‌که می‌ترسیدند که اگر با نظر «بهرام» موافقت کنند شاید بعدها مسئول شناخته شوند و اگر مخالفت کنند باز هم به‌نحوی دیگر مسئول قلمداد شوند، به همین خاطر سکوت نموده و لب از لب نمی‌گشودند. این حالت زیاد به طول نانجامید، زیرا در همین وقت خنده بلند «یزدان‌بخش» سکوت حاکم بر آن مجلس را درهم شکست و بلافاصله به دنبال آن روی به بهرام کرد و گفت:

لابد برای جبران این زمینهایی که از دست می‌دهیم، فکری هم کرده‌اید، آیا اینطور نیست؟

«بهرام» بدون آن‌که از خنده تمسخرآمیز (وزیراعظم) عقب‌نشینی کند و یا از گفتار تحریک‌آمیز او از میدان به‌در رود جواب داد - آری، همانطور که اشاره فرمودید در این باره بسیار اندیشیده‌ام، اما قبل از هر چیز باید به عرض برسانم که در واقع این سرزمینها را به‌طور موقت از دست می‌دهیم! یعنی پس از آن‌که در فرصت مناسب دشمنان دیگر را قلع و قمع نمودیم و وضع کشور قرین آرامش شد، آن وقت باز مجال داریم که به جنگ «رومیان» برویم و آنها را از سرزمینهای خود بیرون برانیم...

وقتی صحبت‌های «بهرام» به اینجا رسید، نگاهی به سوی هرمرز افکنده و چون او را خوشحال و خندان دید، جرأت بیشتری یافته و در ادامه سخنانش افزود و گفت:

به عقیده من، در درجه اول، ما باید دشمنان خود را بر حسب اهمیت آنها طبقه‌بندی کنیم، یعنی در وهله نخست به جنگ آنهایی بشتابیم که لازمتر و حیاتی‌تر است و بعد در یک فرصت مناسب و استثنایی به سراغ دیگران می‌رویم. در غیر این صورت فقط کافی است که از «رومیان» شکست بخوریم، آن وقت به‌طور حتم دیگران می‌آیند و ما را می‌بلعند.

شاه و همه حاضرین با تکان دادن سر و ابراز خشنودی، این گفته را تصدیق کردند و در مقابل «یزدان‌بخش» که می‌دید دیگر مخالفت‌هایش تأثیری در حاضران ندارد، لب فرو بسته و خاموش ماند و در نهایت باز هم رشته کلام به دست «بهرام» افتاد. «بهرام» که در اثر حمایت و پشتیبانی حاضرین به‌خصوص شاه، قوت قلب بیشتری پیدا کرده بود دوباره گفت:

جسارتاً باید به عرض برسانم که تصمیم دارم فردا با اجازه شاهنشاه، پیکی را به حدود (جزیره) بفرستم و بدین ترتیب سرزمینهای از دست رفته رومیان را مجدداً به آنها مسترد دارم و با این اقدام، حتی ممکن است که رومیان در دفع دشمنان دیگر کشورمان به ما کمک اساسی نمایند.

یکی از اشراف و بزرگان پایتخت اظهار داشت:

بسیار خوب، نظر شما برای مقابله و ساکت نگاه داشتن «رومیان» بسیار سنجیده است و در واقع نشان از ابتکار و سیاست شما دارد. اما به ما بگویید برای مقابله و دفع «خزرها» چه باید کرد؟

قبل از این که «بهرام» به این پرسش جواب دهد، هر یک از حاضرین چیزی گفته و سعی می‌کردند که نظریه خود را بر دیگران تحمیل کنند. در کل عده‌ای بر این عقیده بودند که به جنگ «خزرها» بروند، گروهی دیگر معتقد بودند که آنها (خزرها) را به حال خود بگذارند و پس از آن که با «رومی‌ها» به توافق رسیدند دوباره به آنها پردازند. ولی نظر «بهرام» با بقیه فرق داشت او گفت:

من این طایفه را به خوبی می‌شناسم و می‌دانم که جز غارت شهرها، فکر دیگری ندارند و حتی در طول خدمت کوتاهم چندبار به جنگ آنها رفته‌ام. در جنگ با قبایل «خزر» این نکته بر من ثابت شده که آنها مردمی جبون و حتی بی‌دست و پا هستند و لیاقت آن را ندارند که با لشکریان خبره ما پیکار نمایند. اما تنها راهی که برای مقابله با این وحشیان غارتگر به نظرم می‌رسد، آن است که سپاهیان «آذربادگان» را جهت رویارویی با آنها تجهیز کنیم و من شخصاً حاضرم در ظرف چند روز وحشیان «خزر» را از کشور بیرون کنم، بی آن که تلفات عمده‌ای بر سپاه «آذربادگان» وارد شود. زیرا این طایفه چون می‌ترسند اموالی را که غارت کرده‌اند، از دست بدهند، هرگز در برابر نیروهای منظم ما

پایداری نمی‌کنند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. اما جهت احتیاط لازم است که من شخصاً به «گنجک» بروم و ترتیب کارها را بدهم.

همین‌که توضیحات «بهرام» به اینجا رسید، یک بار دیگر از طرف حاضرین مورد تأیید قرار گرفت و از این جهت «بهرام» پیش از اندازه شاد شد. البته خوشحالی او بیشتر برای این بود که می‌دید به این وسیله می‌تواند دیدار کوتاهی نیز با «مهاندخت» داشته باشد!

با این‌که روز از نیمه گذشته بود و حاضرین خسته و گرسنه بودند، با این حال «بهرام» پیشنهاد کرد که باز هم به مذاکرات خود ادامه دهند. او در پیرو مذاکرات قبلی گفت: در این موقع که خطر از همه طرف ما را احاطه کرده است نباید به استراحت و خورد و خوراک خود اهمیتی بدهیم. زیرا وقتی بتوانیم وضعیت کشورمان را سروسامان داده و قرین آرامش سازیم، به‌طور قطع بعدها، فرصت خواهیم یافت تا دوباره استراحت و خوشی گذشته را در پیش بگیریم.

پس از بحث و مشورت دربارهٔ قبایل «خزر» بلافاصله جریان بحث «اعراب» پیش‌آمد و شورکنندگان به بحث در این مورد پرداختند. اما در پایان مباحثات، باز هم این «بهرام» بود که توانست نظر خود را بر دیگران حتی «هرمز» بقبولاند.

«سپهسالار» جوان دربارهٔ قبایلی از اعراب که در غرب کشور به تاخت و تاز مشغول بودند اظهار داشت:

شاهنشاهی، من راجع به این مردمان گرسنه عقیدهٔ بخصوصی دارم و آن این‌که تا می‌توانیم به آنها وعده‌های رنگارنگ و فریبنده بدهیم و سعی کنیم که از این راه، آنها را به سوی خود سوق دهیم. زیرا تجربه ثابت کرده است که هرگاه دولتی نیرومند به آنها وعده داده با همین کار توانسته است که آنها را به خود متمایل سازد. اکنون ما نیز می‌توانیم با این «حربه» آنها را با خود دوست کنیم. مثلاً به آنها وعدهٔ استقلال بدهیم، یا این‌که به آنها وعدهٔ کمک بدهیم تا بر قبایل رقیب پیروز شوند و خلاصه وعده‌های دیگر...

وقتی بهرام سکوت نمود باز هم فریاد تحسین حاضرین در فضای تالار طنین افکند. زیرا این نقشهٔ «بهرام» به قدری عالی و بدون نقص بود که حتی (یزدان‌بخش) هم نتوانست از پذیرفتن آن سر باز زند.

از طرفی هرمز از این‌که «سپهسالار» جدیدش چنین نقشه‌های صحیح و بی‌نقصی را

مطرح ساخته که به وسیله آنها می‌تواند تمامی دشمنان را به عقب براند، بسیار خشنود گشته و همه نظریه‌های «بهرام» را بدون چون و چرا پذیرفت. فقط با یک مسئله مخالفت کرد و آن هم رفتن «بهرام» به آذربادگان بود. زیرا به طوری که می‌دانیم نمی‌خواست بین او دخترش (مهاندخت) ملاقاتی صورت بگیرد و تنها عذری که برای «بهرام» آورد، این بود که وجود او در پایتخت ضروری‌تر است.

«بهرام» هم که در حقیقت هدفی جز خدمت نداشت. با آن‌که حاضر بود جانش را بدهد، ولی در عوض فقط یک بار دیگر «مهاندخت» را ببیند، با این حال پذیرفت که به آذربادگان نرود و به جای خود یکی از فرماندهان شجاع و لایق را به آنجا بفرستد.

با این وضع، تنها دشمنی که برای کشور باقی ماند، پادشاه بزرگ ترک (ساوه‌شاه) بود که بهرام و همین‌طور همه بزرگان لازم دیدند که با او به سختی بجنگند و تا هنگامی که او و لشکریانش را کاملاً نابود نکرده‌اند، دست از جنگ نکشند. زیرا «ترکان» متجاوز نسبت به مردم ایران ظلم و ستم زیادی رواداشته بودند و به طوری که دیدیم در نواحی خراسان دست به قتل و غارت زده بودند و از این جهت گوشمالی آنها بسیار لازم و ضروری به نظر می‌رسید. به خصوص که هر روز گروهی از مردم که از چنگ آنها گریخته بودند به تیسفون می‌آمدند و وضع اسف‌بار بستگان و کسان خود را که به چنگ سپاهیان «ساوه‌شاه» افتاده بودند تشریح می‌کردند.

بهرام با نقشه‌های ارزشمند خود توانست هر دشمنی را از حمله به خاک ایران بازدارد و پس از آن‌که به چنین موفقیتی نائل آمد، تنها دو امر باقی ماند که دائماً خاطرش را به خود مشغول می‌داشت.

یکی نبرد با «ترکان» و دیگری دیدار «مهاندخت» و از این جهت بود که پیروزیهای پی‌درپی سیاسی و نظامی، خاطرش را مسرور نمی‌ساخت و به فکر آن بود که پس از غلبه بر «ساوه‌شاه» رسماً از شاه تقاضا کند که به پاداش این همه خدمت و فداکاری، افتخار همسری دخترش «مهاندخت» را به او بدهد و از آن پس بقیه عمرش را به خوشی و سعادت بگذراند.

فصل بیست و یکم

مهاندخت به تیسفون بازگشت

تابستان کم‌کم به پایان می‌رسید و حرارت خورشید روز به روز فرو می‌نشست. برگهای درختان به هر نسبت که گرمای تابستان کم می‌شد به زردی می‌گرایید.

همه کسانی که در دستگاه سلطنت مقامی داشتند، از این که می‌دیدند یک سردار فداکار و مصمم توانسته است با نیروی فکر و نقشه‌های به‌جای خود، کشور را به آسایش و امنیت برساند خوشحال بودند.

در حقیقت اگر این سردار جوان شهرستانی نبود و دست به اقدامات اساسی نمی‌زد، کشور در آتشی می‌سوخت که سرانجام آن اضمحلال و نابودی کامل بود.

با تصمیمات به‌موقع و مناسبی که این مرد اتخاذ نموده بود، در هیچ نقطه‌ای از کشور اثری از شورش و نابسامانی مشاهده نمی‌شد و تنها خراسان بود که در آتش ناامنی می‌سوخت. زیرا «ساوه شاه» و سربازانش در آنجا مرتکب اعمالی می‌شدند که از شنیدن آن موی بر تن هر ایرانی راست می‌شد.

پس از آن که آخرین جلسه مشورتی با حضور «هرمز» و مرزداران و فرماندهان ارتش تشکیل شد، مذاکرات به این جا رسید که «بهرام» هرچه زودتر باید باقوای خود به سوی خراسان رهسپار شود.

البته «بهرام» قبل از انعقاد آخرین جلسه به «ری» رفته و هنگام بازگشت، پانزده هزار نفر از سپاهیان آن سرزمین را باخود آورده بود. افراد این سپاه در یک چیز وجه مشترک داشتند و آن این که سن هیچ یک از آنان کمتر از چهل سال نبود.

هرمز وقتی فهمید که «بهرام» قصد دارد با همان قوای اندک به مقابله با «ترکان وحشی» برود، از او پرسید که آیا این سپاه کوچک قادر خواهد بود در برابر سیصد هزار نفر از افراد دشمن ایستادگی کند؟

«بهرام» در جواب هرمز پوزخندی زد و گفت:

من سالهای سال است که این مردان را آزموده‌ام و مطمئن هستم که هر یک از آنها با دهها و شاید صدها نفر برابر می‌کنند، به خصوص که همگی نسبت به من وفادار هستند و جان خود را به چیزی نمی‌شمارند.

هرمز پس از این جواب سرش را خاراند و دوباره پرسید:

می‌خواهم بدانم چرا سربازانت را از میان مردانی انتخاب کرده‌ای که کمتر از چهل سال سن ندارند؟

بهرام بار دیگر تبسمی کرد و گفت: سرور من، به شما اطمینان می‌دهم که در این باره نیز بدون اندیشه اقدام نکرده‌ام. زیرا من عقیده دارم کسی که به این سن (مرز چهل سالگی) رسیده است، قطعاً زن و فرزند دارد و برای حفظ آنها هم که شده از جان و دل خواهد جنگید. از طرفی باید در نظر داشت که یک مرد چهل ساله، علاوه بر این که سرد و گرم روزگار را چشیده، باتجربه‌تر از یک جوان می‌باشد که ممکن است به آسانی تطمیع گردد و یا به جان خود بسیار علاقمند باشد. سربازی که به مرز چهل سالگی رسیده هرگز تن به تسلیم نمی‌دهد و شرم دارد که کشور خود را به دشمن بفروشد. در واقع به این جهات است که من افراد مسن را به جوانان کم سن و سال ترجیح می‌دهم و یقین دارم که پیشرفت و پیروزی نصیبشان خواهد شد.

هرمز از این استدلال چنان قانع شد که تصمیم گرفت از آن پس همه سپاهیان را از افرادی برگزیند که به مرز چهل سالگی رسیده باشند!

باری «بهرام» پس از دو هفته اقامت اجباری در پایتخت که برای اجرای نقشه‌هایش لازم داشت، سرانجام با سپاه پانزده هزار نفری خود از دروازه تیسفون بیرون آمده و راه خراسان را در پیش گرفت، تا این که ریشه دشمنانی را که جسورانه پای به خاک ایران نهاده بودند از بیخ برکنند.

در این لحظاتی که «بهرام» عازم خراسان بود تا به جنگ خونینی مبادرت ورزد و در پایان، یا پیروزی را نصیب خود کند، یا این که خود و سپاهیان‌ش جان در این راه بگذارند، در «گنجک» مرکز آذربادگان نیز جنگی بین قوای «مهندخت» درگرفته بود!

یکی از طرفین دعوا عقل او بود که می‌کوشید به هر طریقی که باشد او را قانع کند تا در آذربادگان بماند و فرمان پدرش را اطاعت نماید تا هنگامی که بهرام را از یاد ببرد.

دیگری قلب او بود که مالا مال از مهر و محبت بهرام بود، ولی در عوض او را برمی‌انگیخت تا وسایلی فراهم کند و هرچه زودتر به تیسفون بازگردد و در کنار «بهرام» زندگی را به خوشی و شادمانی بگذرانند. اما دختر بیچاره نمی‌دانست که چگونه پدرش با این امر مخالف است و حاضر نیست حتی برای لحظه‌ای هم که شده او و بهرام با یکدیگر ملاقات کنند.

سرانجام پس از مدتی نسبتاً طولانی که بین دو نیروی «عقل» و «قلب» مبارزه‌ای شدید درگرفت، قلب پیروز شد و او را وادار ساخت که برادرش (خسرو) را زیر فشار بگذارد و به بهانه بیماری مجبورش سازد که هرچه زودتر او را به تیسفون برگرداند.

مثل این که نقشه‌اش چندان بی‌اثر هم نبود، زیرا وقتی خسرو دید که خواهرش از بیماری به شدت در عذاب است. فوراً نامه‌ای به پدرش نوشته و از او تقاضا کرد که اجازه دهد «مهندخت» به تیسفون بازگردد.

وقتی هرمز از بیماری دخترش آگاه شد، چون دید «بهرام» هم در پایتخت نیست فوراً با تقاضای خسرو موافقت کرد و یک هفته بعد «مهندخت» به تیسفون آمد. اما وقتی فهمید که «بهرام» مدت چندروز است که به خراسان رفته و حتی یک در هزار هم امکان بازگشت او نیست، روحیه خود را از دست داده و بار دیگر به شدت بیمار شد و در بستر افتاد.



شبهی مهتابی بود و شاه در اتاقی که از چندی پیش به خود اختصاص داده بود، نشسته و غرق در فکر بود. او می‌دید که چگونه سردار دلیر و عاقلش به سرعت کارها را از پیش می‌برد و از طرفی دیگر، پسرش (خسرو) جز عیش و نوش و هوسرانی به کاری دست نمی‌زد. از این جهت آرزو می‌کرد که کاش پسری به لیاقت و کاردانی «بهرام» می‌داشت تا امور کشور را به او بسپارد و از کار کناره‌گیری کند و لااقل آخرین سالهای عمرش را به

خوشی بگذرانند. او همچنان که نشسته و در افکار خویش غوطه می خورد، گاهی نیز از پنجره اتاق به بیرون نگاه می افکند و می دید که برگهای درختان بر اثر تأثیر فصل پاییز رنگشان به زردی گراییده و گاه به گاه از درختان جدا شده و با آهنگ خاصی بر روی سبزه ها و گل‌های باغچه می افتند. از این رو یک دفعه به یاد آورد که خودش نیز در خزان زندگی به سر می برد و شاید به زودی گرد پیری بر رخسارش بنشیند و چنان از کار افتاده و فرسوده شود که نتواند موافق تمایلات خود کاری انجام دهد و از این جهت بود که در افکار دور و درازی فرورفته و زندگی گذشته را پیش چشم مجسم می کرد.

آن روزها را به یاد آورد که پس از پدرش (انوشیروان) پادشاه شد. در آغاز از سیاست پدر پیروی کرد، ولی پس از آن که دست تصادف «رزگونه» را بر سر راهش قرار داد به وسوسه و پیشنهاد او بنای ستمگری را گذاشت و عده بسیاری از مردم بی گناه را تنها به بهانه این که روحانی یا اصیل زاده هستند به دیار عدم فرستاد.

لحظه ای بعد دوباره به نظر آورد که چگونه پسری عیاش و ناشایست دارد. او از این یادآوری سخت مکدر و غمگین شد. چون بر او مثل روز روشن بود که پسرش (خسرو) پس از مرگ او نخواهد توانست کشور را اداره کند.

در پایان افکار و رویاهای خویش چهره مردی را به نظر می آورد که مدتی بود در دستگاه سلطنتی راه یافته بود و در این مدت بر اثر ابراز لیاقت و تدبیر توانسته بود به بالاترین درجات نظامی برسد و آینده درخشانی در انتظارش بود.

بعد از «بهرام چوبین» قیافه اندوهگین دخترش «مهاندخت» در نظرش مجسم شد و با خود فکر کرد که چگونه این دختر مدتها با «بهرام» رابطه داشته درحالی که پدرش از این امر بی خبر بود.

تحت تأثیر این افکار اندوهی بی پایان وجود هر مز را مسخر کرد و او به ناچار برای رفع آن دستور داد برایش نوشیدنی بیاورند. لحظه ای بعد وقتی نوشیدنی مهیا شد و او چند جرعه پیایی از آن نوشید، دوباره شادی جان بخشی به سراغش آمد. این شادی موقت برای یک لحظه هر مز را به این فکر انداخت که، خوب چه مانعی دارد اجازه دهم این مرد فداکار با دخترم ازدواج کند و در نتیجه بیشتر به من علاقمند شود و در خدمت به کشور بیش از پیش جدیت به خرج دهد...

در همین موقع چهرهٔ غمگین «مهندخت» پیش چشمش آمد، مثل این بود که ملتسمانه از او درخواست می‌کرد - پدر، بگذار با مرد دلخواه خود ازدواج کنم. اگر به سعادت و خوش‌بختی من علاقه داری، تقاضا می‌کنم از وصلت ما ممانعت نکن! اگر حاجب مخصوص وارد اتاق نمی‌شد شاید افکار او همچنان ادامه می‌یافت. اما حاجب مخصوص به او خبر داد که دخترش وارد تیسفون شده و تا چند دقیقه دیگر نزد او خواهد آمد.

از شنیدن این خبر شادی او به حد کمال رسید، زیرا بیش از هر کس و حتی «رزگونه» به دخترش علاقه داشت و می‌دانست که با آمدن او دیگر کارهایش بر روی زمین نمی‌ماند و در هر موردی از فکر او می‌تواند استفاده کند.

چند دقیقه بعد «مهندخت» وارد اتاق شد و بلافاصله خودش را به آغوش پدر افکند، ولی معلوم نبود چه حسی هرگز را وادار کرد که پس از مختصری احوال‌پرسی، بدون مقدمه به دخترش بگوید:

«بهرام» را به خراسان فرستادیم تا آخرین دشمنان ما را از بین ببرد، امیدوارم از شنیدن این خبر خوشحال شوی!

«مهندخت» که مدتی بود از «بهرام» خبری نداشت بی‌اختیار از شنیدن این خبر یکه خورد و گفت: ...

پدر عزیز، برای من هیچ فرقی نمی‌کند که «بهرام» یا دیگری در کجا و چگونه خدمت کنند، آن چه برای من مهم است، این است که پدر تاجدارم از اوضاع فعلی راضی باشند و کشور عزیزم «ایران» نیز قرین امن و امان باشد!

اما هرگز که گرگ باران دیده شده بود خیلی زود دریافت که این سخن دخترش یک تعارف بیش نیست و با این حال نخواست این صحبتها همچنان ادامه یابد، لذا خطاب به «مهندخت» گفت:

در آذربادگان چه خبر بود؟

«مهندخت» در جواب گفت: مردم آماده بودند تا به محض آن که اعلیحضرت دستور دهند به هر ناحیه‌ای که لازم باشد حرکت کنند. البته بعد از آن وحشیان «خزر» از آن حدود رانده شدند، امیدواری مردم آنجا به این که با دشمنان مقابله کنند بیشتر شده است و

اکنون اگر شما دستور دهید حتی برای جنگ با «روم» هم آماده خواهند شد.

هرمز لبخند رضایت آمیزی بر لب راند و گفت:

خیر، با لیاقتی که در شخص «بهرام» سراغ دارم و شجاعتی که در افراد طایفه «مهران» است، یقین دارم که «ترکها» را تارومار خواهند کرد و دیگر احتیاجی به قوای آذربادگان نداریم.

هرمز پس از این جواب، به دخترش گفت: وقت برای گفتگو بسیار است، فعلاً چون تازه از راه رسیده‌ای و به شدت خسته هستی، برو و استراحت کن!

«مهاندرخت» برای اطاعت از امر شاه آماده شد که از اتاق بیرون برود، ولی وقتی به راه افتاد درست در آستانه در با موبدان موبد مصادف شد که می‌خواست وارد شود.

او بسیار مایل بود که در آنجا بماند و از مذاکرات او و پدرش آگاه گردد. اما چون بسیار خسته بود ناچاراً از آن اتاق دور شده و آرام آرام به طرف اقامتگاه خود روان گردید.

فصل بیست و دوم

شاه به وسوسه افتاد

شهر «هرات» در تاریکی مدهشی فرورفته بود و باد خنک پاییزی برگ زرد درختان و اندام ظریف و پژمرده گیاهان را می‌لرزاند.

پاسی از شب گذشته بود و در آن موقع غیر از چند گروه از سربازان «ترک» که سواره و پیاده در کوچه‌ها و میدانها در رفت و آمد بودند و نظم شهر را کنترل می‌کردند، هیچ‌کس در شهر دیده نمی‌شد و بر همه جا سکوتی سنگین حکمفرما بود. با این حال در یکی از اتاقهای بزرگ «ارک» شهر که اینک به مرکز فرماندهی نیروهای «ترک» تبدیل شده بود، دو مرد پیر و جوان که از نژاد «ترکان» بودند با قیافه‌های جدی و خشن خود در برابر هم نشسته و چنان سرگرم بحث و گفتگو بودند که گذشت وقت را احساس نمی‌کردند، آنها حتی نمی‌دانستند که شب در حال پایان یافتن است. علاوه بر آن دو، مرد سومی هم در آنجا حضور داشت که گاه به گاه در سخنان آنها دخالت می‌کرد.

دور تا دور «ارک» به وسیله مشعلهای فروزان و زیادی که نور خیره کننده‌ای به اطراف پخش می‌کردند و همه جا را مانند روز روشن می‌ساختند احاطه شده بود.

وقتی به اتاقی که دو مرد «ترک» در آن مشغول مذاکره هستند وارد می‌شویم صدای پیرمرد به گوش می‌رسد که می‌گوید:

«پرموده» فرزند عزیزم، هنوز تو خیلی جوان هستی و مانند من نمی‌توانی راجع به اوضاع بیاندیشی! بفرض مثال تو خیال می‌کنی حمله به دیگر شهرهای ایران، مانند شهرهای خراسان که اینک در تصرف خود داریم، کار بسیار آسانی است و در همه جا،

مردم ایران در برابر نیروهای قدرتمند ما تسلیم می‌شوند. در صورتی که این فکر یک اشتباه محض است. زیرا آرامش فعلی که بر خراسان سایه افکنده، علتش فقط گرفتاری شاه ایران و تهاجم گسترده دشمنان دیگر است. وگرنه ما هرگز نمی‌توانستیم به این آسانی بر خراسان تسلط پیدا کنیم و اکنون با خاطری آسوده در «هرات» بنشینیم و با یکدیگر بحث و گفتگو نماییم!

جوان که مانند اکثر جوانان همسال خود، غرور سراپای وجودش را فراگرفته بود و به همین جهت مایل نبود گفتار «پیرمرد» را که پدرش (ساوه شاه) پادشاه بزرگ ترکان بود قبول کند. بنابراین برای آن که مخالفت خویش را به رخ پدر بکشد اظهار داشت:

نه پدر، این طور هم که شما می‌گویید اشتباه نیست، چون ما در حدود سیصد هزار مرد جنگجو و ورزیده در اختیار داریم که این نیرو حتی می‌تواند دنیایی را مسخر کند. از این رو، هرچه زودتر باید از این فرصت مناسب که به دست ما افتاده استفاده کنیم و همه سرزمینهای ایران را به تصرف خود درآوریم.

«پرموده» پسر ساوه شاه، چند لحظه مکث نموده و پس از این که اندکی اندیشید، بار دیگر روی به پدرش کرد و گفت:

پدر، مگر فراموش کرده‌اید که اینها چگونه سرزمینهای ما را از دستمان گرفتند و در آخر کار هم حکومت خود را به ما تحمیل کردند؟

مرد تنومندی که تنها در گوشه اتاق نشسته و به صحبت‌های پدر و پسر گوش می‌داد، وقتی جمله اخیر را شنید، سر از جیب تفکر بیرون آورده و خطاب به پیرمرد گفت:

با تمام صحبت‌هایی که کردید باید بدانید مردم ایران که متأسفانه من هم یکی از آنان هستم به این سادگی زیر بار حکومت دیگران نمی‌روند و اگر روزی هم قرار باشد که مطیع دیگران بشوند، پیش از آن که چنین مصیبتی را ببینند به طور قطع خود را خواهند کشت! جوان «ترک» که از سخنان آن مرد سخت برآشفته بود، نگاهی توأم با نفرت به او کرده و گفت:

سپهبد، تصور نمی‌کنم که دخالت تو در این بحث مورد نیاز ما باشد. از این گذشته اگر همه ایرانیان مثل تو باشند، یعنی دشمن را بر دوست ترجیح دهند، به تو اطمینان می‌دهم که در عرض فقط چند روز ما خواهیم توانست سراسر ایران را به تصرف خود درآوریم!

سپهبد سیامک که برای خوانندگان ما چهره کاملاً آشنایی است، درحالی که از این حرف «پرموده» به شدت ناراحت شده بود گفت:

پس از این همه خدمتی که به تو و پدرت کردم، گمان نمی‌کردم این چنین مرا شامتت کنید. اما با تمام این احوال، چون در برابر عمل انجام شده قرار گرفته‌ام، بنابراین مجبور هستم که تمام ملامت‌های شما را هم تحمل کنم. با این وجود و بنا به وظیفه‌ای که به عهده‌ام گذارده‌اید، یک بار دیگر لازم می‌بینم تذکر دهم که اگر اطراف و جوانب کار را خوب نسنجید و بی‌گدار به آب بزنید، در این صورت به جای آن که شاهد فتح و پیروزی را در آغوش بکشید و فاتح مطلق میدان باشید، شکست غیرقابل جبران و مرگباری نصیبتان خواهد شد. به خصوص که من اطلاع یافته‌ام مردی را به عنوان (ایران اسپاهبد) انتخاب کرده‌اند که به هر کجا پا می‌گذارد به همراه خود مرگ و نیستی به ارمغان می‌آورد.

«ساوه شاه» سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: لابد بهرام چوپین را می‌گوی؟ من خوب او را می‌شناسم و تصور می‌کنم که یک الی دوبار هم به جنگ ما آمده است، اما این بار چنان نقشه‌ای برایش طرح نموده‌ام که فکر می‌کنم به آسانی او را به دام می‌اندازم.

سپهبد پوزخندی زد و گفت:

اما من یقین دارم که او هرگز به دام شما نمی‌افتد و در برابر هیچ حادثه‌ای هم سر تسلیم فرود نمی‌آورد.

«پرموده» وقتی متوجه پوزخند سپهبد شد، برای سوزاندن او اظهار داشت:

ما با مردان جنگی و ورزیده خود چنان روزگار او را تباه خواهیم ساخت که پس از این حتی نامی هم از او باقی نماند...

سخنان آن سه نفر لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد و مثل این بود که خواب و آسایش هیچ مفهومی برای آنها نداشت. زیرا اصلاً نمی‌دانستند که شب به پایان رسیده و دیگر چیزی به طلوع آفتاب نمانده است.

شاید اگر شیپور نگهبانان به صدا در نمی‌آمد، آنها به گمان این که هنوز هم اوایل شب است به مذاکرات خود ادامه می‌دادند، ولی در همین لحظه یک دفعه شیپور نگهبانان به صدا درآمد و آنها را به خود آورد و دانستند که دیگر باید بحث و گفتگو را متوقف کنند و قدری هم به استراحت پردازند.

باری مذاکره کنندگان ما پس از شنیدن صدای شیپور نگهبانان، رفته رفته آماده می شدند که به واحدهای خصوصی خود بروند و استراحت کنند که ناگهان سربازی وارد شده و درحالی که رنگ به صورتش نمانده بود گفت:

قربان، گشتی ها خبر داده اند که سپاهی مجهز به شهر نزدیک می شود و مثل آن است که خیال دارند قبل از طلوع آفتاب وارد شهر شوند، زیرا در هیچ نقطه ای اردو نزده اند و همچنان با آرایش جنگی به شهر نزدیک می شوند.

موبدان موبد پس از آن که آنقدر صبر کرد تا «مهاندخت» کاملاً از آنجا دور شد، روی به هرمز کرد و گفت: شهریار! لابد حدس می زیند که برای دنبال کردن کدام مذاکرات تصدیح خاطر اعلیحضرت را فراهم آورده ام؟ شاه به جای دادن جواب، قیافه استفهام آمیزی به خود گرفته و چشم به دهان موبدان موبد دوخت.

موبدان موبد چون دید هرمز از دادن جواب ظفره می رود، در ادامه سخنان خویش گفت: فرزند تاجدارم، من به نمایندگی از طرف درباریان و بزرگان کشور برای گفتگو درباره وعده ای که شاهنشاه مدتها قبل به خدمتگزاران خویش داده اند به اینجا آمده ام. همین طور که ملاحظه می فرمایید نیروهای ما مرتباً پیشروی می کنند و علت آن هم فقط دلخوشی است که روحانیون و اشراف درباره وعده های شاهنشاه به سپاهیان داده اند، اکنون چه می فرمایید؟ هرمز درحالی که رفته رفته هاله ای از خشم و عصبانیت چهره اش را می پوشاند با لحنی غضبناک گفت:

مثل این که هیچ یک از شما در جریان وضع اسفناک کشورمان نیستید؟ مگر شما نمی دانید که امروز موقع این سخنان نیست و باید اختلافات را کنار گذاشت و به دفع دشمنان پرداخت؟

همین که صحبت هرمز به اینجا رسید، نگاه کینه توزانه ای به موبدان موبد افکند و گفت: اصلاً من نمی دانم که زندگی خصوصی من چه ارتباطی با درباریان و بزرگان کشور دارد؟ بودن یا نبودن «رزگونه» در دربار ما چه ضرر و زیانی را متوجه مردم و کشور می کند؟

پس از چند لحظه وقتی دید موبدان موبد همچنان سکوت کرده است، جری تر شد و گفت:

درباره عیسویان هم صریحاً می‌گویم که:

همانطور که تخت شاهی بر دو پایه جلو قرار نمی‌گیرد و دو پایه پسین نیز آن را لازم است، حکومت ما هم بدون عیسویان و پیروان مذاهب دیگر استوار نمی‌گردد.^۱ بنابراین به جای آن که عیسویان و پیروان ادیان دیگر را از خود برنجانیم و با خود دشمن کنیم، بهتر است دست از سر آنها بردارید، یعنی کاری کنید که آنها به شما بگروند، نه این که از شما فرار کنند!

موبدان موبد وقتی دانست که هرمز هرگز حاضر نیست دست از عقاید خود بردارد، یعنی «رزگونه» را از دربار براند و همچنین زرتشتیان را آزاد بگذارد تا عیسویان را قتل عام کنند، با حالتی مأیوس از نزد شاه بیرون رفت.

صبح روز بعد هنوز «هرمز» از خواب خوش بیدار نشده بود که به او خبر دادند در نیمه شب گذشته، عده‌ای از افراد ناشناس به چند کلیسای مسیحیان حمله‌ور شده و پس از ویران ساختن آن اماکن، گروهی را به قتل رسانده و متواری شده‌اند.

علاوه بر این، همان شبانه با عیسویان درباری اتمام حجت کرده بودند که اگر دربار را ترک نکنند، به طور قطع جانشان به خطر خواهد افتاد و از همین رو کلیه درباریان مسیحی متواری شده بودند.

هرمز پس از شنیدن این اخبار چنان گرفتار خشم شد که اگر وضع روز ايجاب می‌کرد به همین بهانه، عده زیادی از درباریان و بزرگان کشور را به قتل می‌رساند و به هر طریقی که بود افرادی را که مرتکب چنین اعمالی شده بودند پیدا کرده و به مجازات می‌رساند. اما پس از آن که اندیشید مردم کشور مدتی است او را عادل و دوست‌دار ملت و کشور دانسته‌اند، دیگر به هیچ‌وجه حاضر نبود دست از روش کنونی خود بردارد، به خصوص که میان ایران و دشمنانش جنگی وسیع و خونین در جریان بود و دست زدن به چنین اقدامی خطرناک به نظر می‌رسید. از این جهت تنها فکری که به مغزش خطور کرد آن بود

۱. این جمله را که در اکثر تواریخ معتبر ثبت شده است، به هرمز ساسانی نسبت داده‌اند.

که دستور داد وزیراعظم را به حضورش بیاورند. ساعتی بعد وقتی «یزدان‌بخش» حاضر شد، با فریادی بلند او را مخاطب ساخت و گفت: آفرین... آفرین، راستی که لیاقت و کاردانی تو قابل تحسین است! گمان می‌کنم با این وضعی که تو کشور را اداره می‌کنی، اگر مردم بپایند و مرا از تخت پایین بکشند، تو باز هم بی‌خبر باشی!

«یزدان‌بخش» که طبق معمول نمی‌دانست چه واقع شده که شاه این چنین خشمگین شده است، وحشت زده پرسید: شاه من، مگر چه شده است؟
هرمز در عین خشم خنده بلندی سرداد و گفت:

راستی که چقدر باید از داشتن وزیر لایقی چون تو خوشحال باشم! مرد، آخر این چه وضع وزارت است؟ تو هنوز خبر نداری که گروهی افراد ناشناس دست به قتل عیسویان زده و همین‌طور، تنی چند از درباریان عیسوی را تهدید به مرگ کرده و فراری داده‌اند و همین امر ممکن است موجب تشنج در پایتخت شود؟

«یزدان‌بخش» قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: به‌طور یقین این قضیه شب پیش اتفاق افتاده است، وگرنه تاکنون من از آن اطلاع حاصل کرده بودم. هرمز با خشمی افزون‌تر از پیش گفت:

بس است آقا، این مهملات را برای خود نگاه دارید. هرچه زودتر بروید و به فکر پیدا کردن افرادی باشید که دست به چنین جنایتی آلوده‌اند، در غیر این صورت مجازات شدیدی در انتظار شما خواهد بود!

«یزدان‌بخش» تعظیم نموده و همین که خواست جهت اجرای دستور از اتاق بیرون برود، یک باره موضوعی به خاطرش راه یافت و در نتیجه در جای خود ایستاد و به شاه گفت:

سرور من، با توجه به موضوعی که هم اکنون به خاطر من راه یافته، تصور می‌کنم شخص اعلیحضرت مسبوق باشند که چه کسانی محرک واقعی این افراد ماجراجو بوده‌اند؟
هرمز که بر اثر شنیدن این سخنان سخت کنجکاو شده بود بالحن ملایم‌تری پرسید:
توجه حدس می‌زنی؟

«یزدان‌بخش» بدون تأمل و با اطمینان خاصی گفت: من حدس نمی‌زنم، بلکه یقین دارم که اقدامات شب گذشته از طرف همان دو طبقه انجام گرفته است. زیرا بر شما

پوشیده نیست که فقط آنها این تقاضا را داشته‌اند که عیسویان از دربار دور شوند و چون نتوانستند حرف خود را پیش ببرند، به ناچار دست به چنین جنایت بی‌شرمانه‌ای زده‌اند. هرگز که در این مورد با وزیر خود هم عقیده بود پرسید: آیا می‌توانی نام چند تن از آنان را ببری؟

«یزدان‌بخش» که از دقایقی پیش منتظر چنین پرسشی بود، به شنیدن آن مکث کوتاهی کرد و گفت:

آری، سرور من، از طبقه روحانیون، می‌توانم موبدان موبد را نام ببرم... هرگز با عجله حرف او را برید و گفت:

آه، دیشب او نزد من آمده و باز هم همان تقاضاها را می‌کرد. بسیار خوب، پس از موبدان موبد، دیگر چه کسی را می‌توانی نام ببری؟

در این موقع «یزدان‌بخش» در حالی که برق مخصوصی در چشمانش درخشیدن گرفته بود جواب داد - از سپاهیان هم می‌توانم به نام «بهرام چوبین» اشاره کنم. هرگز همین که نام «بهرام» را از زبان وزیرش شنید، نگاه تردیدآمیزی به او انداخت و گفت:

نه... نه، به گمانم اشتباه می‌کنی، من خیال نمی‌کنم او در این کار علاقه‌ای داشته باشد. زیرا تاکنون در این مورد هیچ تقاضایی از من نکرده، اما چرا، فقط یک بار تقاضای دیگران را به من ابلاغ نموده است.

«یزدان‌بخش» همین چند کلمه را که از دهان «هرمز» بیرون آمد، مستمسک قرار داد و گفت:

من خوب به یاد دارم در یکی از جلسات بزرگان کشور که چنین موضوعی مطرح شده بود، همگی به «بهرام چوبین» مأموریت دادند تا به عرض اعلیحضرت برساند و او هم قبول کرده و گفت: اگر شاهنشاه تقاضای ما را قبول نکردند، آن وقت ما خود دست‌به‌کار می‌شویم. زیرا وجود عیسویان در دربار موجب بدبختی همه ما است.

هرگز از شنیدن این سخنان، یک دفعه گرفتار شک و تردید شده و ناگاه به یاد «بهرام» و نزدیکی او به دربار افتاد.

او با توجه به موقعیت پدرش، توانست خود را به دربار نزدیک کند و با دخترش روابط

صمیمی برقرار سازد و در واقع از همان هنگام سعی کرد به هر طریقی که هست یک مقام عالی برای خود دست و پا کند.

اکنون هم به جنگ رفته است و به طور مسلم در این جنگ هم پیروز خواهد شد و همین قدرت و محبوبیت موجب آن می شود که به دربار نزدیک تر گردد. «یزدان بخش» پس از آن که چهره درهم و ناراحت شاه را از نظر گذراند، دانست که تیرش به هدف نشسته است، لذا گفت:

شاهنشاهها، اگر به بهرام فرصت کافی بدهید و او کارهایش را پیش ببرد، معلوم نیست که باز هم دست به تحریک نزند و سپاهیان را وادار نسازد که هر روز از این قبیل تقاضاها بکنند. از این گذشته بنا به وظیفه ای که اعلیحضرت به عهده جان نثار گذارده است، لازم می دانم به عرض برسانم که اگر احیاناً «بهرام» به پیروزی های درخشان و زیادی نایل آمد و غرورش او را وادار ساخت که از فرمان شاهنشاه سرپیچی کند، چون همه لشکریان شدیداً به او علاقمند هستند به طور یقین خیلی زود و در اندک مدت به خواسته خود خواهد رسید. از این رو باید درباره او جانب احتیاط را از دست نداد.

کلمات زهرآگینی که از دهان «یزدان بخش» بیرون می ریخت در هرگز تأثیر عجیبی کرده و او را بر آن داشت که به فکر دور و درازی فرو رود. او با خود می اندیشید:

راستی اگر یک روز «بهرام» پیش ببرد و پس از راندن کلیه دشمنان، با لشکریان تحت فرمان خود به من بتازد تکلیف چیست؟

آیا این مرد با محبوبیتی که در همه جا و بین همه طبقات کسب کرده، می تواند آنقدر پست و فرومایه باشد که به ولی نعمت خود بتازد؟

اگر چنین کند در آن صورت وضع چگونه خواهد شد؟

وقتی افکار هرگز به اینجا ختم شد رو به «یزدان بخش» کرد و گفت:

مثل این که تو هم بد نمی گویی، اگر یک وقت به طور جدی خیال سرکشی به سر او بزنند...

پس از ابراز این کلمات مخصوصاً حرف خود را ناتمام گذاشت. زیرا فکر کرد که اگر اظهار عجز کند یا این که همه چیز را بگوید، ممکن است که در نظر «یزدان بخش» ارزش

واقعی خود را از دست بدهد و بعدها در میان درباریان و مردم کشور به جبن و ترس مشهور گردد و این به ضرر او باشد.

چند لحظه بعد وقتی به خود آمد و «یزدان بخش» را متحیر و منتظر دید، فوراً صحبت‌های قبلی خود را دنبال کرد و گفت: اگر هم چنین وضعی پیش بیاید، یعنی این که «بهرام» به فکر طغیان بر علیه من بیافتد، به تو اطمینان می‌دهم که طوری نمی‌شود. چون محال است سپاهیان وفادار من به او بپیوندند، مخصوصاً که همگی سوگند یاد کرده‌اند که هیچ وقت به مخالفت با من برنخیزند!

گرچه هرمز به این وسیله توانست جریان صحبت را عوض کند و به «یزدان بخش» بفهماند که از چیزی نمی‌هراسد، اما نه تنها «یزدان بخش» بلکه خود او نیز عقیده‌ای به گفتارش نداشت.

علاوه بر ترس، یک حس دیگری هم «هرمز» را سخت ناراحت نموده و می‌آزرد، این حس چیزی جز «حسادت» نبود که به شدت روحش را آزار می‌داد. او به این می‌اندیشید که چرا یک فرد در کشور او باید تا این اندازه مقتدر و در عین حال محبوب باشد؟...

فصل بیست و سوم

فرستاده ساوه شاه

لشکریان ایران به «هرات» نزدیک شده و در دشت وسیع و بزرگی اردو زده بودند. با آن که سپاهیان همه خسته بودند، ولی از جهت احتیاط به جای آن که استراحت نموده و خستگی راه را از تن بیرون کنند، درآماده باش کامل به سر می بردند تا اگر احیاناً از طرف «ترکها» مورد حمله واقع شدند بی درنگ بتوانند آن را پاسخ گویند.

«یلان سینه» یکی از سرداران سپاه و نزدیکترین دوست «بهرام» به نظم و ترتیب لشکریان مشغول بود و مرتباً در طول و عرض اردو رفت و آمد کرده و فرامین بهرام را به فرماندهان واجدهای مختلف ابلاغ می کرد.

«دارا» و «آذرگشنسب» سرداران دیگر بهرام نیز به امورات سپاهیان رسیدگی نموده و در رفع نواقص تجهیزات آنها می کوشیدند.

در این میان جوانی نیرومند و زیبا که دلاوری و شجاعت از وجناتش خوانده می شد، بیش از هرکسی جلب توجه می کرد. زیرا برپشت اسبی سفید بایالها و ساقهای حنایی نشسته و با غرور خاصی چشم به برج و باروی شهر «هرات» دوخته بود.

این جوان که چنین بر جبین افکنده و غرق در اسلحه بود، با بی اعتنایی هرچه تمامتر به اطرافیان خود نظر می انداخت.

کار خونسردی و بی اعتنایی جوان حتی به آنجا رسیده بود که نسبت به بهرام چوبین که بزرگترین مقام نظامی را داشت بی اهمیت بوده و قایل به احترام نمی شد.

آن چه که بیش از سلاحهای جنگی و اندام متناسب این جوان جلب توجه می کرد،

چهره بسیار زیبا و محجوب او بود. به طوری که کسی باور نمی‌کرد او «مرد» باشد! هرگز از «بهرام» غافل نبود و در همه حال با او به سر می‌برد. چگونگی پیدایش او در بین سپاهیان هم از موارد اسرارآمیزی به شمار می‌رفت که سربازان بسیار علاقمند به کشف آن بودند.

اما در میان همه سپاهیان، تنها شاید عده معدودی بودند که از راز «او» آگاه بودند و می‌دانستند که او، زنی دلیر و شمشیرزن است که بنا به علتی به لباس مردان درآمده و تنها نشانی زن بودن خود یعنی «گیسوانش» را در زیر کلاه پنهان ساخته است.

این زن کسی نبود جز خواهر بهرام چوبین که (کردویه) نام داشت و از کودکی او را دختری بی‌باک و ورزیده بارآورده بودند، تا به حدی که افراد طایفه «مهران» به شجاعت و سلحشوری او می‌نازیدند و در برابر قبایل رقیب به داشتن چنین دختری که از زیبایی و دلآوری به اندازه کافی بهره‌مند بود افتخار می‌کردند.

در گذشته بهرام نه تنها از نیروی خواهرش در بعضی جنگها سود جسته بود، بلکه از افکار عالی و درخشان او نیز همیشه بهره‌مند می‌گشت. زیرا «کردویه» از همان کودکی از هوشی سرشار و خدادادی برخوردار بود و در مشکلات می‌توانست نقشه‌های عاقلانه طرح کند. چند بار نیز در گذشته‌ای نه چندان دور، با طرح نقشه‌های ارزشمند، برادرش را از مرگ قطعی رها کرده بود.



«ساوه شاه» و «پرموده» که شب قبل حتی لحظه‌ای به خواب نرفته بودند، ناگزیر به تجهیز سپاهیان پرداخته و به سرداران دستورهای لازم می‌دادند.

(سپهد خائن) هم در بعضی موارد آنها را راهنمایی می‌کرد و از خصوصیات زندگی هموطنان خود برای آنها چیزهایی می‌گفت!

این مرد، پس از آن که دانست اگر به چنگ ایرانیان بیافتد قطعه قطعه‌اش خواهند کرد، راه خیانت را در پیش گرفت و به «ترکها» پیوست تا شاید بدین وسیله بتواند مقاصد خود را پیش ببرد و پس از تسلط کامل «ساوه شاه» بر ایران، انتقام خود را از هرمن، خسرو و بهرام و دیگران بگیرد.

هنوز بیش از چند ساعت از روز نگذشته بود که حمله ایرانیان آغاز شد و در همان

اولین ساعت درگیری توانستند مسافت زیادی پیش بروند و از خندق خشک دور شهر که ترکان فرصت نکرده بودند آن را آب بیاندازند یا این که خود نخواستہ بودند، بگذرند و خودشان را به پشت حصار و دروازه شهر برسانند.

گرچه «ترکان» توانستند در آغاز مانع پیشرفت ایرانیان شوند و عده زیادی از سربازان را به خاک افکنند، ولی دلاور مردان ایرانی بدون توجه به این کشتار، مردانه پیش می‌رفتند و هنگامی که به پشت دیوار و دروازه شهر رسیدند، به دو دسته تقسیم شدند.

دسته اول که مرکب از تیراندازان بودند، درحالی که سپرهای چوبی و مستطیل شکل خود را برسرکشیده بودند در حدود پانزده متر از حصار شهر دور شده و بعد در پناه سپرهای بزرگ خود، به تیرباران کردن مدافعین ترک پرداختند.

اما افراد دسته دیگر که پیاده‌های سبک اسلحه بودند، با حمایت و پشتیبانی تیراندازان دسته نخست، نردبانهای سبک و بلندی را که به همراه خود آورده بودند به دیوار تکیه داده و آماده بالا رفتن شدند. ولی در همین موقع از طرف «بهرام» به آنها دستور داده شد که تا اطلاع ثانوی از حمله به برج و باروی شهر خودداری ورزند. زیرا وضع و موقعیت دشمن بر فرماندهان سپاه ایران معلوم نبود.

«ساوه شاه» هم وقتی پیشروی سربازان ایرانی را دید به سپاهانی که در بالای برج و باروی شهر جای گرفته بودند دستور داد در انتظار فرمان او بمانند و مهمات و نیروی خود را بیهوده هدر ندهند.

بدین ترتیب دو سپاه تا شامگاه در برابر هم صف بستند بدون آن که نسبت به یکدیگر متعرض گردند.

با فرود آمدن تاریکی، لشکریان ایران در چادرهایی که به سرعت در اطراف شهر برپا کرده بودند، مشغول استراحت و صرف غذا شدند. عده‌ای نیز برای آن که روز بعد از تحرک لازم برخوردار باشند، پس از دریافت جیره غذایی خود به تمرین جنگی پرداختند و همزمان با آن، به خواندن اشعار و سرودهای حماسی مشغول شدند تا صدای خود را به گوش سربازان متجاوز «ترک» که در چند قدمی آنان و پشت حصار شهر موضع گرفته بودند برسانند.

سربازان سلحشور ایرانی با این که می‌دانستند هر لحظه ممکن است مورد هجوم

دشمن متجاوز واقع گردند، با این حال، نه تنها هراسی به دل خود راه نمی‌دادند، بلکه با کمال خونسردی می‌گفتند و می‌خندیدند.

گروهی نیز شمشیرها و خنجرهایشان را جلا می‌دادند تا در موقع خود به وسیله آن سینه و شکم حریف را بدرند.

اما «ترکان» درست برعکس ایرانیان عمل می‌کردند. آنها با این که اطمینان فراوانی به خود داشتند، با این حال صلاح نمی‌دیدند مانند سربازان و افسران ایرانی، شب را به خنده و خوشی بگذرانند و در آن شب تنها هدف آنها آماده بودن برای جلوگیری از حملات احتمالی ایرانیان بود. زیرا می‌دانستند که اگر سربازان ایرانی بتوانند قسمتی از حصار شهر را ویران نموده و وارد شهر شوند، دیگر کار آنها ساخته است. چون با وجب به وجب شهر آشنایی دارند و خوب می‌دانند که به کدام قسمت حمله ببرند و یا از چه راهی پیشروی کنند. آن دسته از مردم شهر که زنده مانده بودند و به عبارتی توانسته بودند جانشان را حفظ کنند وقتی فهمیدند ارتش ایران در پشت دیوارهای شهر ازدو زده و خود را آماده حمله نهایی می‌کند، از صمیم قلب به شادی پرداختند و حتی عده‌ای، پای را از این هم فراتر نهاده و بی‌میل نبودند که در یکی از خانه‌ها گردآمده و به جشن و پایکوبی بپردازند. ولی متأسفانه بنا به دستور (سأوه شاه) ناچار بودند در منازل خود را همچنان باز بگذارند و در این صورت اگر گرفتار می‌شدند، مجازاتشان مرگ بود.

وقتی شب به نیمه رسید و «بهرام» اطمینان حاصل کرد که از سوی ترکان مورد شیخون قرار نخواهند گرفت، به کلیه واحدهای سپاه البته غیر از نگهبانان و گشتی‌ها که مرتباً به دور شهر می‌چرخیدند دستور داد به استراحت بپردازند.

ساعتی بعد، هنگامی که سپاهیان سوار و پیاده در گروه‌های چند نفره به خواب رفتند و هم زمان با آن بر شهر «هرات» سکوتی عمیق حکمفرما شد. بهرام به اتفاق چندتن از یاران و فرماندهان سپاهش، در سراپرده فرماندهی گردآمده و به شور در امور جاری پرداختند. موضوع بحث و گفتگوی آنها بیشتر پیرامون حمله و دفاع و تشویق سپاهیان به علت قلت نفرات بود.

باری آنها پس از ساعتها گفتگو و تبادل نظر به این نتیجه رسیدند که روز بعد، پیش از طلوع آفتاب حمله خود را آغاز کنند و به هر طریقی شده بر دیوار شهر دست یابند.

مجلس مشاوره لحظات پایانی را می‌گذرانند که ناگهان فرمانده نگهبانان وارد شده و خطاب به بهرام گفت: یکی از فرماندهان دشمن جهت ملاقات با شما به اردو آمده است. این خبر چنان تأثیر شگرفی در بهرام و دوستانش کرد که همه بدون استثنا نگاه استفهام‌آمیزی به یکدیگر افکندند و بهرام به ناچار و برای آن که جواب نگاههای پرسشگر یارانش را بدهد از فرمانده نگهبانان پرسید:

او چگونه و به چه طریق توانسته است خودش را به اردوگاه ما برساند؟

فرمانده نگهبانان پاسخ داد: او به محض خروج از شهر، خودش را به دیده بانهای ما تسلیم کرده و مقصودش را با آنها در میان نهاد و توسط همان دیده بانها به اردوگاه وارد شده، اما سربازان هوشیار ما هنگام ورود به اردوگاه، چشمان او را بسته‌اند تا از تعداد دقیق لشکریان ما چیزی نفهمد.

بهرام وقتی دانست سربازانش با هوشیاری کامل مراقب دشمن هستند، باخوشحالی گفت:

او را وارد کنید تا ببینم چه پیشنهادی را با خودش آورده است؟

فرمانده نگهبانان به محض دریافت دستور، سری به نشانه اطاعت فرود آورد و فوراً بیرون رفت. هنوز بیش از چند دقیقه از رفتن فرمانده نگهبانان نگذشته بود که پرده چادر به کناری رفته و مردی قوی هیکل با شکل و شمایل ترکان وارد سراپرده شده و درحالی که نگاههای پرتسوءظن خود را به چهره حاضران دوخته بود گفت:

من فرستاده مخصوص «ساوه شاه» پادشاه ترکان هستم و مأموریت دارم با «بهرام چوبین» به مذاکره بنشینم. اینک اگر می‌توانید به من بگویید کدام یک از شما «بهرام چوبین» هستید؟

بهرام پس از آن که با یارانش نگاهی رد و بدل کرد خطاب به او گفت:

من «بهرام» هستم، اکنون هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو!

فرمانده ترک اظهار داشت: سردار! موضوعی که می‌خواهم با شما در میان بگذارم بسیار محرمانه است و به همین منظور حتماً باید به شخص شما بگویم!

بهرام همین که این حرف را از فرمانده ترک شنید، چهره درهم کشید و گفت: همان‌طور که ملاحظه می‌کنی در میان ما بیگانه‌ای نیست، بنابراین هرچه می‌خواهی می‌توانی با خیال راحت بگویی، زیرا ما همه محرم یکدیگر می‌باشیم.

اما مرد ترک با ترش رویی گفت: معذرت می خواهم، اگر موافقت نکنید که تنها باشیم، من مجبور هستم یا به شهر بازگردم و یا این که خود را به سربازان شما تسلیم کنم. چون طبق مأموریتی که به عهده ام گذارده شده محال است با بودن شخص ثالثی حتی یک کلمه بر زبان آورم. بهرام وقتی چنین دید به رؤسای سپاه خود اشاره ای کرد و آنها بیرون رفتند. فرمانده ترک وقتی تنها ماند، اطراف خود را از نظر گذراند و همین که اطمینان حاصل کرد که کسی جز بهرام به حرفهایش گوش نمی دهد، سرش را به نزدیک گوش بهرام آورده گفت:

من از طرف «ساوه شاه» مأموریت دارم به شما پیشنهاد کنم که اگر نمی خواهید جنگ صورت بگیرد و عده ای از طرفین کشته شوند، ما حاضر هستیم از این نبرد صرف نظر کنیم چون این کار، منافع سرشاری برای شما دارد
بهرام درحالی که از سخنان کنایه آمیز فرمانده ترک سخت عصبانی شده بود، با اوقات تلخی گفت:

من از سخنان بی سروته شما چیزی نفهمیدم، لطفاً منظور خود را واضح تر بیان کنید.
مرد ترک جواب داد - بسیار ساده است، از من خواسته شده به اطلاع شما برسانم که هرگاه مایل باشید به ما بپیوندید، ما نیز در مقابل این خدمت شما البته پس از آن که بر ایران مسلط شدیم، شما را به عنوان «پادشاه» قانونی کشور به رسمیت خواهیم شناخت. اگر با این معامله موافق باشید، هم اکنون می توانیم قرارداد لازم را بین خودمان منعقد سازیم
بهرام که از بی پروایی و بی شرمی فرمانده ترک تا به سرحد جنون عصبانی شده بود، بدون آن که لحظه ای بیاندیشد با لحنی خشمگین فریاد برآورد:

برو به «ساوه شاه» بگو که اگر تمام کشورهای روی زمین را به من پیشکش کنی، هرگز زیر بار چنین خیانتی نخواهم رفت و حتی اگر در این پیکار کشته شوم، باز هم تا آخرین نفس خواهم جنگید. زیرا استقلال کشورم را برزندگی و حیات خود ترجیح می دهم. این شعار تمام مردان پاک نهاد ایران است... ایرانیان پاک نهاد ننگ خیانت را نمی پسندند.

بهرام پس از این که نفسی تازه کرد در ادامه سخنانش افزود:
اگر دستم به آن «سپهد خائن» برسد، به شما اطمینان می دهم که سزای خیانت و ناپکاری او را هم خواهم داد. زیرا وجود افرادی چون اوست که «ساوه شاه» و امثال او را

به اشتباه می‌اندازد و تصور می‌کند همه سرداران و فرماندهان ایرانی نادرست و خیانت‌پیشه هستند.

بهرام پس از برزبان راندن این سخنان خطاب به مرد ترک گفت: آیا تمام گفته‌های مرا خوب به خاطر سپردی؟

فرمانده ترک درحالی که از عصبانیت بهرام به شدت برجان خویش بیمناک بود فقط سرش را تکان داد. سپس بهرام یکی از نگهبانان را صدا زد و همین که نگهبان وارد شد، مرد ترک به زانو درآمد و با صدایی که بیشتر به التماس شبیه بود به بهرام گفت:

خواهش می‌کنم مرا آزار نکنید، زیرا من فرستاده‌ای پیش نیستم!

بهرام که از حرکت تعجیل‌آمیز فرمانده ترک به شدت تعجب کرده بود از او پرسید:

ای مرد، تو را چه شده است؟ چرا تا این حد وحشت‌زده شده‌ای، چه کسی گفته است

که من قصد دارم تو را آزار و اذیت نمایم؟

فرمانده ترک با ناباوری سرش را تکان داد و گفت: آیا شما نمی‌خواهید گوشه‌های مرا

ببرید؟ بهرام درحالی که از سخنان فرمانده ترک که به نظر می‌رسید مرد ساده‌ای است،

سخت خنده‌اش گرفته بود پرسید:

چرا چنین فکری به سرت زده است؟

مرد ترک بجواب داد: آخر در میان «ترکان» این رسم شده است که فرستادگان

پادشاهان دیگر کشورها را گوش ببرند.

بهرام پس از شنیدن پاسخ فرمانده ترک آهسته اظهار نمود: واقعاً که وحشی هستید،

حتی وحشی‌تر از حیوانات درنده، سه‌سالار ایران پس از گفتن این کلمات خطاب به

نگهبان گفت:

به اتفاق چند تن دیگر از نگهبانان با این مرد بروید و مواظب باشید که کسی آسیبی به

او نرساند تا به سلامت به شهر بازگردد!

فرمانده ترک که از صدور این فرمان حیرت کرده بود در مقابل بهرام سرفرود آورد و

بعد به دنبال نگهبان از سراپرده فرماندهی سپاه ایران بیرون رفت.

سربازان ایرانی طبق دستور بهرام عمل نموده و تا نزدیک دروازه شهر مرد ترک را

همراهی کردند و سپس به اردوگاه بازگشتند....

فصل بیست و چهارم

گریز

سپاهیان ایران در لشکرگاه گردآمده بودند و با آن که تعداد آنها بالغ بر هزاران نفر بود، با این حال همه، از سرباز گرفته تا افسر، نفسهای خود را در سینه حبس کرده بودند. از قراین این طور به نظر می‌رسید که قضیه مهمی پیش آمده باشد.

درست در وسط میدان، بهرام و رؤسای لشکر ایران گردآمده و در برابر آنها، یک زن و یک سرباز واحد پیاده نظام ایستاده بودند.

سرباز بارنگی پریده بین دو سرباز دیگر سربه‌زیر افکنده بود و هرکس که نگاهی به او می‌انداخت با همان یک نظر درمی‌یافت که وی مرتکب گناهی بزرگ شده است.

پس از اندکی سکوت، بهرام شخصاً پیش آمد و از زن پرسید:
خوب، حالا یک بار دیگر به صدای بلند، جریان را آن طور که اتفاق افتاد برای ما شرح

بده!

زن در پاسخ بهرام اظهار داشت - به طوری که قبلاً هم اطلاع دادم، این سرباز به من مراجعه کرده و از من خواست که برای اسبش مقداری گاه بیاورم. من هم طبق وظیفه‌ای که در قبال کشورم دارم، کیسه بزرگی گاه که از زمین خود با هزار زحمت به دست آورده بودم و می‌بایست با پول آن فرزندان صغیر خود را اداره کنم، به نزدش آوردم.

مدتی منتظر شدم که پول گاه را بپردازد، ولی مثل این که او قصد نداشت وجه کیسه گاه را بپردازد. لذا درصدد اعتراض به او برآمده و گفتم که باید وجه گاه را بپردازد.

اما او در جواب اعتراض من گفت: آیا شرم نمی‌کنی که می‌خواهی از سربازان هم پول

بگیری؟ من برای دومین بار به او توضیح دادم که با این پول اندک، فرزندان صغیر خود را اداره می‌کنم و سپس بنای اصرار و گریه و زاری را گذاشتم.

اما او در قبال گریه و زاری من، خنده تمسخرآمیزی بولب جاری ساخت و گفت: راستی که خیلی شرم‌آور است، ما جان خود را برکف گرفته و برای امثال شما می‌جنگیم، آن وقت شما مردم ناسپاس یک کیسه گاه بی‌ارزش را از ما مضایقه می‌کنید؟ وقتی که دیدم او به حرفهای من هیچ اعتنایی نمی‌کند، مجدداً اصرار ورزیدم! ولی این سرباز به جای دادن پول، سیلی سختی به صورت من نواخت و حتی تهدیدم کرد که اگر بیش از این پافشاری کنم، با دستهای خود مرا خواهد کشت!

همین که توضیحات زن تمام شد، بهرام روی به سرباز کرده گفت:

برای دفاع از خود چه می‌توانی بگویی؟

سرباز بدون این که سر بلند کند اظهار داشت: همان‌طور است که او می‌گوید، زیرا اگر کاهها را نمی‌گرفتم، اسب من و نیز چند تن از سربازان دیگر از گرسنگی به هلاکت می‌رسیدند...

بهرام با فریادی بلند حرف او را قطع کرد و گفت:

نه، چنین چیزی نیست و تو دروغ می‌گویی، آیا تاکنون دیده‌ای که سربازان و یا اسبان آنها از گرسنگی تلف شوند؟

سرباز که سخنی برای گفتن نداشت، یک دفعه خود را به پاهای «بهرام» افکنده و بنای عذرخواهی را گذاشت و به این ترتیب کوشش می‌کرد «بهرام» را وادارد تا از گنااهش درگذرد. اما بهرام با چهره‌ای خشم‌آلود و گرفته، بی‌آن که توجهی به سخنان التماس‌آمیز او بکند روی به سپاهیان‌ش کرد و گفت:

اگر دست به چنین کارهای ناشایستی بزنید، مطمئن باشید که همین مردم که این چنین از ما حمایت می‌کنند، از ما روی گردان خواهند شد و در این صورت پیروزی با دشمنان است. از این رو خود را ناچار می‌بینم این سرباز متخلف را به سزای اعمال خلافش برسانم تا عبرت همگان گردد.

سپهسالار ایران بعد از ایراد این سخنان، با چهره‌ای دژم به سوی سرباز رفت و وقتی به یک قدمی او رسید به سرعت شمشیر از غلاف کشیده و قبل از آن که سرباز بدبخت بداند

چه واقع شده است، شمشیرش را بالا برده و بلافاصله پایین آورد و سرباز را به دو نیم کرد و سپس با قدمهای سنگین به طرف زن آمد و شخصاً وجه یک کیسه گاه را به او پرداخت. بر اثر اقدام «بهرام» سکوتی توأم با تعجب بر همه سپاهیان و مردم روستاهای اطراف که بنا به دعوت بهرام در آنجا گرد آمده بودند، حکمفرما شده بود.

درست در همین موقع که همه تحت تأثیر این اقدام قرار داشتند، مردی خود را به نزدیک بهرام رسانده و نامه‌ای کف دست او گذاشت. این نامه از طرف شاه رسیده بود. بهرام به محض خواندن آن غرق تعجب شد، زیرا هرگز به او دستور داده بود که هرچه زودتر خود را به «تیسفون» برساند!

باری بهرام به محض اطلاع از متن نامه، فوراً تمام سربازان را مرخص کرد تا به استراحت پردازند، سپس فرماندهان سپاه را به دور خود جمع نموده و موضوع رسیدن نامه و همچنین دستور هرگز را به اطلاع آنها رساند.

فرماندهان سپاه، همه از دستور شاه تعجب کردند. زیرا هیچ مناسبت نداشت که در آن موقع حساس که هر لحظه امکان جنگ و درگیری می‌رفت، بهرام به پایتخت برود. لذا پس از مشورتی که باهم کردند، بهرام روی به آنها کرد و گفت:

گرچه انجام فرامین شاه را بزرگترین وظیفه خود می‌دانم، اما هرگز حاضر نیستم دست به چنین کاری بزنم زیرا این عمل به منزله شکست قطعی سپاهیان ماست. بعد نامه‌ای به هرگز نوشته و توسط پیکری تندرو به تیسفون فرستاد. او در نامه خود تذکر داده بود که حرکت من بی تردید موجب شکست سپاهیان خواهد شد.

در واقع این نخستین بار بود که سردار بزرگ «هرمز» از زمان ورود به دربار، از دستور او اطاعت نمی‌کرد.

وقتی پیک «بهرام» به قصر سلطنتی رسیده و ورود خود را اعلام داشت، شاه و دخترش «مهاندخت» با یک دیگر گفتگو می‌کردند.

هرمز همین که دانست پیکری مخصوص از طرف «بهرام» به قصر آمده، فوراً اجازه ورود داد و لحظه‌ای بعد پیک وارد شده و پس از آن که در مقابل شاه و دخترش سر فرود آورد، در جای خود ساکت ایستاد تا مورد خطاب قرار بگیرد.

هرمز بعد از این که سر تا پای پیک را از نظر گذراند از او پرسید:

آیا از خراسان می‌آیی؟

پیک یک بار دیگر تعظیم کرد و گفت: آری سرور من، از خراسان می‌آیم و حامل نامه‌ای از طرف «بهرام چوبین» می‌باشم! پیک پس از این جواب، لوله پوست استوانه‌ای شکلی را که به دقت لاک و مهر شده بود به هر مز تقدیم داشت.

هرمز به محض دریافت نامه، به سرعت مهر از نامه برگرفته و مشغول خواندن آن شد. او پس از خواندن نامه، روبه «مهاندخت» کرد و گفت:

دخترم، اکنون فهمیدی که چرا من همواره از «بهرام» بی‌مناکم؟ آیا همین موضوع پیش پا افتاده نشان‌گر آن نیست که روزی «بهرام» سراز فرمان ما باززند؟ مهاندخت با مشاهده خشم پدر، تبسمی بر لب راند و گفت:

پدر عزیزم، جسارتاً باید به عرض برسانم که شما سخت در اشتباه هستید و در مورد «بهرام» قضاوت نادرست می‌کنید. زیرا سربچی او از فرمان شما، تنها موردی است که اثبات می‌کند او یک وطن‌پرست واقعی است و اگر بداند که کشور بر اثر دستورات شما از دست می‌رود، همین‌طور که ملاحظه می‌کنید حتی ممکن است از اجرای دستور شما نیز سرباز زند و به‌همین دلیل هم باید مورد تشویق قرار بگیرد.

هرمز وقتی سخنان منطقی دخترش را شنید، از روی ناچاری گفت:

باید بدانی که من هم انتظار چنین حرکتی را از او داشتم، زیرا به من اطلاع داده بودند که لشکریان ما موقعیت بسیار حساسی دارند. بنابراین اگر «بهرام» محل خود را ترک می‌کرد و در چنین موقعی نزد من می‌آمد، بسیار ناراحت و دلگیر می‌شدم، برای این که تدبیر و حتی نافرمانی او برای من بسیار ارزشمند است.

اما «مهاندخت» که به روحیه پدرش آشنا بود، به خوبی می‌دانست که پدرش از این کار «بهرام» زیاده‌م خوشش نیامده است و به‌طور قطع در اولین فرصت آن را تلافی خواهد کرد...

چند روز پس از این ماجرا، باز هم پیک دیگری از جانب «ساوه شاه» نزد بهرام آمد و این‌بار حامل نامه‌ای برای سپهسالار ایران بود. «ساوه شاه» در نامه خود به او نوشته بود:

مگر نمی‌دانی که «هرمز» میانه خوبی با تو ندارد و همواره از جانب تو احساس خطر می‌کند. جاسوسان من خبر آورده‌اند که پیروزی‌های تو چندان اهمیتی برای او ندارند، یعنی این که هرمز حاضر است حتی از تاج و تخت خویش دست بکشد، ولی در عوض بادستهای خود بتواند ترا به هلاکت برساند.

بنابراین اگر حاضر شوی دست دوستی مرا که به طرف تو دراز شده بفشاری، علاوه بر ثروت بسیاری که تاکنون کسی نظیرش را هم ندیده به تو خواهم داد، دخترم را نیز که در زیبایی سرآمد است به عقد و ازدواج تو درمی‌آورم و چنان که پیش از این گفتم، پادشاهی ایران را به تو تفویض می‌کنم حال انتخاب با خود تو است که کدامین راه را برگزینی، جنگ و خونریزی یا پادشاهی برفلات پهناور ایران!

بهرام پس از خواندن نامه، سر برداشت و به آورنده نامه گفت، منتظر بمان تا جواب «ساوه شاه» را بدهم، سپس کاغذ و قلم خواسته و در پاسخ به نامه نوشت:

من (ایران اسپاهبد) به قدری به سلطنت ایران و شخص «هرمز» هرچند که بی‌کفایت باشد علاقمندم که اگر بدانم در جنگ با تو کشته خواهم شد، با این حال ننگ دارم که تو ثروتهای دنیا و زیباترین دختر روی زمین را به من بدهی و من در عوض به کشور خود خیانت کنم.

اما برای این که تو را کاملاً مأیوس نکرده باشم، می‌توانم بگویم تنها کاری که از من برمی‌آید این است که پیشنهاد صلح و یا تسلیم شدن تو را به اطلاع پادشاه ایران برسانم و در این راه کوشش کنم تا موافقت او را بگیرم! ضمناً بهتر است بدانم که چون من به فتح و پیروزی نیروهای خود یقین دارم، روزی را می‌بینم که پس از مرگت، نه تنها ثروت و سلطنت تو به دست ما افتاده، بلکه دختری را هم که می‌خواستی به عقد و ازدواج من درآوری، در تصرف ما است و من می‌توانم با موافقت آن دختر، او را به یکی از سردارانم ببخشم. به هر حال بهتر است دیگر هیچ‌گونه پیام و نامه‌ای برای من نفرستی، زیرا امکان ندارد مرا با خود همراه سازی! بیش از دو راه در پیش رو نداری، یا باید تن به جنگ و کشته شدن بدهی، یا این که خود و کلیه لشکریانت را تسلیم ما کنی!

سپس نامه را به پیک «ساوه شاه» که همچنان انتظار می‌کشید، سپرد تا به او برساند. هنگامی که پیک به طرف شهر می‌رفت، به بهرام خبر دادند پیک دیگری از طرف شاه رسیده که اصرار دارد هرچه زودتر او را ببیند.

بهرام که از شنیدن این خبر دوباره نگرانی به سراغش آمده بود گفت او را وارد کنند. لحظه‌ای بعد همین که پیک وارد سراپرده فرماندهی شد، به محض دیدن بهرام تعظیم کرد و گفت:

من از طرف شاه مأمور شدم که از نزدیک، قوای دشمن را ببینم و در صورتی که صلاح بدانم مانع از وقوع جنگ گردم. به همین منظور با زحمت فراوان خود را به «هرات» رساندم و به هر طریقی که بود موفق شدم قوای «ترکان» را از نظر بگذرانم و در آخر به این نتیجه رسیدم که به راستی قوای ترکان چند برابر لشکریان ما می‌باشد و نبرد با آنها که از نظر کثرت بیش از ما هستند اشتباه محض است. از این رو به عقیده من بهترین راه آن است که دست از جنگ بکشیم و به «ترکان» پیشنهاد صلح کنیم!

بهرام که از سخنان «پیک» به خشم آمده بود، فریادی کشید و گفت:

مثل این که عقل خود را از دست داده‌ای، آخر چطور امکان دارد با دشمنی که از رویارویی با ما می‌ترسد و به همین علت پیشنهادهای رنگارنگی به من می‌دهد تقاضا کنم که با من صلح نماید؟

بهرام پس از ایراد این سخنان، درحالی که از خشم و عصبانیت به شدت می‌لرزید، به طرف سربازان اشاره کرد و افزود - اگر تمام این سپاهیان کشته شوند، بهتر از آن است که یک دشمن به کشورمان تجاوز کند. بنابراین پیشنهادت را برای خود نگاه دار و هرچه زودتر از جلوی چشمانم دور شو...

صبح روز بعد، بهرام که تصمیم قطعی خود را گرفته بود، با صبر و حوصله زیادی لشکریانش را آماده نبرد ساخته و تمام سعی و کوشش خود را برای نفوذ به شهر و ایجاد پایگاهی استوار در حصار به کار برد و سرانجام هم موفق به تصرف قسمتی از دیوار شهر شد.

ترکان که در اینگونه جنگها مهارت نداشتند، خیلی کوشیدند تا شاید ایرانیان را از آن قسمت بیرون برانند، ولی از عهده این کار برنیامدند و چون پایگاه ایرانیان دریابای حصار

لحظه به لحظه وسیع تر می شد به ناچار از برابر سربازان ایرانی عقب نشستند. بالاخره زمانی که هنوز بیش از چند ساعت از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود، سربازان پیاده ایرانی توانستند آن قسمت از حصار را که در تصرف داشتند خراب کرده و وارد شهر شوند.

این حمله به قدری سریع و برق آسا اتفاق افتاد که «سربازان ترک» در دسته های بزرگ و کوچک و به فاصله حداکثر یک الی دو ساعت از آن شهر گریخته و در نهایت هم عده بسیاری که برای «بهرام» باور نکردنی بود تلفات دادند.

در این بین که سپاهیان ایران وارد «هرات» شده و شهر را از وجود «ترکان» پاک سازی می کردند، گروهی از مردان و زنان شهر که در زیرزمینها و ویرانه ها مخفی شده بودند و نیروی قابل ملاحظه ای به شمار می رفتند، از این فرصت استفاده نموده و به جان سربازان فراری دشمن افتاده و با کشتن آنان، انتقام خود و منسوبین و خویشان را می گرفتند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که قوای «ساوه شاه» پس از تحمل تلفاتی سنگین، شهر را به حال خود رها کرده و تا یک فرسنگی هرات عقب نشستند و در آنجا اجتماع نمودند. اما برخلاف تصور سربازان ایرانی و مردم شهر که فکر می کردند ترکان به طرف مرز خواهند رفت، آنها آماده جنگی خونین می شدند، زیرا «ترکان» در جنگهای صحرائی که میدانی وسیع به شمار می رفت مهارت زیادی داشتند.

دیده بانان ایرانی فوراً محل استقرار ترکان را به اطلاع بهرام رساندند.

بهرام پس از سروسامان دادن به شهر و ترمیم خرابی های حصار و برج و باروها و گماردن یک دسته هزار نفری از سربازانش را در بالای برج و باروهای شهر، سرانجام هنگامی که بیش از یک ساعت از روز نمانده بود به سوی «ترکان» حرکت کرد.

قوای بهرام وقتی به نزدیک اردوی دشمن رسید که دیگر تاریکی فرود آمده بود و به ناچار در همان نزدیکی موضع گرفتند.

بهرام برای این که از شیبخون «ترکان» در امان بماند، به کلیه سپاهیانش دستور داد دورتادور زمین لشکرگاه را در چند ردیف و به فاصله یک قدم نیزه بکارند تا به این وسیله مانع از تاخت و تاز و نفوذ سربازان «ترک» به داخل لشکرگاه گردند.

باری با فرارسیدن شب، هریک از دو سپاه در چادرهایی که برپا کرده بودند به

استراحت مشغول بودند و رؤسای آنها نیز نسبت به اقدامات و عملیات روز بعد مذاکره و تصمیم می‌گرفتند. اما ترکان در اثر شکست و فرار از برابری ایرانیان روحیه خود را از دست داده بودند، در مقابل، ایرانیان یقین داشتند که در پایان نبرد، شاهد پیروزی را در آغوش خواهند کشید!

روز بعد هنوز کاملاً هواروشن نشده بود که از هر دو طرف صدای طبل جنگ به گوش رسید و به دنبال آن دو دشمن متخاصم برای رویارویی مجدد لشکر آراستند. «ساوه شاه» برای اطلاع از چگونگی وضعیت لشکریانش به میان صفوف درهم فشرده سربازان رفت تا بلکه بدین وسیله روحیه سربازانش را برای جنگی که می‌رفت تا آغاز گردد افزایش دهد. اما در همان لحظات نخستین دریافت که با وجود کثرت سپاهیان، هیچ‌یک از آنها روحیه ماندن و جنگیدن را ندارند و مدام در این فکر هستند که چگونه از مقابل ایرانیان بگریزند. از این رو به اندیشه دور و درازی فرورفته و در پایان آن به فکر چاره‌ای افتاد که ایرانیان پیش‌بینی آن را نکرده بودند...

در تیسفون هنگامه عظیمی برپا شده بود. چنان مصیبتی پیش آمده بود که «هرمز» و تعدادی انگشت‌شمار از طرف داران واقعی او را سخت به وحشت افکنده بود. چون که کار تهدید و ارباب عیسویان پایتخت بالا گرفته بود.

پیروان مسیحیت در روز معینی پیامی کتبی و بدون امضاء دریافت می‌کردند که از آنها خواسته شده بود هرچه زودتر پایتخت را ترک کنند و ضمناً به کسان خود اجازه ندهند در دربار ساسانی به سر برند، یا این که به خدمت پردازند.

هریک از عیسویان که به این پیام تهدیدکننده و بدون امضاء اهمیت می‌دادند و آن را جدی تلقی نموده و فوراً از تیسفون دور می‌شدند، جان خود و خانواده و کسان خود را نجات می‌دادند. اما عده‌ای که به آن توجه نداشتند و آن را نوعی شوخی می‌پنداشتند، روز بعد به اتفاق کسان خود با وضعی فجیع به قتل می‌رسیدند!

این قضیه در هرمز تأثیر عجیبی کرد و اگر وضع کشور غیرعادی نبود و لشکریانش در میدان جنگ به سر نمی‌بردند، قطعاً اقدامات تلافی‌جویانه و شدیدی را آغاز می‌کرد و عاملین این کشتارها را به هر طریقی که بود پیدا می‌کرد و به دست جلاد می‌سپرد. به

خصوصاً که عده‌ای از زنان درباری و همچنین یکی از زنان شخص «هرمز» عیسوی بودند. علاوه بر آنها، عده‌ای از کشیشان مسیحی مقیم قصر سلطنتی بودند، آنها سالها بود که به حسن خدمت مشهور و معروف بودند و در امورات کشور، کمک شایانی به «هرمز» می‌کردند.

در این صورت «هرمز» چگونه می‌توانست نسبت به آنها اقدامی کند و بنابر میل اشراف و روحانیون زرتشتی آنها را از میان ببرد؟

از طرفی دیگر، چگونه می‌توانست خاطر بزرگان کشور را برنجاند و با حمایت و پشتیبانی از اقلیت مسیحی، آنها را در آن موقع حساس و بحرانی با خود دشمن کند و در نتیجه سلطنت خویش را به خاطر بیاندازد؟

خلاصه این که ماجرای ارباب و کشتار مسیحیان چنان خاطر «هرمز» را نگران و ناراحت کرده بود که شب و روز خود را نمی‌فهمید، زیرا نه می‌توانست از عیسویان حمایت کند و نه قادر بود آنها را از دست بدهد.

رعب و وحشتی زایدالوصف در میان اقلیت مسیحی پدید آمده بود و چون به جان خود و کسانشان ایمن نبودند، دسته‌دسته پایتخت ساسانیان را ترک می‌کردند.

خبر مهاجرت عیسویان، هرمز و درباریانش را شدیداً آزرده خاطر می‌ساخت، ولی چون چاره‌ای نبود، هرمز در انتظار فرصتی مناسب بود تا آن که بتواند در این باره تصمیمی مقتضی بگیرد. به خصوص که «یزدان بخش» به او ثابت کرده بود در این مورد «بهرام» بیش از هرکس دیگر مقصر است. از همین رو بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا او از میدان جنگ برگردد، بیچاره بهرام نمی‌دانست که هرمز برای مجازات او چه نقشه‌هایی می‌کشد؟

فصل بیست و پنجم

پیکار خونین

فرماندهان و بزرگان سپاه «ترک» در نزدیکی میدان جنگ اجتماع نموده بودند، ولی تعجب آور آن بود که به جای طرح و ارائه نقشه‌های جنگی، گروهی از جادوگران را که ریشهای انبوه و قیافه‌های خنده‌آوری داشتند در اطراف خود گرد آورده و برای پیشبرد کار خود، از آنها استمداد می‌کردند.

یکی از آنها که به نظر می‌رسید مقامش بیش از بقیه جادوگران است، پی‌درپی به نوشته‌ها و طومارهایی که در دست داشت نگاه می‌انداخت و با خواندن آنها کلماتی را بر زبان می‌آورد که برای دیگران هیچ مفهومی نداشت.

گاهی کلمات واضحی بر زبان جاری می‌ساخت و پیرامون پادشاهی «ساوه شاه» داد سخن می‌داد و زمانی دیگر پیش‌بینی‌هایی می‌کرد که حاضران را سخت به وحشت می‌انداخت!

یک بار اظهار می‌داشت که:

امروز پیشرفت و پیروزی با ماست و ایرانیان در برابر کثرت لشکریان ما تاب مقاومت نخواهند داشت و سرانجام فرار را بر قرار ترجیح خواهند داد، آن وقت ما به دنبال آنها رفته و تعدادی از شهرهایشان را تصرف خواهیم کرد. لحظه‌ای بعد بدون آن‌که خود بخواند ناگهان می‌گفت:

در اینجا توبره‌ای را می‌بینم که سری بریده و خونین در آن قرار دارد! موقعی که درباره سربریده و خون‌آلود حرف می‌زد، به نظر می‌رسید که برخلاف میل

خود سخن می‌گوید. زیرا وقتی این کلمات را بر زبان می‌آورد، علاوه بر این‌که لحن گفتارش تغییر می‌یافت، چهره‌اش را هاله‌ای از تردید و اضطراب می‌پوشاند و آن وقت در ادامه گفتارش می‌افزود که:

اما نمی‌دانم این سر از کیست؟ از ایرانیان است یا از ما؟ چون به دلیل خون‌آلود بودن صورت، قادر به شناسایی صاحب سر نیستم
در هر حال، پس از آن‌که این سر از بدن جدا شد، کار یکی از طرفین درگیر یکسره شده و دیگر به هیچ وجه روی موفقیت را نخواهد دید.

باری، پس از ساعتها مشورت که بین «ساوه شاه» و جادوگرانش به عمل آمد، فرماندهان و بزرگان سپاه «ترک» بهتر دیدند که این نیروی بزرگ و مؤثر را به کار بگیرند، یعنی هنگام جنگ، از آن به نفع خود استفاده کنند که این کار را هم کردند.

چون درست موقعی که سپاهیان ایران با حمله گسترده و همه جانبه خود جنگ را آغاز کردند. ناگهان در آسمان بالای سرشان، ابری متراکم و سرخ رنگی را مشاهده نمودند که از دهبایی غول‌پیکر به اندازه بزرگترین کوههای کشور بر روی آن نشسته و با دهان دره مانندش پی‌درپی به روی آنها آتش می‌بارد.

سربازان ایرانی که پیش بینی چنین چیزی را نمی‌کردند، در همان لحظات نخستین دچار وحشت شده و متوقف شدند.

اما گروهی از آنان برای در امان ماندن از آتش، بدون توجه به دستورات فرماندهان مستقیم خود راه فرار را در پیش گرفتند. ولی «بهرام چوبین» از ترس این‌که مبادا فرار آن عده به بقیه سپاهیان نیز سرایت کند، یکه و تنها در مقابل این نیروی اهریمنی قد برافراشت و درست هنگامی که اولین گروه از سربازان، پشت به دشمن نموده و آماده فرار می‌شدند، خود را به آنها رسانده و برای آن‌که سپاهیان را وادار کند که تا آخرین نفس مقاومت کنند، با یک حرکت سریع، نیزه یکی از سربازان را از دستش ربوده و به وسیله آن چند تن از آنها را به خاک افکند و سپس با صدایی بلند خطاب به همه لشکریان گفت: برادران عزیز، از چیزی که می‌بینید ولی نمی‌توانید آن را لمس کنید واهمه نداشته باشید. این حیوان عظیم و آتشی را که در آسمان می‌بینید، جز جادو و افسون چیزی نیست! من به یکایک شما اطمینان می‌دهم که این آتش، آتشی که از دهان آن حیوان کذایی بیرون می‌ریزد کسی را

نمی‌سوزاند و در واقع برای ترساندن شما ایجاد شده است. من می‌توانم به شما ثابت کنم که تمام آن ابرها و آن موجود کوه‌پیکر و همین‌طور آتشی که از دهان آن موجود خارج می‌شود، همه و همه خیالی بیش نیستند، اگر باور ندارید از نزدیک تماشا کنید.

«بهرام» بعد از این توضیحات، به طرف محلی که بیش از نقاط دیگر بر آنجا آتش می‌بارید رفته و در مقابل دیدگان وحشت‌زده سربازانش، خود را در معرض توده آتشی که از دهان اژدها خارج می‌شد قرار داد.

سپاهیان که فکر می‌کردند بهرام با پای خویش به کام مرگ می‌رود، وقتی دیدند آتشی که از دهان اژدها بر روی او می‌ریزد، کمترین آسیبی به او نمی‌رساند. رفته رفته جرأت بیشتری یافته و مجدداً به حمله و پیشروی پرداختند.

آنها در هر قدم که پیش می‌رفتند عده زیادی از «ترکان» را به خاک هلاکت می‌افکندند. «ساوه شاه» که بر بالای تپه‌ای مشرف بر میدان جنگ مستقر گشته بود، وقتی دید با نیروی افسون هم نتوانست کاری از پیش ببرد و سربازان ایرانی دوباره دست به حمله زده و با شجاعت کم‌نظیری سپاهیان او را عقب می‌رانند، به ناچار فرماندهان خود را فراخوانده و پس از مشورت با آنان، قرار بر این شد که آخرین نیروی خود را وارد میدان کنند.

این نیرو که «ساوه شاه» با وجود دهها هزار جنگجو، امید زیادی به آن بسته بود، عبارت بود از بیست پیل جنگی که ایرانیان حتی یکی از آنها را هم در اختیار نداشتند. به محض آن‌که پیلها وارد میدان شدند، صفوف منظم سپاهیان ایران را درهم ریخته و بین آنها تفرقه ایجاد کردند.

اسبها با رؤیت آن موجودات رعب‌انگیز رم کرده و در جهت خلاف آنها می‌گریختند و اگر احیاناً با مقاومت راکبین خود مواجه می‌شدند، بر روی دو پا بلند شده و سوار خویش را بر زمین می‌افکندند.

«بهرام» وقتی آن اغتشاش و بی‌نظمی را در سپاهیان خود دید، خیلی زود متوجه شد که «ترکان» با وارد کردن پیلهای جنگی به میدان، به طور قطع به اهداف خود خواهند رسید و در نتیجه شکست و مرگ به سراغ سربازان ایران خواهد آمد. لذا از این رو چند تن از سرداران و فرماندهان با تدبیر و شجاعتش را گرد آورده و با آنها به مشورت پرداخت. پیلهای جنگی «ترکان» همچنان پیش می‌آمدند و در هر قدم چند تن از سپاهیان سوار و

پیاده ایران را در زیر دست و پای خود له می‌کردند.

اما «بهرام» که تصمیم گرفته بود از هیچ چیز نهراسد و تا رسیدن به هدف نهایی از پای ننشیند، نظر خود را جهت مقابله با پیلان جنگی دشمن به فرماندهان ابراز داشته و آنها نیز به هیئت اجتماع گفته‌های او را تأیید کردند.

چند دقیقه بعد، بهرام و سردارانش به میان صفوف سربازان رفته و خطاب به آنها گفتند:

سعی کنید با تیر و کمان خود، خرطوم و یا چشمهای حیوان را هدف قرار دهید! بقیه سواران و پیاده‌ها نیز طبق دستور بهرام مأموریت یافتند که ضمن جنگیدن با سربازان دشمن، مراقب تیراندازان خودی نیز باشند تا مورد حمله سربازان خصم واقع نگردند.

با صدور این فرمان هر سپاهی کوشش می‌کرد که پیلی را از پای درآورد. هنوز بیش از چند دقیقه از صدور فرمان تیراندازی توسط «بهرام» نگذشته بود که در نتیجه این تدبیر، وضعی تازه پیش آمد. بدین صورت که «پیلها» وقتی دیدند راه پیشروی آنها مسدود شده و در صورت جلو رفتن بارانی از تیر بر سرشان خواهد بارید، به ناچار پشت به ایرانیان کرده و به عقب برگشتند و در راه خود سپاهیان «ترک» را مورد حمله قرار دادند.

منظره عجیبی به پا شده بود. پیلهای سپاه «ساوه شاه» سربازان او را از پای درمی‌آوردند و ایرانیان نیز با تیرهایی که گاه به گاه به سوی پیلها رها می‌کردند، آن حیوانات کوه‌پیکر را دیوانه‌تر می‌ساختند و سرانجام پس از گذشت در حدود یک ساعت، نتیجه آن شد که سربازان «ترک» وقتی کار خود را آنچنان سخت دیدند ناگزیر راه فرار در پیش گرفتند.

فرار لشکریان «ترک» از جناح راست شروع شده و در مدتی کوتاه به قلب و سپس جناح چپ نیز سرایت کرد.

«ساوه شاه» و فرماندهان او از این‌که می‌دیدند نیروی عظیم «ترکان» در برابر عده‌ای قلیل از ایرانیان، متحمل شکست شده و از دشمن شجاع می‌گریزند، از شدت خشم و عصبانیت نمی‌دانستند که بخندند یا گریه کنند!

«بهرام» همین که اطلاع حاصل کرد «ترکان» در تمام طول جبهه، پشت به میدان نموده

و از مقابل سربازان او می‌گریزند. فوراً به فرماندهان واحدهای مختلف سپاه خویش دستور داد که مانع از فرار دشمن شوند و یا حداقل تا می‌توانند از آنها بکشند. زیرا «بهرام» که سرداری مجرب و جنگ دیده بود، خوب می‌دانست که «ترکان» با آن‌که در برابر ایرانیان شکست خورده و متواری شده‌اند، با این حال هنوز هم قوایی قابل ملاحظه و نیرومند هستند که اگر سرداری شجاع و جنگ دیده بر آنان فرماندهی کند، دوباره می‌تواند از آن نیروی عظیم استفاده شایانی بنماید و به همین علت بود که «بهرام» به افرادش دستور داد تا می‌توانند سربازان فراری خصم را به هلاکت برسانند. اما سربازان ایرانی هرچه از آنها می‌کشتند، اصلاً به چشم نمی‌آمد.

باری قوای «ترکان» با چنان سرعتی می‌گریخت که علاوه بر «بهرام» و سردارانش، حتی «ساوه شاه» و دیگر رؤسای قبایل «ترک» را نیز به تعجب واداشتند.

«ساوه شاه» وقتی دید فرار در بین لشکریانش همگانی شده است، به ناچار و در حالی که به وسیله ده هزار سوار «ترک» به شدت محافظت می‌شد به اتفاق سرداران و فرماندهان خود راه فرار در پیش گرفتند.

اما سواران و پیادگان ایرانی هم دست از تعاقب آنان بر نمی‌داشتند و همچنان با فاصله کمی از آنها پیش می‌رفتند.

این تعقیب و گریز تقریباً دو روز به طول انجامید و زمانی ترکها به خود آمدند که پشت دیوارهای بلخ بودند.

سربازان ترک وقتی خود را در بلخ یافتند، از شدت خوشحالی و شعف یکدیگر را در آغوش کشیده و از این‌که توانسته بودند از دست ایرانیان جان سالم به در ببرند سر از پای نمی‌شناختند. «ساوه شاه» و سردارانش هم دست کمی از سربازان نداشتند، آنها با وجود شکست سنگینی که متحمل شده بودند، با این حال راضی به نظر می‌رسیدند. چون که واحدهای مختلف سپاه تقریباً دست نخورده به بلخ رسیده بودند.

به عقیده «ساوه شاه» کشته و مجروح شدن در حدود ده هزار نفر از سربازان، هیچ لطمه‌ای به سپاه سیصد هزار نفری او وارد نمی‌ساخت. زیرا با وجود آن نیروی کثیر باز هم می‌توانست در یک فرصت مناسب دیگر به ایران بتازد و آن شکست سنگین را جبران کند. به همین جهت به همراه سرداران و بزرگان سپاه، به میان سربازان خسته و افسرده «ترک»

رفته و ضمن دلجویی کردن، آنها را به آینده‌ای نه چندان دور امیدوار می‌ساختند. همه از این‌که زنده و سلامت بودند احساس شادمانی می‌کردند، اما نمی‌دانستند که این خوشحالی در حال پایان یافتن است و در حقیقت مختص به همان چند دقیقه بوده...

زیرا درست در همان موقع که «ساوه شاه» و رؤسای سپاه ترک آماده می‌شدند تا جلسه‌ای اضطراری ترتیب دهند و ضمن آن درباره علل شکست و فرار لشکریان «ترک» به بحث و گفتگو بنشینند. ناگهان عقب‌داران «ترک» با هیاهوی بسیار زیادی از راه رسیده و خبر آوردند که هنوز هم سپاهیان ایران در تعقیب آنها هستند و شاید تا ساعتی دیگر به آنجا برسند.

با این خبر خنده بر لبهای «ترکان» خشک شد و بار دیگر ترس و نگرانی بر آنها مستولی گشت. «ساوه شاه» پس از اطلاع از خبر فوق و تأیید صحت آن توسط فرمانده عقب‌داران، بی‌درنگ به کلیه واحدهای سپاه خویش دستور سنگربندی و برافراشتن چادرها و ایجاد اردوگاه مستحکم در نزدیکی آن شهر را صادر کرد تا در صورت امکان بار دیگر با ایرانیان دست و پنجه نرم کند.

پادشاه ترک به این جهت تصمیم گرفت در نزدیکی شهر «بلخ» با سپاهیان بهرام بجنگد که اگر از ایرانیان شکست خورد، بتواند به داخل شهر عقب‌نشینی کند و از همان جا به ادامه جنگ پردازد...

خبر پیروزی‌های پی‌درپی «بهرام» و سپاهیان در پایتخت ساسانیان اثر عجیبی بخشیده بود، بخصوص خبر مربوط به عدم خیانت «بهرام» احترام و محبوبیت خاصی برای او به وجود آورده بود.

در تیسفون اینطور شایع شده بود که «ساوه شاه» برای جلب دوستی «بهرام» چنان وعده‌هایی به او داده بود که هرکس دیگری به جای او بود، بدون لحظه‌ای اندیشیدن به «ترکان» می‌پیوست. اما «سپهسالار» محبوب ایران به تمام وعده و وعیدهای دشمن پشت پازده و حاضر به خیانت نشده بود.

از شنیدن این خبر، بیش از هرکس دیگری «مهاندخت» خوشحال بود. چون که می‌دید محبوبش، لیاقت و شجاعت ذاتی خود را هر روز که می‌گذرد، بیشتر از روز قبل بر همگان

آشکار می‌کند.

اما هرمز با آن‌که از پیشرفت و فتوحات پی‌درپی سربازان ایران خشنود بود، ولی تحت تأثیر همان حسی که مدتها بود او را آزار می‌داد یعنی «حسادت»، بسیار ناراحت به نظر می‌رسید و حتی به صراحت می‌گفت که موضوع وعده‌های «ساوه شاه» وزیر بار نرفتن بهرام، افسانه‌ای بیش نیست و شاید هم «بهرام» برای آن‌که بر محبوبیت خود در بین مردم بیافزاید چنین داستانی را سرهم نموده است. البته «یزدان‌بخش» هم در این میان نقش مؤثری داشت و از حسی که در درون شاه بیدار شده بود حداکثر استفاده را می‌کرد و می‌کوشید تا بلکه مقام «بهرام» را در نزد هرمز و همینطور اطرافیان او تنزل دهد. او به این هم اکتفا نکرده و از هر فرصتی برای بی‌اهمیت جلوه دادن کارهای برجسته سردار محبوب سود می‌جست!

اما بهرام بی‌آن‌که اعتنایی به این جریان‌ات بکند، همچنان به پیشرفت خود ادامه می‌داد و سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند و امکان دارد نیروهای کثیر «ترک» را از میان ببرد. بهرام پس از شکست و فرار ترکان، دست از سر آنها برنداشت و همانطور که قبلاً اشاره شد به تعقیب آنان همت گماشت تا ضربه قطعی را بر آن جماعت وحشی وارد سازد. او برای رسیدن به «ترکان» که اینک رفته‌رفته بین خود و سپاهیان ایران فاصله ایجاد کرده بودند، شب و روز پیشاپیش مردانش اسب می‌تاخت و در طول راه هرگاه، به دسته‌هایی از «ترکان» که از بقیه عقب افتاده بودند، می‌رسید، آنها را از دم تیغ می‌گذراند و دوباره به راه خود ادامه می‌داد.

باری همانگونه که شرحش آمد، هنوز بیش از چند ساعت از فرود آمدن «ترکان» در نزدیکی «بلخ» نگذشته بود که لشکریان «بهرام» نیز در نزدیکی آنان ظاهر شدند.

بهرام همین که فهمید «ترکان» به جای پناه بردن به داخل شهر، در نزدیکی آن اردو زده‌اند، در حالی که از این پیشآمد شادمان گشته و آن را به فال نیک گرفته بود، چون شب در راه بود، شخصاً به جستجو و تفحص پرداخت تا محل مناسبی را برای ایجاد اردوگاه بیابد.

به مدت یک ساعت او و چند تن از سرداران سپاه، آن اطراف را به دقت زیرپا گذاشتند تا این‌که در نزدیکی «ترکان» در طرف راست اردوگاه آنان، محل مناسبی را انتخاب کردند

و بعد به دستور بهرام، هنگام شب قوای ایران در آنجا متمرکز گردید. سردار ایرانی پس از تمرکز سپاهیان، از آنجایی که مطمئن بود ترکان وحشت زده هیچ خطری برای اردوی او ندارند، تمام شب را به سپاهیان خود استراحت داد تا در نبرد فردا مشکل جسمی نداشته باشند. آنگاه خود و سرداران بلند مرتبه سپاه در سراپرده او گرد آمدند تا درباره نبرد روز بعد به بحث و گفتگو بنشینند.

پس از چند لحظه سکوت، بهرام سراز گریبان تفکر بیرون آورده و حاضرین را از نظر گذراند و وقتی مطمئن شد که همه سرداران و فرماندهان سپاه در آنجا گرد آمده‌اند، روی به آنها کرد و گفت:

دوستان من، همانگونه که مشاهده می‌کنید، قوای ترکان تقریباً دست نخورده باقی است و متأسفانه رشادت و جان‌بازی شما و سربازان دلیر ایرانی کاری از پیش نبرده است و دلیل آن هم وجود قوای «ترکان» می‌باشد که اکنون در مقابل ما استوار ایستاده‌اند.

با این‌که ما موفق شدیم در جنگ قبلی «ترکان» را شکست داده و متواری سازیم، اما این دلیل نمی‌شود که در نبرد آتی هم موفقیت از آن ما گردد. بنابراین از یک‌ایک شما می‌خواهم که در نبرد فردا آستین همت بالا بزنید و یک بار دیگر برای سربازان تحت فرمان خود، الگویی از رشادت و شجاعت باشید. اکنون در رابطه با نبرد فردا، هرکس نظر و یا پیشنهادی دارد، می‌تواند آن را با دیگران در میان بگذارد.

«آذرگشنسب» چون دید همه ساکت هستند، روی به «بهرام» کرد و گفت:

سردار، اگر فردا بخت اندکی با ما یاری کند و در طول جنگ حادثه غیرمنتظره‌ای پیش نیاید، مطمئناً می‌توانیم دشمن را تارومار کنیم و به این ترتیب کار نیمه تمام را به پایان برسانیم!

بهرام کمی اندیشید و گفت:

دوست من، آرزوی تو موقعی تحقق پیدا می‌کند که برای شکست دشمن نقشه کاملی طرح کرده باشیم، در غیر این صورت بدانید که عواقب دردناکی در انتظار ماست. بخصوص که گناه این جنگ و احیاناً شکست آن متوجه من خواهد بود. زیرا اگر من دستور تعقیب دشمن شکست خورده را صادر نمی‌کردم، اکنون دلهره نبرد فردا را نداشتیم!

در این موقع «دارا» از جای برخاسته و پس از آن که پرده چادر را به کنار زده و نگاهی به اردوگاه ترکان که به وسیله هزاران مشعل احاطه شده بود افکند، دوباره به جای قبلی خود بازگشته و خطاب به «بهرام» گفت:

نقشه‌ای به نظرم رسیده است که اگر (سپهسالار) اجازه دهند طبق آن با دشمن بجنگیم، قول می‌دهم که یک بار دیگر شاهد پیروزی را در آغوش بکشیم!

بهرام در حالی که به نبرد فردا می‌اندیشید گفت: نقشه‌ات را بگو!

«دارا» بعد از آن که کلاهخود از سر بر گرفته و سرش را خاراند جواب داد - به عقیده من، اگر شما شخصاً با سپاهیان مجرب و نجبه و نیز چند دسته از نیزه‌داران در میان این دشت توقف کنید، نقشه من به مراتب خیلی بهتر اجرا خواهد شد. چون وقتی شما به اتفاق افراد دلیر و برگزیده در میان این دشت جای گرفتید، ما بقیه سپاهیان را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کنیم و آن وقت یک قسمت را به طرف شرق و قسمت دیگر را به طرف غرب میدان جنگ می‌فرستیم و به آنها تأکید می‌کنیم که آنقدر جلو بروند تا این که نتوانند میدان جنگ را ببینند و در نتیجه، دشمن هم نتواند به وجود آنها پی ببرد و از نقشه ما مطلع گردد.

بعد، یعنی هنگامی که پادشاه «ترکان» به خیال نابود کردن لشکریان مستقر در میانه میدان، با تمام قوای خود به حمله می‌پردازد، بقیه نیروهای ما از اطراف وارد عمل می‌شوند و ضربات مهلک خود را بر پیکر دشمن غافلگیر شده فرود می‌آورند.

اما نکته قابل تذکر اینجاست که شما باید به نیروهای تحت فرمان خویش تفهیم کنید که از حمله کلیه قوای دشمن، هراسی به دل راه ندهند، زیرا از دست آنها که روش مبارزه با یک سپاه منظم و جنگ دیده را نمی‌دانند هیچ کاری ساخته نیست، به شرط آن که شما نیز طرز رویارویی با دشمن کثیر و نیرومند را بدانید؟

منظورم این است که چون افراد تحت فرمان شما در میانه میدان، نسبت به قوای دشمن بسیار اندک هستند. بنابراین بهترین کار آن است که از رومیان تقلید کنید. یعنی افراد خود را به سبک رومیان بی‌آرایید تا دشمن از هر طرف که حمله می‌کند، با شمشیر و نیزه

سربازان شما مواجه گردد.^۱

همین که «دارا» ساکت شد، یلان سینه از جای برخاست و گفت:
دارا، دوست عزیز، این دیگر چطور نقشه‌ای است که تو کشیده‌ای؟ آیا از ما انتظار
داری که «بهرام» را با عده‌ای قلیل از سربازان در اینجا رها کرده و خود برویم و پنهان
شویم؟ آیا این است آن نقشه‌ای که مرتباً تعریفش می‌کردی؟
«دارا» تبسمی کرد و گفت:

نه، دوست من! این که می‌گویی، تنها نیمی از نقشه است!
یلان سینه برای آن که خودش را از تک و تا نیانداخته باشد، خطاب به «دارا» گفت:
بسیار خوب، اینک بقیه نقشه‌ات را بگو!
«دارا» پس از این که نگاه دوستانه‌ای به جانب «بهرام» و سپس «یلان سینه» افکند، در
ادامه توضیحات خود گفت:

بعد از آن که تمام نیروهای دشمن وارد دشت شدند و بدین ترتیب از پشت
استحکامات و سنگرهایی که ایجاد کرده‌اند بیرون آمدند، آن وقت نیروهای دوگانه که در
فاصله اندکی از میدان جنگ پنهان گشته‌اند، ناگهان از طرفین به دشمن یورش آورده و در
مدت بسیار کمی قدرت آنان را درهم خواهند شکست.

«بهرام» که در خلال صحبتها و توضیحات «دارا» با دید تازه‌ای به نقشه او می‌اندیشید،
نتوانست از تحسین «دارا» خودداری کند. زیرا نقشه پیشنهادی او که از جهت اصول
تاکتیک نظامی کم‌نظیر بود، سخت مورد پسند «بهرام» واقع شده بود. چون می‌دید که
چنانچه گفته‌های «دارا» مرحله به مرحله اجرا شود، آن وقت قوای «ترکان» در طول فقط
چند ساعت غافلگیر شده و کاملاً منهدم می‌گردد.

ساعتی بعد، نقشه پیشنهادی «دارا» بدون آن که دیگر درباره آن شور و مشورت شود،
مورد تأیید «بهرام» و بقیه بزرگان سپاه قرار گرفته و همان شب دسته‌هایی که می‌بایست از
میدان جنگ دور می‌شدند، انتخاب شده و به سرعت از بقیه نیروها فاصله گرفتند و در
جهتی که برای آنها معلوم داشته بودند به حرکت درآمدند، تا هرچه زودتر خودشان را از

۱. گوینده درباره «فالانژ» رومی که در واقع از ابداعات یونانیان باستان بوده، سخن به میان آورده است.

دید دیده بانان ارتش «ترکان» مخفی بدارند.

«دارا» و «آذرگشنسب» دو سرداری بودند که با صلاح دید «بهرام» در رأس آن دسته‌ها قرار گرفتند.

پس از رفتن دستجات دوگانه، بهرام و آن دسته از فرماندهان و سردارانی که باید نخستین حمله «ترکان» را تحمل می‌کردند، به بحث و گفتگو پرداخته و در پایان بعد از شنیدن دستورات مؤکد «بهرام» به میان افراد واحدهای خود رفتند تا ضمن در جریان گذاشتن سربازان، از آنان بخواهند که در مقابل انبوه دشمنان آنقدر پایداری کنند تا آن‌که بقیه افراد نیز وارد کارزار گردند.

سربازان واحدهای مختلف سپاه ایران، وقتی در جریان کل نقشه جنگ فردا قرار گرفتند، یک دفعه غریب شادی سرداده و به جنب و جوش درآمدند.

بهرام در حالی که سنگینی جنگ روز بعد را بر روی دوشهایش احساس می‌کرد، خود را آماده می‌نمود تا وظیفه خطیری را که به عهده گرفته بود به نحو احسن به انجام برساند و قوای دشمن را آنقدر به خود مشغول بدارد تا آن‌که افراد دسته‌های دوگانه از راه برسند و کار «ترکان» را یکسره سازند.

هوا کم‌کم به سوی روشنایی روز می‌رفت و در این فاصله، افراد تحت فرمان «دارا» و «آذرگشنسب» بی‌آن‌که از طرف نگهبانان و دیده بانان دشمن دیده شوند به سوی شرق و غرب میدان جنگ پیش رفته و در فاصله بعیدی که به نظر نمی‌آمدند، مستقر شده بودند. ساوه شاه که شب قبل از فرود آمدن لشکریان ایران در آن نزدیکی مطلع شده بود، صبح روز بعد، همین که دیده بانان «ترک» خبر آوردند که سپاه ایرانیان بسیار اندک است، با قوت قلب بیشتری به آرایش سپاهیان خود پرداخته و بعد با همان آرایش به سوی سپاه ایران که تقریباً در نیم فرسنگی آنان اردوگاه به وجود آورده بودند به حرکت درآمد.

شهریار «ترک» وقتی پیشاپیش انبوه سربازانش وارد منطقه‌ای شد که میدان جنگ در آنجا قرار داشت، به یک نظر موقعیت سپاه ایران را از نظر گذرانده و از مشاهده عده سربازان ایرانی سخت حیرت کرد. اما آنچه که بیش از پیش باعث حیرت او و حتی سردارانش شد، ترکیب و آرایش ایرانیان بود. زیرا این بار ایرانیان برخلاف گذشته، سه مربع یک شکل و یک اندازه به وجود آورده بودند که در تمام اضلاع، روی سربازان به

سمت بیرون بود.

رفته‌رفته از فضا بوی مرگ به مشام می‌رسید و تا چند لحظه دیگر جوی‌های خون روان می‌گشت و به دنبال آن هزاران سپاهی آرزومند به خاک و خون می‌غلتید. صفوف نخستین «ترکان» همین که به نزدیکی سپاه ایران رسیدند، با وجود آن‌که مانند فرماندهان خود از مشاهدهٔ عدهٔ کم سربازان ایرانی به شدت یکه خورده بودند، با این حال به محض آن‌که چشمشان به قیافه‌های مصمم دلیر مردان ایرانی افتاد، به کلی روحیهٔ خود را از دست داده و می‌رفتند که از مقابله با ایرانیان روی برگردانند که در این وقت، سرداری که فرماندهی حمله را عهده‌دار بود، نگاهی خشمگین و تهدیدآمیز به آنها افکند و ناگهان با صدایی رسا فریاد زد:

احمقها مگر چشم ندارید... مگر عدهٔ کم آنها را نمی‌بینید، زود پیش بروید و به هیچ کس امان ندهید... فریاد سردار ترک، سپاهیان را به خود آورد و به آنان قوت قلب بخشید، چنان که یک مرتبه غریو رعدآسایی از دل برآورده و متفقاً به فالانژهای «بهرام» حمله ور شدند. جنگاوران ایران که شاهد جابه‌جایی و تحرکات دشمن بودند، چون کوهی آهنین و استوار و چهره‌هایی مصمم، آرام برجای خویش قوار داشتند.

«بهرام» در حالی که در قلب مربع میانی جای گرفته بود، لحظه‌ای چشم از سربازان خصم بر نمی‌داشت. از این رو، وقتی دید آنها به صد قدمی سپاهیان او رسیدند به آرامی دست راست خود را بالا برد و سپس با سرعت پایین آورد و به دنبال این حرکت او، سربازان ایرانی نوک تیز و جان‌شکاف نیزه‌هایشان را به طرف ترکان گرفته و لحظه‌ای بعد از جای کنده شده و به سرعت به سوی آنان هجوم بردند.

دو سپاه خیلی زود به هم رسیده و با یک دیگر در آویختند.

از تصادم دو سپاه، صدایی چون غرش رعد برخاست و میدان جنگ را به لرزه درآورد. هنوز بیش از چند دقیقه از شروع نبرد نگذشته بود که دو سپاه چون امواج خروشان دریا گاهی پیش می‌رفتند و زمانی دیگر عقب می‌نشستند و در آن میان به غیر از برق سلاح جنگاوران و صدای برخورد آنها بر سپرها و کلاهخودها و فریاد و فغان معروحینی که در زیر دست و پای دیگران افتاده بودند، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

ساره شاه مانند پلنگ زخم خورده مرتباً می‌گریه و به سربازانش ناسزا می‌گفت!

او از این که می دید سپاهیانش با وجود کثرت نفرات، کاری از پیش نمی برند، به خود می پیچید.

جنگجویان «ترک» که اکثر آنها سوار بودند، از هر طرف که به فالانژهای ایرانی حمله می کردند، مصادف با نیزه های سربازان ایرانی می شدند و به ناچار عقب می نشستند. اما فالانژهای ایرانی به صورت سه مربع در کنار هم آرام آرام به جبهه ترکان نفوذ کرده و صفوف آنها را می شکافتند و جلو می رفتند.

در حدود یک ساعت از آغاز پیکار می گذشت که اولین ردیف سپاهیان «ترک» چون طوماری که در هم پیچیده شود، نابود گشتند و جنگجویان ایرانی که راه خود را باز می دیدند، بدون توجه به تلفاتی که بر آنها وارد می آمد همچنان پیش می رفتند.

از ایرانیان عده زیادی کشته شده بودند، ولی تلفات «ترکان» نیز بسیار بود. بهرام و سربازانش با این که به صفوف دشمن رخنه کرده بودند، اما خوب می دانستند که در قبال آن همه سپاهی کاری از پیش نخواهند برد.

رفته رفته سپاهیان ترک بویژه سوارنظام آنها، عرصه را بر سربازان ایرانی تنگ می کردند و به این ترتیب می رفتند تا به محاصره «ترکان» درآیند.

«یلان سینه» یکی از سرداران نامی «بهرام» با این که جراحات متعددی برداشته و از محل زخمها خون با شدت جریان داشت، با این حال لحظه ای از انجام وظیفه کوتاهی نمی کرد.

سربازان ایرانی با تمام رشادتی که از خود نشان می دادند، لحظه به لحظه از تعدادشان کاسته می شد و بقیه برای این که جای سرباز کشته شده را پرکنند مرتباً به هم نزدیک می شدند و در نتیجه مربعها کوچکتر می شدند.

بهرام ضمن این که افرادش را به پایداری بیشتر تشویق می نمود، با هر حرکت شمشیرش یکی از «ترکان» را که به خود جرأت داده و به مربعها نزدیک می شدند بر زمین می انداخت. سردار رشید ایرانی با سیمای مردانه و خونسرد خود، در قلب افراد تحت فرمان خویش، حرکت می کرد، دستور می داد و از هر فرصتی برای بالا بردن روحیه افرادش استفاده می کرد و به همین منظور پی درپی آنان را تشویق و تشجیع می کرد.

او برای تشویق هرچه بیشتر سربازان، با قامت رشید خود که پوشیده از آهن بود پیش

می‌رفت و با فریادهای رعدآسایی که از سینه برمی‌کشید، افرادش را سخت به هیجان می‌آورد. آفتاب از نیمه آسمان گذشته بود و فالانزهای ایرانی مانند لحظات اولیه جنگ، همچنان پا برجا و استوار مانده بودند، ولی از تعداد نفرات آنها به نسبت زیادی کاسته شده بود.

ساوه شاه در حالی که از شدت خشم و غضب، کف بر لب آورده بود، پی‌درپی برای فرماندهانش پیغام می‌فرستاد که پیش از غروب آفتاب کار ایرانیان را یکسره نمایند. اما آنها با تمام جدیتی که به خرج می‌دادند، نمی‌توانستند بین مربعها جدایی بیاندازند.

جنگ کم‌کم به اوج خود می‌رسید و در این هنگام بود که «بهرام» احساس کرد با نفرات باقی مانده و موجود خویش، دیگر بیش از آن قادر به پایداری نیست و احتیاج به کمک فوری دارد. زیرا از هزاران نفر سربازانی که تحت فرمان «بهرام» بودند و سنگینی نبرد آن روز را به تنهایی تحمل نموده بودند، بیش از نیمی کشته و مجروح شده بودند و اگر فوراً تقویت نمی‌شدند امکان داشت که در اثر حملات مداوم «ترکان» کاملاً نابود و منهدم گردند، لذا بی‌درنگ چند تن از سربازان را انتخاب نموده و به آنها دستور داد به هر طریقی که می‌توانند خود را به «دارا» و «آذرگشنسب» برسانند و وضعیت بد سپاهیان را به آنها گوشزد کنند و...

هنوز سخنان «بهرام» تمام نشده بود که ناگهان از دو طرف میدان جنگ، غرش رعدآسایی به گوش رسیده و بلافاصله به دنبال آن سپاهیان تحت فرمان «دارا» و «آذرگشنسب» در حالی که اصطکاک سپرهای آنها از همه طرف شنیده می‌شد وارد میدان شده و بدون تأمل به «ترکان» حمله‌ور شدند.

«دارا» و «آذرگشنسب» در حالی که پیشاپیش افراد خود حرکت می‌کردند، خود را به «بهرام» که در قلب «فالانزها» جای گرفته بود رسانده و پس از اطمینان از سلامتی او، شمشیرهای بلند و دولبه خود را به حرکت درآورده و به سمت سربازان «ترک» یورش بردند.

ساوه شاه که هنگام حمله به فالانزهای «بهرام» تصور می‌کرد کلیه قوای ایران را در برابر خود دارد، وقتی دید درست هنگامی که می‌رفت تا آنها را کاملاً نابود کند، ناگهان عده زیادی سوار و پیاده ایرانی با هلله و هیاهوی بسیار قدم به میدان جنگ گذاشتند، خیلی

زود دریافت که دشمن را دست‌کم گرفته و در نتیجه دچار خدعه و فریب او شده است. لذا فوراً چند تن از فرماندهان سپاه را به نزد خود خوانده و در چند کلمه به آنها فهماند که تا دیر نشده باید به داخل «بلخ» عقب‌نشینی کنند. اما حملهٔ افراد تازه نفس ایرانی با وجود قلت نفرات به قدری شدید بود که مانع از اجرای دستور «ساوه شاه» گردید و افرادی که در صدد عقب‌نشینی بودند، بر خلاف میل باطنی خود و به طور ناخواسته دوباره به جنگ کشیده شدند.

ساوه شاه وقتی وضع را چنین دید، برخلاف توصیهٔ اطرافیانش، تصمیم گرفت شخصاً به میدان بیاید.

نزدیکانش وقتی دیدند اصرار بی‌فایده است و او از تصمیم خود عدول نمی‌کند، به ناچار در اطراف او دیوار جاننداری از سواران «ترک» به وجود آوردند تا در صورت احساس خطر بتوانند او را از معرکه نجات دهند.

آمدن ساوه شاه به میدان جنگ، روحیهٔ سربازان «ترک» را بالا برده و همین امر باعث شد که قدری پیشرفت کنند.

ساوه شاه وقتی دید با ورود به میدان جنگ، باعث بالا رفتن روحیهٔ سربازانش شده است، برای تشویق بیشتر آنها به سخنرانی پرداخته و با حرفهای خود سربازانش را تشویق می‌کرد که پیش بروند و از ایرانیان نهراسند.

پادشاه ترکان به این هم اکتفا نکرده و برای آن‌که مردانش را به جدیت وادارد، با سواران و پیاده‌هایی که در اطرافش بودند، بی‌مهابا به صفوف ایرانیان یورش برد.

سربازان «ترک» وقتی چنین دیدند، چون موج عظیم و پر قدرتی جلو آمده و بر صخره‌های جاندار لشکریان ایران برخورد کردند.

تیغه‌های درخشان نیزه‌ها مرتباً در سینه و شکم حریفان فرو می‌رفت و تیغهٔ شمشیرها پیوسته سرها را شکسته و قلبها را می‌شکافت.

حملات «ترکان» که با ورود «ساوه شاه» به میدان، روحیهٔ خود را باز یافته بودند، خیلی شدید بود. اما در برابر ضربات متوالی جنگجویان ایران پایداری خود را از دست داده و دیگر قادر به ایستادگی نبودند و رفته‌رفته عقب می‌نشستند.

ساوه شاه وقتی دید سربازانش بار دیگر قدرت ایستادگی را از دست داده‌اند و مرتباً از

جلوی ایرانیان عقب می‌نشینند، مجدداً به تکاپو افتاده و سعی داشت که با سخنان تحریک‌آمیز خود مرتبه‌ای دیگر روحیهٔ سربازانش را برانگیزد که ناگهان در همین موقع عدهٔ زیادی از سواران ایرانی به او و اطرافیانش تاخته و پیش از آن‌که آنها بتوانند راهی برای گریز بیابند، به محاصرهٔ ایرانیان درآمدند.

بقیهٔ ترکان از جمله «پرموده» پسر «ساوه شاه» بدون آن‌که بدانند پادشاه آنها محاصره شده و عنقریب دستگیر خواهد شد، هریک در گوشه‌ای از میدان با ایرانیان درگیر بودند. اطرفیان «ساوه شاه» که متشکل از پنجاه تن از فرماندهان و سربازان تیرانداز بودند، قبل از این‌که بتوانند عکس‌العملی از خود نشان دهند، هریک به وسیلهٔ چند تن از سربازان ایرانی احاطه شده و قادر به کوچک‌ترین حرکتی نبودند و به ناچار هم با تهدید سربازان ایرانی از اسبهای خود پایین آمده و منتظر تصمیم ایرانیان شدند. پادشاه «ترک» که در همان وهلهٔ نخست پی به وخامت اوضاع برده بود، با چشمان عقاب مانند خود به دنبال راهی می‌گشت تا شاید بتواند از ننگ اسارت نجات یابد.

او با این‌که می‌دید تمام راه‌ها به رویش بسته است و برای نجات از آنجا به یک معجزه نیاز دارد، با این حال مأیوس نشده و همچنان با چشمان تیزبین خود به دنبال منفذی هر چند کوچک می‌گشت که ناگاه مردی قوی‌هیکل و نسبتاً جوان وارد حلقهٔ محاصره شده و با چند قدم بلند خودش را به او رساند و در برابرش ایستاد.

این مرد کسی جز «بهرام» سپهسالار ایران نبود که پس از به دام انداختن «پادشاه ترک» اینک تصمیم گرفته بود با دستهای خود، آن متجاوز جنایت‌کار را به سزای اعمالش برساند.

سردار ایرانی در حالی که نیزه‌ای بلند و کمانی بی‌نظیر در دست داشت، با چشمانی نافذ و چهره‌ای مصمم او را مخاطب ساخت و گفت:

تو «ساوه شاه» می‌توانستی پادشاهی عادل باشی و بر مردم خود حکمفرمایی کنی، ولی تجاوز به خاک دیگران و قتل و غارت را بر آن ترجیح دادی و در این کار آنقدر اصرار ورزیدی تا این‌که در چنین محمصه‌ای گرفتار آمدی! بهرام پس از ایراد این سخنان، تک‌تک اطرفیان «ساوه شاه» را از نظر گذرانده دوباره گفت: اکنون گمان می‌کنم وقت آن رسیده باشد که با پسرت که برای پیروزی تلاش می‌کند وداع کنی و یک بار دیگر هم

سربازانت را از نظر بگذرانی، زیرا من نماینده سرنوشت هستم و آمده‌ام تا برای همیشه زندگی و سلطنت را از تو بگیرم!

در این موقع مردی که در کنار «ساوه شاه» ایستاده بود چند قدم پیش رفته و پس از آن که خود را میان بهرام و «ساوه شاه» حائل نمود، با دو دست کلاهخود از سر بر گرفت و با لحنی بسیار خشن گفت:

دست تو به «ساوه شاه» نخواهد رسید، مگر این‌که ابتدا مرا شکست دهی! «بهرام» وقتی دید آن مرد زیان فارسی را بسیار خوب و روان صحبت می‌کند، سخت حیرت کرد و با تعجب در چهره او دقیق شد. اما این وضع بیش از چند لحظه دوام نیافت، زیرا ناگهان «بهرام» شمشیرش را از غلاف کشیده و در حالی که با صدای بلند فریاد می‌زد: ای خائن، هم اکنون مزد وطن‌فروشی تو را هم خواهم داد، به طرف آن مرد خیز برداشت، ولی در همین هنگام و قبل از آن‌که شمشیر «بهرام» بر آن مرد فرود بیاید، جوانی ورزیده و زیبا راه «بهرام» را سد کرد و گفت:

نه، بردار، این مرد لیاقت آن را ندارد که به دست تو کشته شود، اجازه دهید مزد این پست فطرت را من بدهم، زیرا مدتهاست که سوگند خورده‌ام، او را به مناسبت این‌که به کشور و مردمش خیانت نموده، با دستهای خود به سزای اعمالش برسانم!

جنگجوی جوان پس از بر زبان راندن این کلمات، بی‌آن‌که منتظر اجازه بهرام شود، ضمن این‌که شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشید روی به مرد کرد و گفت:

از خودت دفاع کن، خائن وطن‌فروش... سپس به مرد حمله ور شد. سپهبد که هیكلی نیرومند و قوی داشت با شمشیر سنگین خود از هر طرف حمله می‌کرد، ولی «کردویه» با چابکی و ظرافت خاصی تمام حملات او را دفع می‌کرد.

این دختر زیبا و جنگجو که از سلاله خاندان معروف «مهران» به شمار می‌آمد، ضمن آن‌که با چالاکی خیره‌کننده‌ای خود را از ضربات سنگین سپهبد محفوظ می‌داشت، گاه گاهی نیز زخمی هر چند کوچک و سطحی به او وارد می‌ساخت.

هنوز بیش از چند دقیقه از آغاز نبرد آن دو تن نمی‌گذشت که طی یک سری حملات پی‌درپی ضربه «کردویه» که به طرف سر سپهبد پرتاب شده بود، روی پیشانی او خط سرخ رنگی پدید آورد و به دنبال آن چهره سپهبد با خون رنگین شد و همین امر بر شدت خشم

و حملات او افزود.

سپهد با شمشیر عریض و سنگین خود، بیشتر از سمت پایین حمله می‌کرد و قصد داشت که پاهای «کردویه» را قطع کند. ولی «کردویه» که کاملاً مراقب حرکات او بود، با زیرکی خاص خود هر بار در حدود نیم متر از زمین بالا می‌پرید و بدین ترتیب ضربات او را خنثی می‌کرد. نبرد تن به تن رفته‌رفته به طول می‌انجامید و «بهرام» با چهره‌ای نگران نظاره‌گر بیکار مردانه خواهرش بود.

نبرد در میان نگاههای تحسین‌آمیز دوست و دشمن ادامه داشت و خستگی کم‌کم در قیافه‌های هر دو حریف مشهود می‌گشت.

«کردویه» که در حین شمشیرزدن، حتی یک لحظه چهره برادرش «بهرام» را از نظر دور نمی‌داشت، به محض آن‌که چشمش به چهره بیمناک و نگران برادرش افتاد، یک دفعه تصمیم خود را گرفته و ناگهان مانند برق به سوی سپهد حمله برد.

سپهد که از حمله ناگهانی حریف چالاک خود به شدت وحشت کرده بود، شمشیر خود را جلوی شمشیر او گرفته و در همان حال می‌خواست یک قدم به عقب بردارد که در همان لحظه، دست چپ «کردویه» بالا رفته و بلافاصله پایین آمد.

لحظه‌ای بعد همه کسانی که نظاره‌گر آن نبرد تن به تن بودند، به نظر آوردند که «کردویه» با خنجری تیز و برنده، قلب سپهد را شکافته و از کنار جسد او دور می‌شود.

هنوز «ساوه شاه» که تحت تأثیر منظره کشته شدن سپهد قرار گرفته بود، حال عادی خود را باز نیافته بود که در همین وقت صدای «بهرام» که او را مخاطب ساخته بود طنین‌انداز شد.

بهرام در حالی که انگشت اشاره‌اش را به طرف جسد سپهد گرفته بود، به ساوه شاه گفت: این است سزای کسی که به وطن و ملت خود خیانت کند. اکنون نوبت تو است که به خاک و ثروت دیگران چشم دوخته‌ای! آماده مرگ با ذلت باش...

«بهرام» بعد از گفتن این حرف، نیزه بلندی را که در دست داشت به سوی «ساوه شاه» دراز کرد. اما «ساوه شاه» با چالاکي خیره‌کننده‌ای که از مردی به سن و سال او بعید می‌نمود، گلوی نیزه بهرام را گرفته و با حرکتی سریع آن را به سوی خود کشید و در نتیجه بهرام را که انتظار چنین حرکتی را از جانب او نداشت بر زمین انداخت.

پادشاه ترک که از این پیروزی خود سر از پای نمی‌شناخت، با همان سرعتی که بهرام را بر زمین افکنده بود، شمشیر از نیام کشیده و همین که آن را بالا برد تا بر سر «بهرام» فرود آورد، ناگاه در همین موقع خنجر برنده و ظریف «کردویه» که از دور ناظر آن نبرد بود به پرواز درآمده و بر سینه چپ او نشست.

در اثر این ضربت، همه سپاهسانی که در آن نزدیکی به تماشا مشغول بودند، حیرت زده دیدند که شمشیر از دست «ساوه شاه» رها شد و خود نیز از پشت بر زمین افتاد. هنوز بهرام به خود نیامده بود که ناگهان غریو رعدآسای سربازان ایرانی که از کشته شدن پادشاه «ترک» به وجد آمده بودند در میدان طنین انداز شد و درست در همان لحظه یکی از جنگجویان ایرانی در حالی که مرتباً فریاد می‌زد، پیروزی... پیروزی، خود را به باین «ساوه شاه» رساند و بلافاصله سرش را از تن جدا کرده و در پیش پای «بهرام» انداخت.

فصل بیست و ششم

قتل

هرمز با گروهی از وزیران و بزرگان خود راجع به امور جاری بحث می‌کرد و از این که سپاهیان‌ش چنان پیشرفتی کرده‌اند بسیار شاد و خرم بود. هر یک از حاضران در این خصوص چیزی می‌گفتند و تنها کسی که خاموش مانده بود (یزدان‌بخش) بود که چون می‌دید با آن همه پیروزی «بهرام»، دیگر نمی‌تواند از او چیزی بگوید، می‌کوشید تا موضوع صحبت را تغییر دهد و البته در نزد خود نقشه می‌کشید که در فرصتی مناسب، زحمات «بهرام» را بی ارزش جلوه داده و آن را بر باد دهد و به این ترتیب او را از نزدیک شدن به «هرمز» باز دارد.

شهریار ساسانی با آن که از داشتن چنان سرداری به خود می‌بالید، اما تحت تأثیر سخنان مغرضانه (یزدان‌بخش) از آن می‌ترسید که روزی «بهرام» از قدرت خود سوءاستفاده کند و برای او دردسر آفرین شود. لذا آرزو می‌کرد که هر چه زودتر این جنگ بین ایرانیان و ترکان، به پایان برسد و پس از آن حکومت یک منطقه کوچک از کشور را به «بهرام» واگذار نماید و به این وسیله او را از دربار دور سازد.

شاه و اطرافیان‌ش سخت سرگرم گفتگو بودند که در همین موقع حاجب مخصوص وارد شده و اعلام داشت که چند تن از افسران ارتش از جبهه جنگ با ترکان آمده و اجازه شرفیابی می‌خواهند! هرمز که از شنیدن این خبر، بار دیگر نگرانی به سراغش آمده بود با سر اشاره کرد که وارد شوند.

لحظه‌ای بعد پنج تن از افسران «بهرام» در حالی که لباس جنگ در برداشتند وارد تالار

شدند و پس از آن که کلاه خودهایشان را از سر بر گرفتند، چند قدم دیگر پیش رفته، آنگاه در برابر «هرمز» تعظیم نمودند.

هرمز بعد از آن که با دقت یکایک افسران را از نظر گذراند، یک دفعه چشمش به بسته نسبتاً بزرگی افتاد که در دست یکی از افسران خودنمایی می‌کرد.

شهریار ساسانی با دیدن بسته گمان کرد که آنها غنایم جنگی را با خود آورده‌اند و منتظر بود که سرپوش از غنایم بردارند تا او بتواند میزان جواهرات نفیس را به چشم ببیند. انتظار «هرمز» زیاد طولانی نشد، چون افسری که بسته موصوف را در دست داشت و به نظر می‌رسید فرماندهی بقیه را به عهده دارد، وقتی شاه را منتظر دید، با قدمهای شمرده پیش آمد و همین که به نزدیکی «هرمز» رسید یک‌بار دیگر سر فرود آورده و بعد با حرکت خاصی سرپوش را از روی بسته برداشت.

بعد از آن که افسر فرمانده سرپوش از بسته برداشت، هرمز که دیگر صبر و تحمل را از دست داده بود با عجله سرش را پیش برد. اما همین که چشمش به محتوی بسته افتاد، یک دفعه چهره‌اش شکفته شده و فریادی از شادی کشید که شایسته مقام بلند او نبود.

وزیران و اطرافیان هرمز وقتی شادی او را دیدند، به اجتماع پیش آمده و به محض آن که محتوی داخل بسته را ملاحظه کردند، فریادی از خوشحالی کشیده و سپس بدون این که توجهی به مقام عالی «هرمز» داشته باشند، بی‌اختیار یک دیگر را در آغوش کشیده و به بوسیدن هم پرداختند. مگر در داخل بسته چه بود که بزرگان کشور و حتی شخص «هرمز» را این چنین به شادی واداشته بود؟ این بسته یا هدیه و یا هر چیز دیگر که بتوان آن را نامید، جز سر بی‌تن «ساوه شاه» چیزی نبود. وجود این سر در دربار ایران، سرنوشت جنگ را معین می‌کرد، زیرا وقتی پادشاه «ترکها» از میان رفته باشد، دیگر از دست لشکریان او کاری ساخته نیست.

پس از آن که جو تالار تا حدودی آرام گرفت، هرمز دبیر مخصوص خود را پیش خواند و او به صدای بلند پیروزی نامه «بهرام» را قرائت نمود که به موجب آن معلوم می‌شد ترکان هر روز در حال عقب نشینی هستند و تعداد بی‌حسابی نیز کشته و مجروح بر جای گذاشته‌اند. بعد از آن که فتح‌نامه «بهرام» خوانده شد، هرمز که تحت تأثیر شجاعت و دلآوری سردار نامدار خود قرار گرفته بود، بی‌اختیار افکار شوم خود را از یاد برده و بدون

مقدمه فریاد زد:

راستی که من سلطنت خود را از دست داده بودم، ولی «بهرام» با شجاعت ذاتی خویش، دوباره آن رابه من بازگرداند. بنابراین لیاقت و شایستگی آن را دارد که بزرگترین گرانبهاترین پادشها را به او بدهم. سپس به وزرا و بزرگان کشور دستور داد که همه فقیران شهر را به مناسبت پیروزی بزرگ ارتش ایران اطعام کنند. بعد برای این که کدورت فی مابین خود و طبقه روحانیون زرتشتی را کاملاً از بین ببرد، پول بسیاری برای آتشکده‌های کل کشور فرستاد و از خزانه‌دار خواست به مأمورینش دستور دهد در سرتاسر کشور اعلام کنند که مالیات چهار سال مردم بخشیده شده است.

نابودی «ساوه شاه» چنان شهریار ساسانی را به وجد آورده بود که به اینها هم اکتفا نکرد و به منشیان مخصوص خود دستور داد تعداد زیادی «فتح نامه» بنویسند و پیروزی عظیم و درخشان «بهرام» را به همه مردم کشور اطلاع دهند و او را به عنوان بزرگترین فاتح ایران نام ببرند. آنگاه برای آن که سپاهیان را نیز به خدمت در ارتش دل‌گرم‌تر سازد، دستور داد از خزانه سلطنتی پول بسیاری به خراسان برای «بهرام» بفرستند تا او بین سپاهیان تقسیم کند.

هرمز در نامه خود، تنها سفارشی که به «بهرام» کرده بود، این بود که آن چه از اموال «ترکان» به غنیمت گرفته شده، همه را دست نخورده نگهدارد و در فرصت مناسب به دربار بفرستد. با این پیروزی، دیگر خاطر «هرمز» از هیچ طرفی پریشان نبود. زیرا به زودی ریشه «ترکها» کنده می‌شد و بقیه دشمنان هم که سابق بر این و از روی ناچاری با آنها کنار آمده بود، به محض اطلاع از چنین پیروزی درخشانی، دیگر جرأت کمترین تجاوزی نداشتند و تنها موضوع عیسویان بود که تا حدود زیادی او را ناراحت می‌ساخت که البته در مورد آن هم نقشه خوبی داشت و آن را به پایان جنگ موکول کرده بود.

ساعتی بعد پس از آن که به کلیه کارهایی که با پیروزی «بهرام» رابطه داشت رسیدگی کرد، همه وزیران و بزرگان کشور را مرخص نمود و سپس برای استراحت کردن به طرف اتاق دخترش رفت.

او به محض آن که در اتاق را گشود و «مهاندخت» را پشت به خود دید، یک دفعه و

بدون مقدمه فریاد زد:

این هم کسی که این قدر از او حمایت می‌کردی، دیدی آخر با شکست خود چگونه
آبروی ساسانیان را به باد داد؟

«مهاندخت» که هرگز انتظار چنین مصیبتی را نداشت، با صدای پدرش وحشت‌زده به
عقب برگشت و در حالی که اضطراب از چهره‌اش خوانده می‌شد پرسید:
پدر، چه اتفاقی رخ داده؟

هرمز بی‌آن که خوشحالی خود را مخفی بدارد خنده‌ای کرد و گفت:
ناراحت نباش دخترم، فقط می‌خواستم بدانم نسبت به سپاهیان فداکار کشورت
چگونه می‌اندیشی؟ اما خوشبختانه می‌بینم که از شکست آنها ملول می‌شوی، حتی
احساس می‌کنم که نسبت به فرمانده این سربازان یعنی «بهرام» بیش از من ابراز علاقه و
محبت می‌کنی!

«مهاندخت» که تا پیش از آن لحظه تردید داشت پدرش از راز او و بهرام با خبر است،
همین که جمله اخیر را شنید، دانست که به طور قطع پدرش از راز میان او و بهرام آگاه
است، لذا برای آن که ترحم پدرش را برانگیزد تا بیش از آن او را آزار ندهد، پس از این‌که
کوشید تا بر خود مسلط شود خطاب به هرمز گفت:

پدر عزیزم، مگر من نباید از پیروزی سرداران شما خشنود شوم؟ آنها جان خود را به
خطر می‌اندازند و مرگ را نادیده می‌انگارند تا در حقیقت کشور را نجات دهند و به همین
خاطر وظیفه هر ایرانی است که از پیروزی و پیشرفت آنان خوشحال باشد!

هرمز نگاهی مرموز به چهره دخترش افکنده و با همان نگاه به او فهماند که گمان نکن
که من از رابطه شما بی‌اطلاع هستم و پس از آن بار دیگر خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

دخترم، حال که این چنین اظهار علاقه می‌کنی باید به تو مژده بدهم که «بهرامت» بر
تمام مشکلات فائق آمده و دشمنان ما را تارومار ساخته و ساعتی پیش سر «ساوه شاه»
بزرگترین دشمن ایران و ایرانیان را برای ما فرستاد که از نظر گذرانندیم.

این خبر چنان هیجان زایدالوصفی در دخترک ایجاد کرد و به قدری او را خوشحال
ساخت که بدون اراده به سوی پدر پیش رفت و چند بوسه از گونه‌های او بر گرفت، ولی
تنها چیزی که او را به فکر واداشت، کلمه «بهرامت» بود که بر زبان پدرش جاری شد و این
می‌رساند که «بهرام» از آن اوست! اما این کلمه به طور دو پهلو و طعنه‌آمیز ادا شد و همین

موضوع دختر بیچاره را به فکر انداخت.

در هر حال «هرمز» پس از چند دقیقه گفتگو و سربه سر گذاشتن دخترش، با چهره‌ای شاد و لبی خندان از او جدا شده و برای آن که خوشحالی خود را تکمیل کند راه اتاق «رزگونه» را پیش گرفت. او پس از گذشتن از چند سرسرا و راهروهای کوتاه و بلند بالاخره در مقابل اتاق «رزگونه» توقف کرد و چون کسی را در آن اطراف ندید، به آرامی در را باز کرد و پاورچین پاورچین به طرف بستر محبوبه‌اش پیش رفت تا اگر او خوابیده است، ناگهان بیدارش کند و مزه‌ مسرت بخش پیروزی ارتش ایران را به او بدهد و اگر بیدار باشد با فریادی بلند او را بترساند. ساکنین قصر همه در رفت و آمد بودند و جز شاه که تمام حواس خود را به «رزگونه» معطوف داشته بود، هر یک کاری می‌کردند.

در چهره همه آنان آثاری از شادی خوانده می‌شد و این شادی به خاطر پیروزی ارتش ایران و شکست لشکریان کثیر «ترک» در دل تمامی آنها پیدا شده بود.

هرمز آهسته و تبسم‌کنان پیش رفت و در روشنی مشعلی که همچنان از شب قبل می‌سوخت چشمش به روپوش صورتی رنگ «رزگونه» افتاد که روی بسترش افتاده و خود او در زیر آن به خواب رفته بود.

به آرامی هر چه تمامتر، گوشه‌ای از روپوش را گرفت و در حالی که نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود، آن را به کناری افکند و بعد پیکر و موهای پریشان «رزگونه» را از نظر گذرانده و وقتی به یاد آورد که عده زیادی از مردم کشورش سعی دارند آن زن را از او دور نمایند، غباری از غم بر چهره‌اش نشست.

او پس از آن که مدتی بدون حرکت و بدان حالت باقی ماند، یک دفعه به خود آمده و دست پیش برد تا بنا بر عادت همیشگی خود با انگشت زیر چانه محبوبه‌اش را نوازش دهد و از خواب بیدارش کند.

اما ناگهان فریادی بلند از سینه‌اش خارج شد و در فضای اتاق طنین افکند.

رنگ صورت «رزگونه» به شدت سیاه شده بود و چشمانش به طور وحشت‌آوری از حدقه بیرون آمده و نگاهش به طرف نامعلومی دوخته شده بود.

روی بینی و دهان او دستمال ابریشمی سرخ رنگی بسته بودند و طنابی ظریف نیز آن‌قدر گردنش را فشرده بود که دیگر نتوانسته بود نفس بکشد و در نتیجه جان سپرده بود.

هیولای مرگ در آن اتاق سایه افکنده بود و هرگز با همه قدرتی که داشت، دچار نوعی وحشت توأم با خشم شده و از تصور این که محبوبه اش را به قتل رسانده اند، کاملاً دست و پای خود را گم کرده و مات و متحیر مانده بود که چه کند؟

او مدت چند دقیقه چشم به صورت سیاه شده «رزگونه» دوخت که روزگاری برای او گرانبهاترین موجودات جهان بود، ولی اکنون به صورت نفرت انگیزترین مردم درآمده بود.

عشق فروزانش در بدن این کالبد بی جان مدفون شده بود.

این فاجعه چنان شهریار ساسانی را گرفتار مصیبت ساخته بود که حتی قادر نبود قطره اشکی بریزد و خود را با آن تسلی دهد، از این رو با قدمهای لرزان به طرف بالای بستر پیش رفت و بعد از آن یکبار دیگر چهره سیاه شده و چشمان از حدقه بیرون آمده «رزگونه» را از نظر گذراند، ناگهان تعادل خود را از دست داده و با این که بسیار کوشید تا بلکه خود را بر روی پاهایش نگاه دارد، اما از عهده این کار بر نیامد و سرانجام با همه سنگینی اش روی جسد بی جان «رزگونه» افتاده و در جایی هوش شد...

فصل بیست و هفتم

ترکها تسلیم شدند

«پرموده» در گوشه‌ای از میدان و در حالی که هزاران جنگجوی «ترک» او را احاطه کرده بودند با لشکریان ایران مشغول جنگ بود که به او خبر دادند پدرش کشته شد.

او از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم ناراحت!

خوشحال از این که سرانجام پس از سالیان دراز به آرزوی چندین ساله خود رسیده و اکنون با مرگ پدرش می‌توانست بر جای او بنشیند و بر قبایل بی‌شمار و متعدد «ترک» پادشاهی کند. اما ناراحت از این جهت که می‌دید پدر پیرش به مرگ طبیعی نمرده و به دست سربازان ایرانی، آن هم به طرز بسیار فجیعی به قتل رسیده است. به همین دلیل احساس می‌کرد که کینه شدیدی نسبت به ایرانیان به خصوص «بهرام چوبین» در دلش ایجاد شده است!

باری پسر «ساوه شاه» در افکار خویش غرق شده بود که در این وقت چند تن از سرداران پدرش از راه رسیده و ضمن تأیید قتل پادشاه ترک، به پرموده متذکر شدند که اگر هرچه زودتر فکری به حال لشکریان نکند، همه آنها که بر اثر قتل ساوه شاه روحیه خود را بکلی باخته‌اند، تسلیم ایرانیان خواهند شد. پس از آن که صحت مرگ پدر بر «پرموده» ثابت شد، عجلوانه با نزدیکانش مشورت کرده و عاقبت تصمیم گرفتند تا دیر نشده از آن حدود دور شوند و خود را به محل امن‌تری برسانند. زیرا سپاهیان ترک که عده بی‌شماری از افراد خود را از دست داده بودند، چنان روحیه خود را باخته بودند که حتی نمی‌توانستند قدمی به طرف سربازان ایرانی بردارند. از این جهت «پرموده» پادشاه جدید ترکان، جز

این‌که لشکریان خود را به طرف «جیحون» عقب بنشانند، فکر دیگری به خاطرش خطور نکرد.

«پادشاه» جدید ترکان ضمن آن‌که دستورات لازم را به فرماندهان سپاه می‌داد، با توجه به کینه شدیدى که نسبت به سپاهیان ایران پیدا کرده بود با خود می‌اندیشید همین که به «جیحون» رسید، در همان نزدیکی اردو می‌زند و مدت چند روز به سربازان خود فرصت می‌دهد تا خوب استراحت نمایند، آن وقت آنها را تجهیز نموده و مجدداً به شهرهای ایران هجوم می‌آورد! هنوز چند ساعت از روز باقی مانده بود که فرمان عقب‌نشینی به تمام واحدهای سپاه «ترک» ابلاغ شد و فرماندهان «ترک» با این‌که بسیار کوشیدند تا مانع پراکندگی و از هم گسیختگی سربازان گردند، ولی از عهده آن بر نیامدند و سربازان «ترک» به محض صدور فرمان عقب‌نشینی، در گروه‌ها و دسته‌های بزرگ و کوچک در سطح دشت پراکنده شدند به طوری که افراد هر دسته سعی داشتند تنها جان خود را نجات دهند.

«پرموده» سوار بر اسب و در حالی که عده زیادی از سربازان و افسران و فرماندهان سپاه به گرد او حلقه زده بودند، بر بالای تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود و تا چند ساعت پیش مقر فرماندهی «ساوه شاه» در آنجا قرار داشت، رفته و چشم به فرار عجولانه و بدون حساب سربازانش دوخت.

او از کار خود سخت پشیمان بود و در آن لحظه خودش را سرزنش می‌کرد که چرا فرمان عقب‌نشینی داده تا این‌که سربازانش این چنین رفتار کنند و دستورات فرماندهان خود را به هیچ انگارند. در آن لحظه که او دچار خشم زایدالوصفی گشته بود، اعصابش چنان درهم ریخته بود که هیچ کنترلی بر حرکات و اعمال خویش نداشت.

اطرافیان او وقتی وضع را چنین دیدند پس از مشورت کوتاهی با یکدیگر، او را در میان گرفته و در حالی که به وسیله هزاران جنگجوی «ترک» محافظت می‌شدند به سمتی که عمده سپاهیان عازم بودند، یعنی «جیحون» اسبهای خود را به تاخت در آوردند.

«بهرام» با وجود آن‌که شکست سخت و جبران ناپذیری بر پیکر دشمن نیرومند خویش وارد ساخته و حتی پادشاه خصم را با دستهای خود به قتل رسانده بود. با این حال دست از تعاقب آنان بر نداشته و قدم به قدم آنها را تعقیب می‌کرد.

او به قدری به قوای خود اطمینان داشت که تصمیم گرفته بود تا شکست نهایی «ترکان» دست از مبارزه بر ندارد.

بالاخره بعد از دو روز تعقیب بدون وقفه، ترکان فراری به حدود «جیحون» رسیده و با نمایان شدن شاه جدید به گرد او جمع شده و بلافاصله آماده نبرد شدند.

ساعتی بعد «بهرام» پیشاپیش لشکریان پیروزمند خویش به مقابل ترکان رسیده و پس از آراستن سپاهیان بی درنگ فرمان حمله را صادر کرد.

در این جنگ هم ترکان بیش از چند ساعت نتوانستند پایداری کنند و سرانجام با به جا گذاشتن کشته و زخمی بسیاری، بار دیگر از برابر ایرانیان گریختند.

بعد از جنگ جیحون، در چند منطقه دیگر هم بین دو طرف درگیری به وجود آمد، ولی در همه آنها پیشرفت با قوای «بهرام چوبین» بود.

بالاخره پس از نزدیک به دو هفته جنگ و گریز در محدوده «جیحون» ترکان وقتی دیدند ایرانیان، دست از تعقیب آنها بر نمی دارند به ناچار آن منطقه را هم ترک کرده و بنا به پیشنهاد یکی از بزرگان سپاه عازم آخرین پناهگاه خود شدند.

این پناهگاه که به نام «آوازه دژ» خوانده می شد، قلعه‌ای بسیار مستحکم بود که هر کس در آن جای می گرفت، هیچ نیرویی نمی توانست به او دست پیدا کند.

برجهای بلند و مدور و دیوارهای استوار و سنگی و همچنین راه صعب‌العبور، آن را به صورت قلعه‌ای تصرف ناپذیر در آورده بود.

پادشاهان «ترک» از جمله «ساوه شاه» هر وقت با همسایگان خود می جنگیدند، در پایان کار همین که در تنگنا قرار می گرفتند، بی درنگ به این قلعه پناه می آوردند و تا مدتها از شر دشمن در امان می ماندند.

«آوازه دژ» بر روی تپه‌ای بلند واقع شده بود و به همین خاطر هر دیده‌بانی، از فراز برجهای مرتفع آن می توانست تا فرسنگ‌ها مسافت اطراف قلعه را ببیند و از رفت و آمد هر کسی آگاه گردد.

«پرموده» وقتی به چند فرسنگی این قلعه رسید، تا حدودی خیالش از جانب ایرانیان راحت شد. اما همراه داشتن گنجینه و کلیه اموال «ساوه شاه» که اکنون به او تعلق داشت، سرعت حرکت را از سپاهیان «ترک» گرفته بود و «پرموده» بیم داشت که همین موضوع

باعث گرفتاری او و سپاهیان‌ش گردد.

او پس از اندیشه بسیار، سرانجام به این نتیجه رسید که سپاهیان‌ش را به دو قسمت تقسیم کند. یک قسمت به همراه شخص خودش بی‌درنگ عازم قلعه شود و بخش دیگر سپاهیان با استفاده از راه‌های فرعی، گنجینه و اموال او را به «آوازه دژ» برساند. زیرا به این ترتیب او می‌توانست با فراغ بال و بدون هیچ دغدغه‌ای خود را به «آوازه دژ» برساند و مقدمات ادامه جنگ با ایرانیان را فراهم کند.

پادشاه جدید «ترک» پس از آن‌که نقشه خود را به تأیید بزرگان قوم رساند، بلافاصله مشغول کار شده و خود به اتفاق یک قسمت از سپاه به شتاب عازم قلعه شد و به قسمت دیگر دستور داد که اموال او را از طریق راه‌های فرعی به قلعه بیاوردند، زیرا یقین داشت که بعد از مستقر شدن در «آوازه دژ» دیگر دست هیچ کس به دامان او نخواهد رسید و برای همیشه یا حداقل برای مدتی از تعقیب و دستبرد هر دشمنی درامان خواهد بود!

«پرموده» به این جهت اموال و ثروت خود را از راه فرعی به قلعه فرستاد که اگر احیاناً ایرانیان که از طریق جاده اصلی ترکان را تعقیب می‌کردند به آنجا رسیدند، آن ثروت عظیم و افسانه‌ای به چنگ آنها نیافتد.

«پرموده» و بزرگان قوم که پس از کشته شدن «ساوه شاه» روحیه جنگندگی خود را از دست داده بودند، در اثر تعقیب ایرانیان چنان سردرگم و پریشان بودند که به فکر هیچ یک از آنها نرسید که گروه کوچکی از سربازان را مأمور کنند تا از دور مراقب ایرانیان باشند و مرتباً فاصله آنها را با لشکریان «ترک» گزارش نمایند.

اگر آنها چنین کاری را می‌کردند، خیلی زود می‌فهمیدند که ایرانیان در حدود یک شبانه روز با آنها فاصله دارند، آن وقت دیگر در کارهای خود این قدر شتاب نمی‌ورزیدند و با خاطری آسوده به «آوازه دژ» می‌رفتند.

اما ممکن است برخی از خوانندگان عزیز ما از خود بپرسند که چرا ناگهان فاصله ایرانیان با ترکان تا این اندازه زیاد شده بود.

در جواب این عده از عزیزان باید بگوییم، پس از آن‌که «بهرام» در منطقه «جیحون» در چند درگیری کوچک که بین سپاهیان او و ترکان رخ داد پیروز شد. رفته رفته متوجه شد که در حق سربازانش اجحاف روا داشته است. زیرا سپاهیان ایرانی که پس از شکست

ترکان در بلخ، بلافاصله به تعقیب دشمن پرداخته بودند، از آن موقع تاکنون به طور مداوم «ترکان» را که در حال جنگ و گریز بودند، دنبال می‌کردند، بی آن‌که استراحت کاملی کرده باشند.

این دلاور مردان رشید، با آن‌که در طول روزهای اخیر به شدت خسته و فرسوده شده بودند، با این حال هرگز لب به اعتراض نگشودند. چون همه آنها بدون استثنا و از صمیم قلب به فرمانده خود یعنی «بهرام» علاقمند بودند و حتی می‌توان گفت به حد پرستش او را دوست می‌داشتند، به طوری که حاضر بودند حتی جانشان را نیز در راه او فدا نمایند و این از نوادر روزگار است.

باری بهرام به محض اطلاع از خستگی سربازانش، در حالی که در نزد وجدان خویش شرمنده و خجل به نظر می‌رسید، بدون آن‌که با سرداران و فرماندهان خود مشورت نماید، ناگهان فرمان توقف سپاهیان را صادر کرده و به آنها دستور داد چادرها را برافرازند و در همان جا اردوگاه بزنند. این فرمان بهرام زمانی صادر شد که سپاهیان او بیش از یک‌الی دو فرسنگ با ترکان فاصله نداشتند و همین امر باعث تعجب و حیرت بیش از حد سرداران سپاه از جمله «دارا» شد، به نحوی که نتوانستند خاموش بمانند و لاجرم خود را به بهرام رسانده و علت این کار را از او جویا شدند؟

«بهرام» هم علت تصمیم اخیر خود را برای آنها شرح داده و در پایان افزود و گفت: شما نیز به اندازه من در حق سربازان اجحاف نموده‌اید! زیرا شما بیش از من با سربازان تماس داشته‌اید و در نتیجه زودتر و قبل از من به خستگی سربازان پی برده‌اید، اما برای آن‌که پیروزیهای دیگری را به نام خود ثبت کنید، خستگی آنها را نادیده انگاشته‌اید، من هم همین طورا

آیا در طول این چند روز از خود پرسیده‌اید که چرا باید بیهوده سربازان خود را به زحمت بیاندازیم و از نظر جسمی و روحی آنها را فرسوده سازیم؟ وقتی سخنان بهرام به اینجا رسید، مکث کوتاهی کرده و بعد از آن‌که دستی به گونه‌هایش کشید، در ادامه سخنانش اظهار داشت:

در مورد «ترکها» هم به شما اطمینان می‌دهم که عاقبت پیروزی نهایی با سپاهیان ماست، برای آن‌که آنها راه به جایی ندارند و سرانجام باید تسلیم شوند. زیرا جز این راهی

در پیش ندارند. یا باید تسلیم شوند و یا این‌که خود را آماده مرگ نمایند. چون که من تصمیم گرفته‌ام نسل این قوم خون‌ریز و غارت‌گر را از روی زمین بر چینم!...

ساعتی بعد همین که کار برپا داشتن چادرها به اتمام رسید، فرماندهان و افسران دسته‌ها نیز به سربازان پیوسته و پس از چند روز راهپیمایی بدون وقفه و جنگهای پی در پی و متوالی، اوقات خود را به استراحت و صحبت و خنده گذراندند.

روز بعد کلیه افراد سپاه ایران، پس از یک روز استراحت کامل که در نتیجه آن بانشاط و سرحال شده بودند، با فرمان «بهرام» اردوگاه را بر چیده و بار دیگر به تعقیب دشمن همت گماشتند.

در این راهپیمایی جنگی، بهرام برخلاف روزهای گذشته، در هر چند فرسنگ، به سپاهیان استراحت می‌داد تا اگر حیثاً با قوای «ترکان» مواجه شدند، توانایی جنگیدن را داشته باشند.

سرانجام سپاهیان پیروزمند ایران در حالی که با کارهای اخیر «بهرام» بیش از پیش به او علاقمند شده بودند به دو فرسنگی «آوازه دژ» رسیدند.

بهرام همین‌که فهمید فاصله چندان با قلعه ندارد، در همان جا فرمان توقف داده، آنگاه طلایه کوچکی را برای اکتشاف به جلو فرستاد.

طلایه پس از یک ساعت خبر آورد که ترکان به «آوازه دژ» پناه برده‌اند و ضمناً تا آن جایی که فرصت داشتند و می‌توانستند بر استحکامات دفاعی آن افزوده‌اند.

«بهرام» پس از آن‌که از فرمانده طلایه شنید «آوازه دژ» تسخیر نشدنی است، تصمیم گرفت شخصاً و از نزدیک آن را ببیند. لذا به اتفاق تنی چند از سرداران و فرماندهان سپاه و در حالی که توسط هزاران سوار زبده و شمشیر زن محافظت می‌شدند به طرف قلعه حرکت کردند.

«ایران اسپاهبد» سپهسالار ایران وقتی از نزدیک «آوازه دژ» را مشاهده کرد، در دل گفته فرمانده طلایه را تأیید نموده، خطاب به سردارانش گفت:

با وجود این قلعه، روزهای دشواری را در پیش رو خواهیم داشت! زیرا همین طور که مشاهده می‌کنید قلعه در بالای بلندی واقع شده و همین امر برای ما دردسر آفرین خواهد شد. چون افرادی که در برجها جای گرفته‌اند، قادر هستند تا فرسنگ‌ها اطراف قلعه را ببینند.

در این موقع «آذر گشنسب» در حالی که چشم به قلعه دوخته بود گفت: بنابراین دست یابی به قلعه ممکن نیست؟

بهرام وقتی دید سردارانش با مشاهده قلعه دچار یأس شده‌اند، برای این‌که آنها را از آن حالت خارج کند در جواب «آذر گشنسب» اظهار داشت:

هیچ کاری غیر ممکن نیست، حتی دست‌یابی به این قلعه هم میسر است، منتها درباره آن باید خوب فکر کرد.

بهرام پس از گفتن این حرف، سر اسبش را برگردانده و به یارانش گفت:

شب در راه است، اکنون بهتر است تا دیر نشده به اردو بازگردیم. زیرا برای بحث و تبادل نظر وقت بسیار داریم.

بهرام پس از بازگشت به اردو، آن شب را به کلیه سپاهیان استراحت داد و از صبح روز بعد آماده حمله به «آوازه دژ» شد و نقشه‌اش این بود که به هر طریقی هست، آن قلعه مستحکم را تصرف کند. زیرا نیک می‌دانست که اگر بر آنجا دست یابد، دیگر کار ترکان ساخته است. او مدت سه روز کوشید تا خود را به حصار قلعه برساند، ولی موفق نشد و فقط توانست عده‌ای از سپاهیان خود را به اطراف قلعه بفرستد و به این ترتیب آن را محاصره کند.

در روز چهارم، آذر گشنسب را که در نطق و خطابه منحصر به فرد بود، مأمور کرد که از پایین حصار به صدای بلند «پرموده» را مخاطب ساخته و از او بخواهد که خودش را تسلیم کند.

«آذر گشنسب» طبق دستور «بهرام» پیش رفت و همین‌که به پای حصار رسید، از مدافعین خواست که به «پرموده» خبر دهند که او برای مذاکره و صحبت آمده است.

پس از چند دقیقه وقتی سرو کله «پرموده» در بالای حصار نمایان شد، با صدایی رسا، به طوری که حاضرین در آنجا بشنوند خطاب به پادشاه جدید ترکان گفت:

پرموده! تو که خود را جنگجویی دلاور و فرزند «ساوه شاه» می‌دانی، پس چرا خود را در پشت این دیوارها پنهان ساخته‌ای؟

آیا هیچ می‌دانی که در دژ نشستن کار پیر زنان و کودکان است؟ اگر خود و سربازانت واقعاً مرد جنگ هستید، بیرون بیایید و با دلاوران ما دست و پنجه نرم کنید. اما اگر فکر

می‌کنید که حریف میدان مردان ما نیستید، به تو مهلت می‌دهم که بیرون بیایی و از شاهنشاه ایران تقاضای عفو و بخشش کنی!

در غیر این صورت اگر بین ما و شما جنگ حاکم شود و من در حین نبرد به تو دست پیدا کنم، آن وقت دیگر تقاضای عفو تو مورد قبول نخواهد بود.

«پرموده» برای دادن جواب دو روز مهلت خواست و آذر گشنسب هم که از طرف «بهرام» اختیار تام داشت با آن موافقت نمود. ولی پس از انقضای این مدت، چون از طرف «پرموده» جواب مساعدی نرسید و معلوم شد که او برای تسلیم حاضر نیست، بهرام هم به سپاهیان‌ش دستور داد حلقه محاصره را تنگتر کنند.

با این فرمان، سپاهیان ایرانی قلعه را مانند نگین انگشتی در میان گرفتند، به طوری که حتی پرنده هم نمی‌توانست از آن بگذرد.

بهرام با وجود آن‌که سردارانش اصرار داشتند با حملات ناگهانی کار مدافعین را یکسره کنند، بهترین راه از پای در آوردن دشمن را همان محاصره کردن قلعه تشخیص داد.

بهرام معتقد بود که اگر چند هفته محاصره ادامه پیدا کند و خواروبار و آذوقه به ترکان نرسد، آنها خود به خود از بین خواهند رفت و در آن صورت بدون این‌که خون از دماغ یک نفر ایرانی خارج شود، دشمن را نابود کرده‌اند و این نقشه موقعی عملی می‌شود که سپاهیان ایرانی در محاصره دشمن، نهایت دقت و کوشش را به عمل آورند و اجازه وصول حتی یک پرگاه را از خارج به آنها ندهند.

از روزی که «آوازه‌ده» به محاصره ایرانیان درآمده بود، بهرام دائماً در تلاش و فعالیت بود و حتی یک لحظه از اوقاتش هم به بطالت نمی‌گذشت.

او پی‌درپی به وضع سپاهیان خود سرکشی و رسیدگی می‌کرد و به محض آن‌که فرصتی به دست می‌آورد از نزدیک با افسران و افراد اردو تماس می‌گرفت و هر روز دستورات جدیدی برای شدت یافتن حلقه محاصره و در تنگنا قرار دادن «ترکان» صادر می‌کرد و هرگز اظهار خستگی و کسالت نمی‌نمود. از طرفی، پرموده و سایر فرماندهان «ترک» نیز بی‌کار ننشسته بودند. آنها با جدیت و پشتکار فوق‌العاده وضع سربازان خود را در مقابله با دشمن مرتب می‌نمودند.

در تقسیم آذوقه هم حداکثر صرفه‌جویی منظور می‌شد و وضع سپاهیان «ترک» طوری

تنظیم شده بود که هر لحظه آمادهٔ مقابله با پورش یا شبیخون دشمن باشند. «پرموده» و سربازانش با این که می‌دانستند به وسیلهٔ دهها هزار ایرانی احاطه شده‌اند و مقاومت بی‌فایده است، با این حال به امید یک معجزه و حادثهٔ غیرمنتظره، نبرد خود را با دشمن ادامه می‌دادند و برخلاف سپاهسانی که در چنین مواقعی دلسرد و مأیوس می‌گردند، نسبت به آینده کاملاً امیدوار بودند...

در یکی از روزها که سپاهیان «بهرام» با خیال آسوده و با اطمینان بسیار در اطراف قلعه مراقب اوضاع بودند، ناگاه عده‌ای از زارعین را مشاهده کردند که به سوی آنها می‌آیند و در همان حال فریادهایی از وحشت برمی‌آورند. این عده همین که به نزدیکی سپاهیان ایرانی رسیدند، در جواب برخی از سربازان که علت وحشت آنها را جویا شده بودند، اظهار داشتند: در این نزدیکی چاهی وجود دارد که مدتهاست خشک شده و دیگر آبی از آن به دست نمی‌آید...

یکی از سربازان سخنان آنها را قطع کرده و پرس از یک خندهٔ طولانی گفت: آیا وحشت شما به خاطر آن چاه خشکیده است که دیگر آب ندارد؟ یکی از کشاورزان در حالی که از بی‌ادبی سرباز ایرانی سخت ناراحت شده بود، دندانهایش را بر روی هم فشرد و گفت: نه... برادر، ما از بی‌آبی نمی‌ترسیم، زیرا به آن عادت کرده‌ایم! وحشت ما هم علت دیگری دارد.

در این موقع «یلان سینه» از انتهای صف جلو آمده و چون بر اثر گفت و شنود کشاورزان و سپاهیان، سخت کنجکاو گشته بود، روی به کشاورزان کرد و پرسید: علت ترس شما چیست؟

همان مردی که جواب سرباز ایرانی را داده بود، در پاسخ «یلان سینه» اظهار داشت: ترس ما به خاطر صداهای هراسناک و وحشت‌انگیزی است که از آن چاه خشکیده به گوش می‌رسد و در حقیقت مثل این است که تمام شیاطین و اهریمنان در آنجا جمع شده‌اند!

یلان سینه در حالی که در دل به این مردمان ساده می‌خندید تبسمی کرد و گفت: برادر، ترس شما کاملاً بی‌مورد است، زیرا شیاطین به آن معنی که شما تصور می‌کنید وجود خارجی ندارند و آن صداهاى به اصطلاح وحشتناکی که شما شنیده‌اید، از آن موشها و دیگر موجوداتی است که در اثر مخروبه شدن چاه آب، در آنجا لانه کرده‌اند! یکی دیگر از زارعین قدمی پیش گذاشت و گفت: ما کشاورزان بنا به شغلی که داریم، صدای انواع و اقسام حیوانات اهلی و وحشی را می‌شناسیم، از این رو به جرأت می‌توانم بگویم که صداهایی که ما از درون چاه مخروبه شنیده‌ایم، نه تنها به موش بلکه به هیچ حیوان شناخته شده دیگری هم تعلق ندارد، البته به جز انسان!

یلان سینه پس از شنیدن توضیحات آن مرد، برای چند لحظه به فکر فرو رفته و پس از آن که سر برداشت به یکی از افسرانی که در کنارش ایستاده بود گفت: فوراً پنجاه نفر از افراد زبده خود را بردار و به دنبال من بیایید، آنگاه خطاب به زارعین گفت: برویم این چاه را از نزدیک ببینیم، شما جلوتر بروید، من و افرادم نیز به دنبال شما می‌آییم!

سرانجام آنها پس از قریب به نیم فرسنگ پیاده روی به نزدیکی چاه مزبور رسیدند. یلان سینه وقتی فهمید بیش از چند متر با چاه مورد نظر فاصله ندارد، به همراهانش سفارش نمود که سکوت کنند و تا آنجایی که می‌توانند با یکدیگر حرف نزنند. آنگاه خود شخصاً به تفحص و تحقیق پرداخت.

سردار و نزدیک‌ترین دوست بهرام، پس از تقریباً یک ساعت تحقیق، وقتی دید هیچ صدایی از داخل چاه شنیده نمی‌شود، تصمیم گرفت برای تحقیقات بیشتر به درون چاه برود، لذا دستور داد فوراً برای او طناب بیاورند.

همراهان او وقتی فهمیدند که وی قصد دارد به درون چاه برود، ضمن برشمردن خطرات احتمالی این کار، به طور جدی با تصمیم او مخالفت کردند. ولی یلان سینه کسی نبود که بخواهد از تصمیم خود برگردد.

وقتی طناب را آوردند، او ضمن آزمایش استحکام آن، خود را آماده می‌کرد تا از چاه پایین برود که در همین موقع ابتدا صداهاى مبهمی، شبیه به فریاد چند انسان از انتهای چاه شنیده شد و بلافاصله به دنبال آن، سر یک انسان در دهانه چاه نمایان شد.

یلان سینه و همراهانش از مشاهده آن صحنه چنان یکه خوردند که تا چند لحظه مات و مبهوت مانده و قادر به اتخاذ هیچ گونه تصمیمی نبودند.

همانطور که یلان سینه و افرادش از دیدن خروج یک انسان از چاه دچار تعجب و وحشت شدند. فردی هم که قصد خروج از چاه را داشت با مشاهده عده‌ای از سپاهیان ایرانی در آنجا، فریاد ترس‌آلودی از سینه خارج ساخته و فوراً در تاریکی چاه از نظرها ناپدید گردید.

البته سردرگمی ایرانیان موجبات نجات او را فراهم ساخت، در غیر این صورت توسط آنان دستگیر شده بود.

یلان سینه و دیگران هنگامی به خود آمدند که دیگر هیچ نشانه‌ای از آن شخص به جای نمانده بود و معلوم می‌شد که با دیدن سپاهیان ایرانی در اطراف چاه، دوباره به قعر آن فرو رفته بود.

یکی از کشاورزان که زودتر از بقیه به خود آمده بود، همچنان که چشم به دهانه چاه دوخته بود خطاب به «یلان سینه» گفت:

سردار، اکنون حرف ما را باور کردید که اظهار می‌داشتیم، شیاطین در این چاه منزل نموده‌اند؟

یلان سینه که در فکر دور و درازی فرو رفته بود، با پرسش مرد کشاورز، سر برداشت و گفت:

آری پدرجان، حرف شما را باور می‌کنم، ولی کسانی که در آن چاه هستند، برخلاف عقیده شما شیاطین نیستند! بلکه عده‌ای از افراد دشمن هستند که در «آوازه‌دژ» حصارى شده‌اند.

یکی از افسران در حالی که از شنیدن سخنان «یلان سینه» سخت حیرت نموده بود، تمجیح کنان گفت: اما سردار، آوازه‌دژ تقریباً در نیم فرسنگی این محل قرار دارد، آن وقت «ترکان» چگونه سر از این چاه به در آورده‌اند؟

«یلان سینه» که حدس خود را صائب می‌دید، بدون ذره‌ای تردید گفت:

تعجبی ندارد، زیرا در «آوازه‌دژ» نیز مانند دیگر قلعه‌ها، نقب‌هایی وجود دارد که محصورین به هنگام مواجه شدن با خطر، از طریق آنها جان خود را نجات می‌دهند...

سرانجام پس از تحقیقات مفصلی که به عمل آمد معلوم شد که «ترکان» طبق حدسی که «یلان سینه» زده بود، از طریق نقبهایی که در قلعه وجود داشت استفاده کرده و می‌خواستند از راه آن چاه و احتمالاً چاههای دیگری که در آن حوالی وجود داشت و منخرج نقبها محسوب می‌شدند، به تدریج فرار اختیار کنند، یا این که از طریق همان چاهها که مسافت زیادی با «آوازه‌دژ» فاصله داشتند خواربار و همین‌طور وسایل مورد نیاز محاصره شدگان را تهیه نمایند.

بهرام به محض اطلاع از جریان امر، به سپاهیان خویش دستور داد بر مراقبت خود بیافزایند و همچنین چاههایی را که در فواصل مختلف و در پیرامون قلعه وجود داشتند با سنگهای بزرگ و کوچک پر کردند.

پس از آن که چاههای اطراف قلعه که در واقع منخرج نقبهای پنهانی بود به وسیله سپاهیان بهرام پر شدند، کار ترکان روز به روز وخیم‌تر شده و بیش از پیش متزلزل و مأیوس گشتند. زیرا دیگر کمترین امیدی به خارج شدن از قلعه نداشتند و چون پیش‌بینی لازم را نکرده بودند، آذوقه و خواربارشان به پایان رسیده بود و اکنون بیش از دو راه نداشتند!

یا باید ننگ تسلیم شدن را می‌پذیرفتند و یا این که آماده مرگ می‌شدند. دو هفته پس از این ماجرا، هنگامی که رفته‌رفته نشانه‌های ظهور قحطی در قلعه نمایان می‌شد، در چنین موقعی «بهرام» یک بار دیگر به وسیله «آذرگشنسب» به محصورین پیغام فرستاد که اگر تصمیمتان عوض شده و حاضر هستید تسلیم شوید، ما حرفی نداریم و تنها کافی است که دروازه را به روی سپاهیان ما بگشایید، در غیر این صورت قلعه را به زور تصرف خواهیم کرد و آن وقت حتی یک نفر از ساکنین قلعه را که از گرسنگی قدرت ایستادن ندارند زنده نخواهیم گذاشت.

«پرموده» وقتی پیغام بهرام را شنید، به وسیله «آذرگشنسب» به او جواب داد که اگر شخصاً در آنجا حاضر شود با او به مذاکره خواهد پرداخت!

ساعتی بعد همین که «بهرام» در آنجا حضور یافت، پرموده از بالای نزدیک‌ترین برج او را مخاطب ساخت و فریاد زد:

من و بزرگان قوم پس از مشورت با یکدیگر به این نتیجه رسیدیم که برای جلوگیری از

خون‌ریزی بیشتر خودمان را تسلیم کنیم، اما این کار ما یک شرط اساسی و بزرگ دارد!
«بهرام» پرسید: چه شرطی؟

«پرموده» در جواب او گفت: همان‌طور که اظهار داشتیم، ما حاضریم خودمان را تسلیم کنیم، اما مشکل اینجاست که من با وجود شکستی که از سپاهیان ایران خورده‌ام، هنوز پادشاه هستم، بنابراین چگونه ممکن است در برابر تو که در واقع از بندگان پادشاه ایران محسوب می‌شوی، خود را تسلیم نمایم؟

بهرام پس از این که کمی اندیشید، دوباره روی به «پرموده» کرد و گفت:

آیا برای رفع این مشکل، فکری به نظرت نمی‌رسد؟

«پرموده» جواب داد: خیلی ساده است، شاهنشاه ایران باید شخصاً اینجا بیاید و من در

برابر او که با من هم‌شان است تسلیم شما گردم!

بهرام بدون تأمل گفت: من برای این که حسن‌نیت خود را نشان دهم، حاضر هستم نامه‌ای به شاهنشاه بنویسم و تقاضای تو را به عرض ایشان برسانم، ولی اگر مصلحت ندیدند و تشریف فرما نشدند، هر دستوری صادر کنند، من بی‌درنگ اجرا خواهم کرد.

«بهرام» بعد از این گفت و شنود به لشکرگاه خود برگشت و سپس نامه‌ای به «هرمز»

نوشت و مژده داد که هر چه زودتر خود را به این جا برسانید زیرا «پرموده» قصد دارد تسلیم شود. سپهسالار ایران پس از آن که یک بار دیگر نامه را مرور کرد، با دست خود آن را لاک و مهر نموده آنگاه به یکی از چابک سواران خود سپرد تا هرچه زودتر آن را به «هرمز» برساند!

اما پیک بهرام زمانی به دربار رسید که در آن جا غوغایی برپا بود و هرمز بر اثر کشته شدن «رزگونه» دچار چنان وضعی شده بود که اگر به او خبر می‌دادند همه کشورش از دست رفته است، باز هم توجهی به آن نمی‌کرد.

زیرا هرمز از روزی که «رزگونه» را هم آغوش مرگ دید، حالت بهت توأم با خشمی افسار گسیخته و بی‌پایان به او دست داد و چیزی نمانده بود که عقل خود را از دست بدهد.

پس از آن که او را به هوش آوردند، بدون این که با کسی صحبت کند آهسته و آرام به اتاق خود رفت و در را به روی خویش بست.

او تنها کلمه‌ای که به زبان آورد، خطاب به «یزدان‌بخش» بود که گفت:
دیدی آخر ضربه خود را بر من وارد کردند؟

«یزدان‌بخش» دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما هرگز با بلند کردن دستش، او را مانع شد و گفت: از امروز تا موقعی که دستور ندهم، کسی اجازه ندارد نزد من بیاید، حتی تو! زیرا می‌خواهم با خود خلوت کنم و در تنهایی آنقدر بیاندیشم تا این که راهی برای دستگیری آن شیطان صفت سنگ‌دل که دست به چنین جنایتی زده است بیابم.

شهریار ساسانی پس از بر زبان راندن این کلمات، بدون آن که منتظر جواب «وزیر اعظم» شود روی بستر خویش دراز کشیده و در فکر دور و درازی فرو رفت. از آن لحظه به بعد، بار دیگر رعب و وحشت بر قصر سلطنتی حکمفرما شد. زیرا همه یقین داشتند که شاه به زودی دستور قتل عام بزرگان کشور و مخالفینش را صادر خواهد کرد. برای این که همه می‌دانستند که شاه تا چه اندازه به «رزگونه» علاقه داشت. او به حدی به این زن علاقمند بود که یک روز بدون او نمی‌توانست زندگی کند.

پس از گذشت یک هفته، چون هرگز نتوانست راهی برای دستگیری قاتل یا قاتلین بیابد، تمام وزیران و بزرگان و اطرافیان خود را خواسته و به آنها تأکید کرد که اگر تا فردا موفق به یافتن قاتل «رزگونه» نشوید، یقین بدانید که همه شما را خواهم کشت.

اما هم «هرمز» و هم کسانی که در تالار حضور داشتند، خوب می‌دانستند که قاتل معینی وجود ندارد بلکه، همه اشراف و همه مردمی که به آداب و رسوم کشورشان علاقمندند در این جنایت دست دارند، زیرا مکرر به شاه گفته بودند که باید این زن را از دستگاه خود طرد کند، ولی همواره جواب منفی شنیده بودند.

هرمز بعد از این که حاضرین در تالار را به آن صورت که شاهدش بودیم تهدید کرد، چون نسبت به همه آنان بدبین بود، لازم دید که باز هم آنها را تحت فشار بگذارد، از این رو خطاب به موبدان موبد گفت:

فکر نکنید که من کور هستم، من خوب می‌دانم که در کشورم چه می‌گذرد! شاید هیچ یک از شما حتی تصورش را هم نکنید، ولی من مطمئن هستم که این فاجعه از طرف جمعی از مقامات ارشد و بلند پایه کشور صورت گرفته که چند تن از آنان اکنون در همین جا حضور دارند!

این بیانات آنطور که هرمز انتظار داشت در حاضرین تأثیر چندانی نکرد، زیرا همه آنها خوب می دانستند که هرمز مانند سالهای گذشته نخواهد توانست عده بسیاری از آنان را به قتل برساند، چون اگر دست به چنین کاری بزند مسلماً در مرگ خود کوشیده است.

موبدان موبد وقتی شاه را منتظر دید در جواب او اظهار داشت:

کشته شدن «رزگونه» گرچه کاری است که گذشته و در حقیقت با پیدا شدن قاتل، دیگر او زنده نخواهد شد. ولی به عقیده من بهترین راه آن است که کلیه خدمه و خدمتکاران قصر را مورد بازجویی قرار دهند تا این که معلوم شود چه کسی را در شب حادثه در آن محل دیده اند؟

هرمز که شخصاً چنین بازجویی را قبلاً چندین بار به عمل آورده و نتیجه ای از آن نگرفته بود گفت:

این موضوع را فراموش کنید، چون آنها چیزی در این مورد نمی دانند، از این گذشته قاتلین چنان با مهارت کار بی شرمانه خود را انجام داده اند که کسی از راز آنان آگاه نشده است، بنابراین از فرد فرد شما می خواهم که هرچه زودتر برای پیدا کردن این جنایتکاران پست فطرت کوشش کنید و در ظرف همین فردا نتیجه کارتان را به من اطلاع دهید...

وقتی سخنان «هرمز» به اینجا رسید، حاجب مخصوص خبر آورد که از طرف «ایران اسپاهبد» پیکی آمده و اجازه شرفیابی می طلبد.

هرمز که با از دست رفتن «رزگونه» دیگر به مسایلی مانند خراسان، ترکان و بهرام کمترین علاقه ای نداشت یعنی دنیا و کارهای آن را به چیزی نمی شمرد، با چهره ای به ظاهر خسته گفت:

فعلاً فرصت پذیرفتن او را ندارم، به همین جهت بگویید بعداً و در فرصت بهتری بیاید!

حاجب سری به نشانه اطاعت فرود آورده و از تالار بیرون رفت، ولی بلافاصله لحظه ای بعد دوباره وارد تالار شده و به هرمز گفت:

سرور من، او اصرار دارد که هم اکنون نزد شما بیاید، زیرا موضوع بسیار مهم و حتی حیاتی است!

هرمز چون دید همه چشم به او دوخته اند به ناچار اجازه داد که پیک وارد شود.

پیک بهرام به محض آن که داخل شد، مستقیم به طرف شاه رفت و همین که به نزدیکی او رسید، تعظیم بلند بالایی کرده، سپس نامه بهرام را به دستش داد. هرگز نامه را گرفته و با آن که هنگام خواندن آن می‌کوشید تا احساسات خود را پنهان نگاه دارد، ولی با همه کوششی که از خود نشان می‌داد، باز هم تا حدی در چهره‌اش آثار شادی نمایان شد و لذا سر برداشت و گفت:

بهرام به ما خبر داده که «پرموده» جانشین «ساوه شاه» و پادشاه جدید ترکان، قصد دارد خود را تسلیم کند و من به ناچار باید به خراسان بروم! اما من چنین کاری را نخواهم کرد. بنابراین بهتر است از طرف من نامه‌ای بنویسید و به او امان بدهید تا این که بدون واهمه از قلعه خارج شود و به اینجا بیاید.

حاضرین در تالار از شنیدن مژده فتح و پیروزی «بهرام» چنان مسرور و شادمان شدند که حدی بر آن متصور نبود و لذا ساعتی بعد در برابر شاه سرفرود آورده و جهت انجام وظایف محوله از تالار بیرون رفتند. اما «یزدان‌بخش» به همراه آنان نرفت. او آنقدر انتظار کشید تا آخرین نفر هم از در بیرون رفت و همین که خود را به شاه تنها یافت اولین جمله‌ای که بر زبان راند این بود:

شاه من، بالاخره حرف بنده خدمتگزار به شما ثابت شد. سرانجام ملاحظه کردید «او» در خراسان هم که هست، باز از تحریکات خود بر علیه شما دست بر نمی‌دارد و از همانجا اقدام کرده است که «رزگونه» را در اینجا، در قصر سلطنتی و درست در کنار سرورم به قتل رسانند! آیا این جسارت نیست؟

آیا این تجاوز به حریم ولی نعمت ما نیست؟...

فصل بیست و هشتم

گنجینه «ساوه شاه»

کار ترکان که در «آوازه دژ» محصور بودند و ایرانیان پیرامون آنها را احاطه کرده بودند، روز به روز بدتر و سخت تر می شد.

آنها دیگر آذوقه و حتی آب هم نداشتند و چون تنها امیدشان که ورود آذوقه از نقبها بود، قطع شده بود در نهایت روزگار سختی می گذرانند و در انتظار مرگ نشسته بودند. به همین جهت، هر آن منتظر بودند که سپاهیان ایران آخرین هجوم خود را بکنند و همگی آنها را از پای درآورند.

در همین لحظات بود که «آذر گشنسب» برای چندمین بار به در قلعه آمده و به «پرموده» پیغام فرستاد که از طرف «بهرام» برای مذاکره مهمی آمده است و حتماً باید او را ملاقات کند.

«پرموده» فوراً دستور داد او را وارد قلعه کردند و آذر گشنسب به محض دیدن او اظهار داشت: سپهسالار و سردار بزرگ ایران، این نامه را که از طرف شاهنشاه برای شما رسیده است به من داده اند تا به شخص شما تسلیم نمایم و نیز پاسخ آن را دریافت دارم! سردار ایرانی بلافاصله پس از اتمام سخنانش، نامه هرمز را به او داد.

«پرموده» مهر از نامه برگرفته و همین که چشمش به مطالب داخل نامه افتاد، با چهره ای شادمان سر بلند کرده و خطاب به ترکانی که در اطرافش ایستاده بودند گفت: خوشحال باشید، دیگر روزهای سختمان به پایان رسیده است، برای این که شاهنشاه ایران همه ما را مورد عفو و بخشش خود قرار داده است.

«پادشاه ترک» پس از این سخنان روی به آذرگشنسب کرد و گفت:
دوست من، تقاضا می‌کنم نزد بهرام برگردید و به او بگویید شخصاً برای تصرف قلعه
به اینجا بیاید، زیرا من و افرادم به اعتبار این نامه می‌توانیم اینجا را ترک کنیم!
آذرگشنسب که قادر به اخذ تصمیم نبود، به سرعت به لشکرگاه برگشته و کل جریان را
برای بهرام تعریف کرد.

بهرام به محض وقوف از جریان امر، پیشاپیش سوارنظام خود به سوی قلعه تاخت و
درست موقعی به آنجا رسید که «پرموده» و عده‌ای از فرماندهان «ترک» سوار بر اسب
آماده بیرون رفتن از قلعه بودند. سپاهیان ترک هم که بی‌شبهت به مردگان از قبر برخاسته
نبودند، در محوطه قلعه پراکنده شده و مشغول بستن وسایل خود بودند.

بهرام با مشاهده «پرموده» به طرف او رفت و وقتی به جلوی او رسید گفت:
سرور من، چرا برای رفتن این قدر عجله و شتاب نشان می‌دهید؟ در صورتی که هنوز
کار ما با شما تمام نشده است؟

لحظه‌ای بعد، وقتی قیافه حیرت‌زده و استفهام‌آمیز «پرموده» را دید، در دنباله سخنانش
افزود:

شما باید با من به قلعه برگردید و دفینه‌ها را تسلیم سپاهیان من نمایید. زیرا تا زمانی که
محل اسلحه و گنجینه‌های خود را به من نشان ندهی، اجازه نداری از این جا دور شوی!
«پرموده» چند لحظه به او خیره شده، سپس با غروری مخصوص به خود گفت:

تو در مقامی نیستی که بر من فرمان برانی، زیرا من خود از شاهان محسوب می‌شوم و
شاه ایران نیز به من امان داده است. بنابراین مجبور نیستم از فرمان تو اطاعت کنم!
بهرام با همه جوانمردی که در خود سراغ داشت، از این که می‌دید یک مرد مغلوب در
برابرش این چنین ایستادگی می‌کند، سخت برآشفته و به عده‌ای از سربازانش گفت:

او را به قلعه برگردانید!

سربازان پیش رفته و او را کشان‌کشان به داخل قلعه بردند. بهرام هم به اتفاق
«یلان‌سینه» و «دارا» پای در قلعه نهاده و بی‌درنگ به آنها دستور داد با سواران خود،
سربازان ترک را که از گرسنگی رمق نداشتند محاصره نمایند.

پس از آن که سواران ایرانی، کلیه سپاهیان ترک را در داخل قلعه احاطه کردند، بهرام به

طرف «پرموده» رفت و به او امر کرد محل گنجینه را نشان دهد. پادشاه «ترک» وقتی دید سربازانش نیز به وسیله ایرانیان گرفتار شده‌اند و از دست آنها کاری ساخته نیست، به ناچار «بهرام» را به داخل عمارت قلعه راهنمایی کرده و پس از آن که از چند پله پایین رفتند و به زیرزمین رسیدند، پرموده به سمت تنها اتاقی که در آنجا قرار داشت رفت و بدون تأمل در آن را به روی سپهسالار ایران گشود.

بهرام که در قفای پادشاه ترک قدم برمی‌داشت، به محض آن که در باز شد، از بالای شانه‌های او چشم به داخل اتاق دوخته و از مشاهده آن همه زر و سیم، جواهرات زیبا و گرانبها، سنگهای قیمتی، پارچه‌های ارزشمند و لطیف خیره شده و از نگاه کردن به آنها سیر نمی‌شد. زیرا هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که در دستگاه «ترکان» آن اندازه ثروت پیدا شود!

در گوشه‌ای از اتاق گنجهای «افراسیاب» پادشاه معروف (توران) به اضافه اموالی که سیاوش^۱ با خود به توران زمین برده و بعدها افراسیاب آنها را به نفع خود تصرف کرده بود با جلوه خاصی خودنمایی می‌کرد.

در طرفی دیگر، ثروت بی‌کران «ارجاسب»^۲ نوه افراسیاب که از غارت شهر بلخ به دست آورده بود، چشم را خیره می‌ساخت.

صندوقهای جواهرات، سنگهای قیمتی و سکه‌های طلا و نقره که حساب آنها معلوم نبود، با نظم و ترتیب خاصی در گوشه و کنار اتاق بر روی هم انبار شده بودند.

بهرام بعد از آن که حالت عادی و طبیعی خود را بازیافت، با نگاه مجددی که به محتویات داخل اتاق انداخت، بی‌آن که لحظه‌ای بیاندیشد، دریافت که چنین ثروت

۱. فرزند و ولیعهد «کیکائوس» پادشاه معروف کیانی بود که پس از اختلاف با پدرش به هنگام جنگهای ایران و توران، به افراسیاب پناه برده و پس از چندی با دختر او وصلت می‌کند که (کیخسرو) ماحصل این ازدواج بوده است. سرانجام سیاوش به دستور افراسیاب به قتل می‌رسد و بعد رستم که سیاوش را در دامان خود پرورش داده به انتقام او به توران لشکر کشیده و افراسیاب را می‌کشد.

۲. معاصر «گشتاسب» پادشاه کیانی بوده و در زمان سلطنت او به ایران حمله ور شده و «بلخ» پایتخت ایران را پس از جنگی خونین که منجر به کشته شدن «لهراسب» پدر گشتاسب و همینطور عده‌ای از پسران او می‌شود تصرف می‌کند. این داستان شیرین به قلم حقیر تحت عنوان «رستم و اسفندیار» به همت انتشارات گلرین به چاپ رسیده است.

عظیم و هنگفتی در هیچ نقطه‌ای از جهان وجود نداشته و نخواهد داشت.
 «پرموده» وقتی دید بهرام از مشاهده گنجینه، چشمهایش خیره مانده است، بدون این‌که اعتنایی به او کند دوباره راه خود را پیش گرفت و به اتفاق چند تن از نزدیکانش به طرف دروازه قلعه رفت تا آن‌که برای دیدار «هرمز» به سوی پایتخت حرکت کند.
 چند دقیقه بعد، هنگامی که «بهرام» به خود آمد و او را در کنار خود ندید، فوراً به سربازانش دستور داد که مانع از حرکت او گردند.

سربازان ایرانی با شتاب به سوی دروازه دویده و چند لحظه بعد (پرموده) را همان‌طور که در میان گرفته بودند به نزد بهرام آوردند.
 پادشاه شکست خورده و معزول «ترک» به محض ورود با عصبانیت و غرور خاص خود، پرخاش‌کنان به بهرام گفت:

چرا با من مانند برده‌ها رفتار می‌کنی؟ تو اجازه نداری مانع رفتن من شوی، من که زندانی تو نیستم!

من به این جهت گنجینه خود را در اختیارت گذاشتم که دیگر کاری به کارم نداشته باشی، اما مثل این‌که سخت اشتباه کرده‌ام و این‌کار من، بر جسارت تو افزوده است. اصلاً به چه جرأت مرا که فرمان شاهنشاه ایران را در دست دارم و می‌خواهم برای دیدار او به تیسفون بروم از رفتن باز داشته‌ای؟

اصولاً هرمز این حق را به تو نداده که با من چنین رفتاری در پیش گیری، در هر حال، هنوز هم من پادشاه هستم، در حالی که تو فرماندهی بیش نیستی!

«بهرام» از شنیدن سخنان توهین‌آمیز «پرموده» چنان خشمگین شد که دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و لذا بی‌اختیار پیش رفت و چند سیلی محکم بر چهره «پرموده» نواخت و سپس به سربازانی که منتظر دستور او ایستاده بودند گفت:

این مرد جسور و بی‌ادب را نخست تازیانه بزنید و بعد به زندان قلعه بیاندازید...

هنوز دستورات «بهرام» تمام نشده بود که سربازان به طرف «پرموده» هجوم برده و بدون آن‌که به اعتراضات مکرر او وقعی بگذارند، کیشان‌کشان مرد بیچاره را به طرف زندان بردند. فرماندهان و افسران ایرانی که در آنجا حضور داشتند، وقتی این حرکات را از «بهرام» دیدند در دل او را ملامت کردند.

علاوه بر فرماندهان ایرانی، خواهر بهرام (کردویه) نیز به محض اطلاع از اعمال ناشایست و غیرانسانی برادرش، در خلوت به او حمله کرده گفت:

از جوانمردی به دور است که با یکا فرد گرفتار و در بند چنین رفتاری داشته باشی! علاوه بر این، تو نباید فراموش کنی که تا ساعتی پیش، او از پادشاهان بزرگ عصر خویش محسوب می‌گردید و تازه بعید نیست که «هرمز» بار دیگر سلطنت را به او برگرداند. از این گذشته، عمل امروز تو ممکن است به محبوبیت تو در نزد ایرانیان بویژه سپاهیان لطمه وارد کند، زیرا خودت بهتر می‌دانی که مردم کشورمان تا چه حد به ملت مغلوب، حتی سفاک‌ترین دشمنان خود مهربان هستند، بنابراین به محض اطلاع از جریان امروز، این عمل تو را به منزله یک غرور بی‌جا و غیرقابل بخشایش تلقی خواهند کرد.

بهرام که خود را جوانمرد و دارای قلبی پاک می‌دانست، چنان تحت تأثیر سخنان خواهرش قرار گرفت که بی‌درنگ به زندان رفته و از «پرموده» پوزش خواست و گفت:

سرور من، خواهش می‌کنم مرا به خاطر اعمال ناشایست امروزم عفو فرمایید، زیرا من منظوری جز آن نداشتم که به اتفاق یک‌دیگر به دربار برویم و من شخصاً از شاهنشاه تقاضا کنم که سلطنت را دوباره به شما بازگرداند. چون مطمئن هستم به جهت خدمات گرانبهایی که به شخص شاه و کشورم نموده‌ام به تقاضای من پاسخ مثبت خواهد داد.

اکنون برای این که حسن نیت خود را به شما نشان دهم، اگر موافقت فرمایید، به اتفاق هم به تیسفون عزیمت می‌کنیم.

«پرموده» بعد از آن که فهمید سردار ایرانی از حرکات ناشایستی که نسبت به او انجام داده، سخت پشیمان گشته است، خواهی نخواهی پیشنهاد او را پذیرفت.

بهرام پس از آن که «پرموده» را از زندان آزاد نمود و از او پوزش خواست، دوباره به اتاق گنجینه رفته و دبیران را مأمور ساخت که تحت نظر خودش از تمامی اموال موجود در آنجا صورت‌برداری کنند و بعد ترتیب حمل آنها را به پایتخت بدهند.

کار صورت‌برداری از گنجینه ساعتها به طول انجامید و تازه هنگامی که این کار طاقت‌فرسا به پایان رسید، برای بهرام مشکل دیگری پیش آمد و آن این‌که برای حمل و انتقال چنین گنجینه عظیمی وسیله‌ای در دست نداشتند.

بهرام وقتی فهمید طبق قولی که به «پرموده» داده، آن روز نمی‌تواند به سوی تیسفون

حرکت کند، اندکی ناراحت شده و تصمیم گرفت مشکل جدیدی زا که به او روی آورده با «پرموده» در میان بگذارد تا علت عدم حرکت به سوی پایتخت را بداند.

ساعتی بعد، پس از آن که جریان ماقع را به اطلاع «پرموده» رساند، با هم قرار گذاشتند شبی دیگر در «آوازه دژ» بمانند و بعد از آن که شترهای لازم را که برای این کار در نظر گرفته شده بود و عده آنها به^۱ (۲۵۷) نفر می‌رسید تهیه کردند، به طرف تیسفون حرکت نمایند. همان روز «بهرام» عده‌ای از سپاهیان را به اطراف و اکناف قلعه فرستاد و به آنها دستور داد هر چه شتر دیدند، از صاحبان آنها خریداری کنند و به قلعه بیاورند.

سردار محبوب ایران، مکرر به افرادش سفارش نمود که شترها را به هر قیمتی که صاحبان آنها تعیین می‌کنند خریداری کنند، در غیر این صورت مجازات سختی در انتظار آنها است.

فردای آن روز، هنگامی که شترهای خریداری شده را برای بارگیری می‌بردند. بهرام شخصاً به اتاق گنجینه رفت تا برای آخرین بار از غنایم به دست آمده بازدید به عمل آورد. سربازان ایرانی در گروه‌های چند نفری مشغول جابه‌جایی صندوقهای مملو از جواهرات، سکه‌های طلا و نقره، سنگهای رنگارنگ و قیمتی و غیره بودند که ناگاه چشم «بهرام» به چند تکه اشیاء نفیس و زیبا افتاد.

او با مشاهده آن جواهرات زیبا و خیره‌کننده، ناگهان احساس کرد که خیلی مایل است آن چند تکه را به نفع خود تصرف کند.

اشیایی که چشمان سپهسالار ایران را خیره کرده بود عبارت بودند از: یک جفت «ساعدبند» که بنا به گفته «پرموده» متعلق به سیاوش بودند و از طلای خالص ساخته شده بودند.

یک جفت گوشواره ظریف و جواهر نشان، به اضافه یک دست‌بند زنانه از طلای ناب، مزین به سنگهای قیمتی که «بهرام» به دیدن آنها بلافاصله به یاد «مهاندخت» افتاد.

او با خود می‌اندیشید چه لذتی بالاتر از این که وقتی پس از این مدت نسبتاً طولانی، او را می‌بیند، چنین اشیاء گرانبهایی را به او هدیه بدهد.

۱. در بعضی تواریخ رقم ۲۵۶ و در برخی دیگر ۲۵۸ آمده است که همین نشانگر واقعی بودن گنجینه «تروکان» است.

بیچاره «بهرام» هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که این کار برای او دردسرافزین باشد. او نمی‌دانست وقتی شاه به او دستور داده است که کلیه اموال به غنیمت گرفته شده را به تیسفون بیاورد، برداشتن چند تکه جواهر، کار شایسته‌ای نیست و این عمل در نزد «هرمز» ترمذ محسوب می‌شود...



سپاهیان پیروزمند ایران که پس از شکست دادن لشکریان کثیر دشمن، یک دنیا افتخار نصیبشان شده بود، به همراه غنایم افسانه‌ای «ترکان» و همین‌طور پادشاه این قوم که به اسارت آنها درآمده بود به سوی تیسفون روان شدند و چون «بهرام» برای رسیدن به پایتخت از خود شتاب نشان می‌داد، پس از چند روز راه‌پیمایی به نزدیکی آن شهر رسیدند.

مردم تیسفون که در جریان پیروزی‌ها و فتوحات سپاهیان ایران قرار گرفته بودند، شهر را آیین بسته بودند و در انتظار سربازان شجاع و فرمانده لایق آنها به سر می‌بردند. وقتی به یک فرسنگی شهر رسیدند، بهرام امر به توقف اردو داده، سپس روی به «پرموده» که با نگاههای کینه‌توزانه او را می‌نگریست، کرد و گفت:

با این که می‌توانم به راحتی تو را بکشم و با این کار، خودم را از بازجویی‌های بعدی خلاص کنم، ولی دست به چنین عمل بی‌شرمانه‌ای نمی‌زنم، زیرا من اعتقاد راسخی به قانون «کوروش» دارم که در آن تأکید نموده است با اسرا مهربان باشیم!

بنابراین برای آن‌که بدانی در این کشور تا چه حد آزاد هستی، تو را پیشاپیش به شهر می‌فرستم تا اگر از من رنجشی حاصل کرده‌ای، بتوانی مستقیماً به شاه شکایت کنی!

بهرام پس از گفتن این سخنان چشم به «پرموده» دوخت و وقتی نگاه متعجب و ناباورانه او را دید، در دنباله سخنان قبلی خود افزود - برای اثبات این ادعا، هم‌اکنون دستور می‌دهم تا رسیدن به دربار تو را همراهی کنند.

«پرموده» که انتظار چنین پیشنهادی را از جانب بهرام نداشت، ابتدا نگاهی حاکی از تردید به سوی او انداخت و وقتی قیافه جدی سردار ایرانی را مشاهده کرد، دانست که او در حرف خود صادق است. لذا به جای دادن پاسخ و از آنجایی که هنوز کینه بهرام را از دل بیرون نکرده بود، یک دفعه تمام خوبی‌ها و محبت‌های او را به فراموشی سپرده و موافقت

خود را با آن پیشنهاد اعلام داشت.

بهرام وقتی اشتیاق پادشاه «ترک» را برای رفتن به دربار دید، بی آن‌که درباره او فکر بدی به خاطرش راه دهد، فوراً به عده‌ای از سپاهیان دستور داد که تا رسیدن به قصر سلطنتی او را همراهی کنند. پرموده قصد داشت عده‌ای از اطرافیان و نزدیکانش را نیز به همراه ببرد، ولی با مخالفت جدی بهرام مواجه شد و همین امر مزید بر علت شده و پادشاه «ترک» را واداشت تا نقشه‌ای را که درباره سپهسالار ایران کشیده بود به موقع اجرا بگذارد و به این ترتیب انتقام خود را از او بازستاند.

چند لحظه بعد، پرموده در حالی که به وسیله عده زیادی از سواران سبک اسلحه ایرانی احاطه شده بود، به سوی شهر به راه افتاد و همین که از دروازه گذشت، بدون توجه به اطراف خویش، با راهنمایی سربازان مراقب ایرانی، مستقیماً به دربار هرمز رفت. هنوز بیش از یک ساعت از ورود «پرموده» به شهر نگذشته بود که بهرام نیز پیشاپیش مردان پیروزمند خود وارد پایتخت شد.

مردم شهر که از ساعتها قبل برای استقبال از لشکریان ایران به خیابانها ریخته بودند، به دیدن بهرام و سربازانش فریاد شادی به آسمان برداشتند.

علاوه بر مردم شهر، فرستادگان مخصوص هرمز نیز که تا جلوی دروازه شهر به استقبال بهرام آمده بودند، با احترامی که در خور مقام و شأن وی بود، او را وارد شهر کردند.

وقتی به نزدیکی قصر سلطنتی رسیدند، بهرام روی به «آیین بد» که ریاست هیئت مستقبلین را به عهده داشت، کرد و گفت:

خوب دقت کن تا این گنجینه افسانه‌ای که اکنون صورت حقیقت به خود گرفته، تمام و کمال و بدون کاستی به خزانه منتقل شود، من هم تا ساعتی دیگر برای دادن گزارش به دیدار شاه شرفیاب خواهم شد.

«آیین بد» دهان باز کرد تا حرفی بزند، ولی بهرام او را امر به سکوت داده و به سمت خیابانی که در آن نزدیکی بود روان گردید و لحظه‌ای بعد از نظرها ناپدید شد!

مردم از کوچک و بزرگ گرفته تا پیر و جوان در سطح شهر پراکنده شده و به مناسبت پیروزی ارتش کشورشان خوشحالی می‌کردند.

از هر کوچه و خیابانی که عبور می‌کردی، صدای موسیقی محلی به گوش می‌رسید و دختران و پسران به رقص و پایکوبی مشغول بودند.

سربازان نیز که از باده پیروزی سرمست بودند، با یک‌دیگر سرودهای مهیج و ملی کشورشان را می‌خواندند و صدای آنها در میان هلهله شادی مردم، به پایتخت ساسانیان جنب‌وجوش و هیجان مخصوصی می‌بخشید.

آفتاب آرام‌آرام می‌رفت تا در پشت کوه‌های نزدیک چهره خود را از انظار پنهان دارد که فرماندهان سپاه پس از مشورت با یک‌دیگر، سپاهیان را که خستگی در چهره‌هایشان موج می‌زد مرخص کردند تا برای استراحت به خانه‌های خود بروند.

فصل بیست و نهم

تجدید دیدار

وقتی پرموده به دربار هرمز رسید و با راهنمایی حاجب مخصوص وارد تالار بار عام گردید، هرمز برای آن که مبادا او از وضعیتی که برایش پیش آمده دلگیر و ناراحت شود، با این که نسبت به پادشاه «ترک» پیرتر بود. با این حال از جای برخاست و او را نزد خود نشانید و گفت:

دوست عزیز، گمان نکن که چون قوای من فاتح شده‌اند، از این پس به نظر یک اسیر به تو نگاه می‌کنم! چه کنم که روزگار چنین است، گاهی بلندی و گاهی پستی دارد. امیدوارم بعدها با ابراز محبت بیشتر بتوانم رضایت خاطر تو را جلب نمایم. «پرموده» از شاه تشکر کرد و گفت:

سرور من، از این که پدر و سلطنت خود را از دست داده‌ام، چندان متأثر نیستم، اما اگر حقیقت را بخواهید از رفتار سردار شما (بهرام چوبین) بسیار ناراحت و رنجیده خاطر می‌باشم. زیرا از سالها پیش، یعنی هنگامی که کودکی بیش نبودم، شنیده بودم که شما ایرانی‌ها مردمی جوانمرد و مهربان هستید و هرگز به خاطرم خطور نمی‌کرد که...

همین که سخنان «پرموده» به اینجا رسید، بی اختیار به گریه افتاد به طوری که دیگر نتوانست حرف خود را تمام کند و هرمز که تحت تأثیر نمایش او قرار گرفته بود با ناراحتی پرسید:

برادر، مگر چه اتفاقی افتاده است؟ آیا بهرام برخلاف صفات یک ایرانی اصیل، رفتار ناشایستی با تو کرده است؟

«پرموده» پس از آن که قدری گریست در جواب گفت:

بلی شاه من، این سردار شما، نه تنها مرا به زندان انداخت و سخنان زشت و نامناسبی به من گفت، بلکه دستور داد در برابر چشمان خیره سربازان «ترک» مرا تازیانه بزنند، توجه بفرمایید هنوز آثار آن از بین نرفته است...

پادشاه ترک پس از این حرف، به سرعت دامن لباسش را بالا زد و بعد، آثاری از ضربات تازیانه را که بر پشت و شانه‌های او خودنمایی می‌کرد به هرمز نشان داد و گفت: هرگز انتظار نداشتم که پس از عمری کامروایی و عزت و افتخار، یک دفعه چنین روزگاری را به چشم ببینم، چون در این لحظات به قدری رنج کشیدم که حتی حاضر بودم مرا بکشند، ولی در عوض اینگونه مرا مورد اهانت قرار ندهند...

در اینجا «پرموده» بازم به شدت گریست، به طوری که گریه مجال نداد حرفش را به پایان برساند.

در همین موقع یزدان بخش وارد تالار شده، و پیش آمد و همین که به جلوی شاه رسید تعظیم بلند بالایی کرده گفت:

شاهنشاه! آیا ملاحظه می‌فرمایید که چگونه بعضی اشخاص کوتاه فکر حاضر می‌شوند نام نیکی را که مردم کشور ما در طی قرن‌ها به دست آورده‌اند، لکه‌دار سازند؟ شهریار، از همین رو است که من معتقدم که اگر «بهرام» به هزار فتح دیگر، نظیر همین پیروزی که به دست آورده است نائل می‌گردید، همین کار او یعنی رفتاری که با یک پادشاه شکست خورده کرده است، ارزش تمام آن فتوحات و پیروزی‌ها را از میان می‌برد. بنابراین از پیشگاه اعلیحضرت تقاضا می‌کنم که برای عبرت دیگران، به او تذکر داده شود، در غیر این صورت دیگر سرداران و فرماندهان ارتش از او سرمشق گرفته و آن وقت دیگر در نزد ملل جهان آبرویی برای ما نخواهد ماند.

هرمز در عین حال که نمی‌خواست زحمات یک سرباز فداکار را بی‌اثر کند، ولی باز تحت تأثیر همان حسی که قبلاً هم به دفعات به سراغش آمده بود (حسد) سخنان «یزدان بخش» را تأیید کرده و ضمناً برای خوش آمد «پرموده» اظهار داشت:

من هرگز حاضر نیستم که سردارانم چنین اعمالی را انجام دهند و بخصوص مایل نیستم آنها نسبت به افراد مغلوب معامله‌ای کنند که در نتیجه آنها را نسبت به ایران بدبین

سازند و تصور کنند که دیگر جوانمردی و شرافت دوران هخامنشیان و نیاکانم از میان رفته است. به همین جهت به شما اطمینان می‌دهم که بهرام را با همه خدمات درخشانش به سختی تنبیه خواهم کرد...

هنوز صحبت‌های هرمز تمام نشده بود که حاجب مخصوص داخل شد و خبر داد که غنائم جنگی را آورده‌اند. هرمز وقتی شنید غنائم را آورده‌اند، برای آن‌که «پرموده» را از خود دور کند ثروت از دست رفته‌اش را ببیند و در نتیجه دچار ناراحتی و حسرت نگردد، روی به او کرد و گفت:

برادر، شما تازه از راه رسیده‌اید و بسیار خسته هستید، بنابراین به اتفاق این مرد (اشاره به یزدان‌بخش) بروید و خوب استراحت کنید. از جهت رنجهایی هم که متحمل شده‌اید به شما قول می‌دهم که رضایت خاطر تان را جلب کنم، تا هنگامی که به سرزمین پدران خود باز می‌گردید از ما و همین‌طور دیگر ایرانیان ناراضی و دلگیر نباشید.

«پرموده» چون دریافت شهریار ایران مایل نیست بیش از این در آنجا بماند، از جای برخاست و پس از آن‌که در مقابل هرمز سر فرود آورد، به اتفاق «یزدان‌بخش» از تالار بارعام بیرون رفت. وقتی هرمز تنها ماند به حاجب مخصوص خود گفت: به آنها اطلاع بده تمام آنچه را که از «ترکان» گرفته‌اند به اینجا بیاورند.

حاجب به نشانه اطاعت تعظیم نموده و فوراً بیرون رفت و هنوز بیش از چند دقیقه از خروج حاجب مخصوص نگذشته بود که «آیین‌بد» با چهره‌ای خندان وارد شد و طوماری به هرمز تقدیم داشت که در آن صورت کلیه اموال و خزاین «ساوه شاه» نوشته شده بود. «آیین‌بد» وقتی داشت طومار را به شاه می‌داد اظهار داشت:

سرور من، شما دستور داده‌اید کلیه غنائم را به اینجا بیاورند تا از نظر اعلیحضرت بگذرد ولی از آنجایی که مقدار غنائم بسیار زیاد است، در واقع بیشتر از آنچه تصورش را بکنید، لذا حمل و انتقال آنها به این تالار کار ساده‌ای نیست؟ به این جهت اگر اعلیحضرت موافقت فرمایند آنها را به خزانه که دارای انبارهای متعددی است منتقل کنیم! هرمز چند لحظه فکر کرد و آنگاه گفت:

بسیار خوب، همین کار را بکنید، اما پس از آن‌که همه غنائم را به خزانه بردید، به من اطلاع دهید تا برای دیدن آنها به خزانه بیایم.

وقتی «آیین بد» از تالار بیرون می‌رفت، یزدان بخش که توانسته بود «پرموده» را دست به سر کند مجدداً به درون آمد و همزمان با او مرد دیگری که رفتاری مرموز داشت، بی آن‌که ورود خود را توسط حاجب مخصوص اعلام بدارد، در قفای وزیر اعظم وارد شد.

به نظر می‌رسید که او مدتهاست در دربار هرمز چنین رفت و آمدهایی را داشته و با همین وضع مرموز مکرر به ملاقات شاه می‌آمده است. زیرا در برابر چشمان از تعجب گشاد شده یزدان بخش، بدون آن‌که از هرمز اجازه بخواهد، دفعتاً به طرف او رفت و گفت: اعلیحضرتا! مطالبی در اختیار دارم که می‌بایست محرمانه به عرض برسانم! هرمز پس از آن‌که از «یزدان بخش» خواست که بیاید و در کنارش بایستد، مرد تازه وارد را مخاطب ساخته گفت:

بیم نداشته باش، مطالب خود را بگو، زیرا «یزدان بخش» وزیر اعظم و محرم ماست! مرد تازه وارد با آن چشمان حيله‌گوش که خبر از هوش و ذکاوت او می‌داد، ابتدا نگاهی به اطراف تالار افکند و وقتی فهمید غیر از شاه و وزیر اعظم، کسی دیگری در آنجا حضور ندارد. روی به هرمز کرد و گفت:

سرور من، متأسفانه باید به عرض برسانم که «بهرام» برخلاف دستور صریح اعلیحضرت، غنائم به دست آمده از «ترکان» را مورد تجاوز قرار داده و چند تکه از اشیاء نفیس و بی نظیر را به نفع خود تصرف کرده و آنها را در طوماری که برای شما فرستاده، به ثبت نرسانده است!

از شنیدن این خبر به همان اندازه که هرمز ناراحت و خشمگین گردید، یزدان بخش خوشحال شد. زیرا اکنون مطمئن بود که دیگر می‌تواند به آسانی «بهرام» را در نزد شاه مفتضح کند و حتی حکم قتل او را بگیرد. به همین خاطر وقتی قیافه هرمز را از نظر گذراند و او را خشمگین یافت، با لحنی که بر خشم هرمز دامن می‌زد اظهار داشت:

شاه من، اکنون به شما ثابت شد که او به دنبال منافع شخصی خویش است! علاوه بر این با توجه به شناختی که من از او دارم، به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که اگر بهرام فرصت پیدا می‌کرد به طور قطع اموال «ساوه شاه» را به نفع خود تصرف می‌کرد تا در موقع مناسب از آن استفاده نماید. والا اگر او می‌خواست به ولی نعمت خود خدمت کند، بهتر آن

بود که غنائم را بدون هیچ کاستی به خدمت اعلیحضرت می آورد و بعد تقاضا می نمود آنچه را که مورد علاقه اوست به ایشان هدیه دهد و مسلماً شاهنشاه از انجام تقاضای او خودداری نمی ورزیدند. از این گذشته رفتار او نسبت به «پرموده» چنان ناشایست و زننده بوده که هر ایرانی به محض شنیدن آن شرمسار می شود.

البته با گفتن این سخنان قصد ندارم از پیشگاه اعلیحضرت تقاضای مجازات او را بکنم، بلکه بسیار مایل هستم که لااقل به او گوشزد شود که پس از این در چنین مواردی، رعایت جوانمردی و مهمتر از آن، آبروی کشور را بکند.

هرمز که بر اثر سخنان «یزدان بخش» بیش از پیش خشمگین شده بود، با عصبانیت گفت: جوانمردی، آبرو، چه می گویی مرد... اصلاً من دیگر به این مرد اعتماد ندارم و تعجب می کنم که چگونه به خود اجازه داده است در اولین ساعت ورود به پایتخت به نزد من نیاید و گزارش کارهایش را تقدیم ندارد؟

همین که سخنان هرمز به اینجا رسید یک باره خروشید و گفت: هر چه زودتر به او اطلاع دهید که فوراً به نزد من بیاید.

یزدان بخش کرنشی کرده از تالار بیرون رفت تا «بهرام» را احضار کند.

وقتی هرمز تنها شد، بین دو احساس و دو نیرو گرفتار شد. یکی از آنها به او می گفت، نباید مزد سرداری را که چند بار جان خود را به مخاطره انداخته و سلطنت او را از نابودی حتمی نجات داده است و همین طور فرزند او را عمری دوباره بخشیده، اینطور تأدیه نماید!

یکی دیگر به او تلقین می کرد که یک سردار خوب نباید موجب قضاوت بد جهانیان نسبت به کشور ایران شود و نیز نباید از غنائم به دست آمده به نفع خویش چیزی بردارد، علاوه بر اینها نباید پیش از آنکه شاه را ببیند به دنبال کارهای شخصی برود و نباید به دخترشاه و ولی نعمت خود محرمانه عشق بورزد...

این دو نیرو مدتها با یک دیگر به جدال مشغول بودند و سرانجام «حسد» به کمک نیروی دوم آمده و هرمز را واداشت که نسبت به سپهسالار و سردار فداکار و پیروزمندش تصمیم غیرمنصفانه ای بگیرد.

بهرام که مدتها بود از مهاندخت بی‌خبر بود، وقتی وارد شهر شد، همان طوری که شاهد بودیم غنائم و امور مربوط به سپاهیان را به «آیین‌بد» و فرماندهانش سپرده و خود بلافاصله از آنها جدا شد و از راهی دیگر به سوی قصر سلطنتی رفت.

او به محض آن‌که از دروازه تیسفون گذشت و وارد شهر شد، چنان تحت تأثیر مهر و محبت محبوبه‌اش قرار گرفت که قید همه چیز را زده با خود گفت، باید هرچه زودتر خود را به مهاندخت برسانم، برای ملاقات با شاه بعدها هم وقت خواهم داشت. بیش از چند ساعت از روز باقی نمانده بود، آفتاب آرام آرام به سوی کوه‌ها می‌رفت تا در پشت آنها خود را از دیده‌ها پنهان سازد.

بهرام در خیابان باریکی که به انتهای قصر منتهی می‌شد، مشتاق و دیوانه‌وار راه می‌سپرد تا هرچه زودتر نزد مهاندخت برود.

او وقتی به دیوارهای انتهای قصر رسید، ابتدا اطراف خود را از نظر گذراند و چون کسی را در آن حوالی ندید، در همان حال که به سمت در کوچکی که در دیوار تعبیه شده بود می‌رفت، دست در جیب کرده و کلید کوچکی را که بی‌شبهت به گل سر نبود از آن خارج نمود.

لحظه‌ای بعد، همین که به جلوی در کوچک رسید، یک بار دیگر نگاهی به اطراف افکنده و چون کسی را ندید با کلیدی که در دست داشت در را باز کرده و وارد قصر شد. بعد از این‌که با احتیاط در را پشت سرش بست، در حالی که قشر نازکی از گرد و خاک بر روی لباسش نشسته بود و معلوم می‌داشت که به تازه‌گی از سفری دور دست برگشته است راه عمارت قصر را پیش گرفت و چون به نزدیکی عمارت رسید، در پناه ستون‌هایی که در کنار یکدیگر قرار داشتند به طرف اتاق «مهاندخت» رفت.

سردار شجاع در حالی که در دست راستش بسته‌ای را محکم گرفته بود و در همان حال در ذهن خود طرز برخورد با «مهاندخت» را تمرین می‌کرد، به آرامی پیش رفت تا به در اتاق مورد نظر رسید و بلافاصله ضربه‌ای بر آن نواخت، آنگاه بی‌آن‌که منتظر جواب شود در را گشوده و وارد اتاق شد.

مهاندخت در فکر دور و درازی فرو رفته بود. در آن موقع افکار او در اطراف ورود بهرام دور می‌زد، زیرا او نیز مانند اکثر مردم تیسفون می‌دانست که سردار پیروزمند هرگز به

زودی به پایتخت باز می‌گردد، اما نمی‌داند که اینقدر زود وارد می‌شود. وقتی بهرام خود را در برابر مهاندخت دید، چنان خود را باخت که دیگر بیش از آن نتوانست در جایش بایستد و یک دفعه به سرعت جلورفت و در مقابل او که با دیدن بهرام مبهوت مانده بود زانو به زمین زده و دستش را بوسه باران کرد.

آن دو چشم در چشم یک دیگر دوخته بودند بی آن‌که قادر باشند سخنی بگویند. زیرا هر یک از آنها مدتها بود که از دیگری دور مانده بود و به‌خصوص «مهاندخت» که از ورود غیرمنتظره بهرام مبهوت شده بود سر از پای نمی‌شناخت و می‌کوشید الفظی بیابد و احساسات خود را بیان کند، ولی نمی‌توانست.

بهرام که در همان بدو ورود به اتاق، بسته‌اش را در گوشه‌ای نهاده بود، پس از آن‌که مدتی گذشت، رو به مهاندخت کرد و گفت:

بانوی من، هدیه‌ای برایتان آورده‌ام که نمی‌دانم مورد پسند شما واقع خواهد شد یا نه؟ البته این را نیز می‌دانم که در میان جواهرات شخصی شما اشیائی وجود دارد که از نظر زیبایی و قیمت نظیر ندارد، اما با این اوصاف، من به خود نوید دادم هدیه‌ مرا هر چند که کم ارزش باشد قطعاً خواهید پذیرفت، آیا اینطور نیست؟

مهاندخت که در دل از صحبت‌های بهرام لذت می‌برد، تبسمی بر لب رانده و فقط به تکان دادن سرش اکتفا نمود.

بهرام وقتی چهره خندان محبوبه‌اش را دید، با خوشحالی اظهار داشت:

در میان غنائمی که از «ساوه شاه» گرفتم یک جفت گوشواره وجود داشت که در ظرافت و زیبایی بی‌مانند بود و همین‌طور یک دست‌بند زنانه از طلای ناب مزین به سنگ‌های زیبا و قیمتی که گمان نمی‌کنم مانند آن در خزانه پادشاهان پیدا شود.

بهرام پس از گفتن این سخنان از جای برخاست و بسته هدایا را از گوشه اتاق برداشت و به جای اویش برگشت و گفت:

این بسته همان چیزهایی است که درباره آن صحبت نمودم.

مهاندخت همین که بسته را از بهرام گرفت با حرکت سریع دستانش آن را گشوده و با مشاهده گوشواره‌ها و نیز دست‌بند، ندای حیرتی از سینه‌اش خارج ساخته و زیبایی آنها را تحسین کرد. بهرام برای این‌که خوشحالی مهاندخت را تکمیل کند، دستهایش را تا

محازات سینه‌اش بالا آورده، آن وقت به ساعد بندهایی که در دستانش خودنمایی می‌کرد اشاره نمود و گفت:

چطور است؟

مehandخت در حالی که چشم به دستهای بهرام دوخته و خیره خیره ساعد بندها را می‌نگریست جواب داد - چقدر ظریف و خوش تراش هستند، راستی که من ساعدبندهایی به این زیبایی ندیده‌ام! بهرام قدمی به عقب برداشت و گفت:

این ساعد بندها را روزگاری (سیاوش) پسر کیکاووس به دستهایش می‌پسته است، اکنون نمی‌دانم برازنده دستهای من نیز است یا نه؟

مehandخت گفت:

هرکس که آن را در دستهای تو ببیند، تصور می‌کند واقعاً آن را برای تو ساخته‌اند. نزدیک به دو ساعت از ورود پنهانی بهرام به اتاق مهاندخت می‌گذشت، اما هنوز از دیدار هم‌آنطور که می‌خواستند برخوردار نشده بودند که ناگهان تک‌ضربه‌ای به در خورد و بلافاصله ندیمه مهاندخت وارد شده و بی‌آنکه توجهی به بهرام بکند به طرف دختر شاه رفت و در گوش او چیزی گفت و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت.

همین که ندیمه از در خارج شد، مهاندخت روی به بهرام کرد و گفت:

زود از این حوالی دور شو، زیرا پدرم برای دیدار من به اینجا می‌آید!

بهرام وقتی فهمید هرگز به اتاق مهاندخت نمی‌آید، به سرعت از جای برخاست و پس از این که یک بار دیگر بر دست مهاندخت بوسه زد، شتاب زده از اتاق بیرون آمد و از راهی که آمده بود قصر سلطنتی را ترک گفته و خود را به خانه «یلان سینه» که در نزدیکی دروازه قرار داشت رساند تا روز بعد بتواند به محلی که در خارج شهر قرار داشت و لشکریان می‌بایست در آنجا گرد آیند تا این که شاه از آنها بازدید به عمل آورد، برود...

فصل سیام

مزد فداکاری

اردیبهشت ماه آغاز شده و با خود زیبایی و طراوت آورده بود. به هر طرف که نگاه می‌انداختی، در همه جا آثار زیبایی و لطافت طبیعت جلوه‌گری می‌کرد و به خصوص مردم ایران در چنین فصل فرح‌بخشی، از این که لشکریان کشورشان شاهد پیروزی را در آغوش گرفته بودند، بیش از هر موقعی دیگر جشن می‌گرفتند و شادی می‌کردند.

اما هرمز با آغاز این فصل و کسب آن همه پیروزی‌های پی‌درپی، باز هم آتشی در نهادش زیانه می‌کشید و او را وادار می‌کرد که نقشه‌های شومی بکشد. بیچاره هرمز خبر نداشت که این نقشه‌ها سرانجام روزی خاندانش را بر باد خواهد داد.

او یک لحظه از یاد «رزگونه» غافل نبود، از طرفی متواری شدن عیسویان نیز موجب آزارش می‌شد، خودسری بهرام را نیز لحظه‌ای از یاد نمی‌برد و این چند ماجرا دست به دست هم داده و روحش را معذب می‌داشتند.

قبل از آن با وسوسه‌های شیطانی «یزدان‌بخش» به فکر آن افتاده بود که هر چه زودتر بهرام را به جای دور دستی بفرستد و در راه به وسیله عمال خود او را به قتل برساند. اکنون هم در این تصمیم خود استوار شده بود و روی همین اصل به جای آن که روز بعد برای بازدید لشکریان برود و از نزدیک آنها را مورد تشویق قرار دهد، به وسیله یکی از بزرگان دربار برای بهرام پیغام فرستاد که هر چه زودتر با سپاهیان تحت السلاح خود به طرف «بلخ» حرکت کند. زیرا به او اطلاع داده‌اند که بعضی از بستگان «پرموده» برای نجات او به آن منطقه هجوم برده‌اند! البته این دروغی بیش نبود و بهرام هم که پس از آن همه زحمت

به ملاقات شاه نرفته بود و نیز بیش از یک بار موفق به دیدار «مهاندخت» نشده بود، چون برای انجام مأموریتش تأکید بسیار شده بود، به ناچار همان روز با لشکریانی که هنوز خستگی جنگ و سفر را از تن به در نکرده بودند و حتی تشویق هم نشده بودند راه خراسان را پیش گرفت.

هرمز برای آنکه ضربت قطعی خود را به عشق بهرام وارد کند، همان روز به دیدار مهاندخت رفت و برای اولین بار با قیافه‌ای عصبانی و نگاهی خشمگینانه با او مواجه گردید.

از آنجا که همواره در این قبیل موارد، تصادف هم کارهای غیرمنتظره‌ای می‌کند، به محض ورود ناگهان چشمش به گوشواره‌های زیبایی افتاد که «مهاندخت» زینت بخش گوشه‌هایش ساخته بود. با دیدن آنها، در حالی که شراره‌های خشم از چشمانش جستن می‌کرد، به سرعت به طرف دخترش پیش رفته، آنگاه بالحنی بسیار خشن گفت:

بسیار خوب، اکنون که همه نزدیکان و اطرافیانم به من خیانت می‌کنند، تو هم که یگانه دخترم هستی همین راه را در پیش بگیر و با دروغهای خود موجبات ناراحتی و خشم مرا فراهم بیاور! اما گمان نکن که از جریان گوشواره‌هایت بی‌خبر هستم، یا این‌که راز دست‌بندی که بر دستت بسته‌ای بر من مجهول است.

من خوب می‌دانم که تو سالهاست به مردی مهر می‌ورزی که در ظاهر امر به من خدمت می‌کند، اما در باطن نقشه‌های جاه طلبانه‌ای در سر می‌پروراند!

اکنون برای آن‌که با او به مقابله پردازم و نیز تو را که بر اثر نادانی در دام او افتاده‌ای نجات دهم، ناچارم شدت عمل بیشتری از خود نشان دهم، لذا از این پس باید بدانی که دیگر تو به او تعلق نداری، یعنی او شایستگی و لیاقت همسری تو را ندارد! زیرا امروزه با قدرتی که من کسب کرده‌ام، همه شاهان جهان در آرزوی آن هستند که تو را به آنها بدهم.

آیا با وجود چنین خواستگاران، می‌توانم تو را به پسر یک مرزبان شوهر بدهم؟

در جواب می‌گویم، خیر! امکان ندارد دست به چنین کاری بزنم و آگاهانه تو را بدبخت نمایم. لذا بهتر است این فکر را از سرت بیرون کنی، در غیر این صورت ناگزیر هستم در اولین فرصت دستور دهم بهرام عزیز تو را از میان بردارند و آرزوی دیدارش را به دلت بگذارند.

مهندخت که پدرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که در صورت لزوم به تهدیدات خویش عمل می‌کند، در مقابل تهدیدات هرمز چاره‌ای جز سکوت ندید. چون به طور جسته و گریخته از سخن‌چینی و سعایت‌های «یزدان‌بخش» در مورد بهرام خبر داشت و می‌دانست که هرچه بگوید کمترین تأثیری در تصمیم پدرش ندارد.

اما هرمز دست بردار نبود، او با سکوت مهندخت جرأت بیشتری یافته و هر لحظه صدای خود را بلندتر می‌کرد و مرتباً سخنان نامناسبی بر زبان می‌آورد، به طوری که تاب و تحمل مهندخت به پایان رسیده و ناگهان به گریه افتاد.

هرمز با همه سنگ‌دلی که در پیش گرفته بود، از آنجایی که هنوز هم در دل نسبت به دخترش احساس محبت می‌کرد، وقتی مهندخت گریه آغاز کرد، نتوانست آن صحنه را ببیند و از این جهت شتابان از اتاق بیرون رفت و فوراً «یزدان‌بخش» را احضار نمود و به او دستور داد که هر چه زودتر عده‌ای از مأموران و جاسوسان را به اطراف و اکناف پایتخت بفرستد و کسانی را که با مسیحیان مخالفت می‌ورزند شناسایی و دستگیر سازند و همین‌طور عده‌ای از عمال مخصوص را وادارد تا در بین بزرگان و درباریان به تحقیق بپردازند و بدون فوت وقت قاتل یا قاتلین «رزگونه» را بیابند!

فردای آن روز، مأمورین ویژه فوراً دست به کار شده و پس از مدت کوتاهی، نام عده‌ای از درباریان و بزرگان کشور را در لیست خود جای دادند. از جمله درباریان متنفدی که نامشان در لیست آمده بود، برادرهای زن شاه (دایی‌های خسرو) به نامهای «بندوی» و «ویستهم» بودند که دلایل نشان می‌داد آنها بیش از هر کس دیگری از «رزگونه» نفرت داشته‌اند و حتی بزرگان کشور را وادار نموده‌اند که با بودن آن زن در دربار مخالفت کنند و در نتیجه خواهرشان نفوذ بیشتری پیدا کند.

چند روز بعد، عده‌ای از بزرگان را به دربار آوردند و آنها اعتراف کردند که «موبدان موبد» و همچنین چند تن از سران و بزرگان لشکر از جمله «بهرام» از آنها خواسته‌اند که مسیحیان را تهدید کرده و از دربار دور کنند و در صورت لزوم آنها را به قتل برسانند.

هرمز همین که خیالش از طرف دشمنان خارجی آسوده شد و اطمینان یافت که دیگر هیچ دشمنی نمی‌تواند به کشورش حمله کند، یک دفعه تغییر اخلاق داده و بنای بدرفتاری با اطرافیان و بزرگان کشور را گذاشت.

در چند روز نخست به بهانه‌های واهی بعضی از اسپاهبدان و موبدان و بزرگان را به قتل رساند و «بندوی» دایی خسرو را نیز به زندان افکند تا در فرصت مناسب او را نیز به قتل برساند، اما به «ویستهم» دیگر دایی خسرو دست نیافت. زیرا او به محض شنیدن دستگیری برادرش متواری شده بود.

هرمز وقتی فهمید «ویستهم» گریخته، مهاندخت را مجبور ساخت که اتاق و خدمتکاران خود را ترک کند و در نزدیکی خوابگاه او سکونت کند تا این که وی بتواند رفت و آمدهای او را تحت نظر بگیرد.

از میان درباریان و بزرگان کشور، آنهایی که عاقل‌تر از دیگران بودند، چون دفعه قبل هم صحنه‌هایی از کشتار «هرمز» را به چشم دیده بودند و می‌دانستند چه سرنوشتی در انتظار آنهاست، بی‌درنگ از دربار گریختند و خود را به شهرهای دور دست رساندند تا مأمورین و عمال «هرمز» به آنها دسترسی نداشته باشند.

با فرار روزافزون این عده، باز هم فرصت مناسب به دست کسانی افتاد که مایل بودند ذهن شاه را نسبت به مخالفینی که داشتند مشوب سازند و زمینه قتل آنها و روی کار آمدن خود را فراهم نمایند. در این میان بیش از هرکسی، بازار «یزدان‌بخش» رواج داشت. زیرا شاه جز او با هیچ کس در کارها مشورت نمی‌کرد و او هم به خوبی می‌دانست که چگونه موقعیت افراد را متزلزل سازد و خود را بیش از پیش به هرمز نزدیک کند.

پس از مدتها، یک بار دیگر وحشت و هراس بر تیسفون و بلافاصله به دنبال آن، بر شهرهای دیگر ایران سایه افکند و دژخیمان باز هم به تکاپو و فعالیت افتادند.

زندانیان در مدت اندکی مملو از مردان شد و قتل و کشتارها آزادانه و حتی شدیدتر از قبل آغاز گردید، به طوری که کسی نمی‌دانست نتیجه این امر چه خواهد شد و این بار روزگار چه سرنوشتی برای هرمز رقم خواهد زد.



وقتی بهرام به نزدیکی بلخ رسید، سپاهیان خود را در محلی گرد آورد و چون گمان می‌کرد شهر دچار اغتشاش شده است و در غیبت او، دوباره «ترکان» بر آنجا حاکم گشته‌اند، برای رعایت احتیاط، ابتدا عده‌ای از یارانش را با لباس مبدل به شهر فرستاد تا کسب خبر کنند. اما چندی بعد، وقتی این عده بازگشته و با کمال تعجب و حیرت به بهرام

خبر دادند که در آنجا کوچکترین اتفاقی نیافتاده و شهر کاملاً در امن و امان است، بهرام فوراً دریافت که حيله‌ای در کار است و به همین منظور او را به بلخ فرستاده‌اند. از این رو لازم ندید که سپاهیان‌ش را به شهر ببرد و در همان محل که برای ایجاد اردوگاه مناسب بود توقف کرد.

او پس از آن‌که کار رسیدگی به سربازان و ایجاد اردوگاه را به پایان رساند، با صبر و حوصله‌ای که در این موقع از او بعید می‌نمود، نامه‌ای به شاه نوشته و ضمن آن به او اطلاع داد که گزارش خلافی دریافت داشته است و در بلخ هیچ خبری نیست. باری سردار نامی ایران، پس از ارسال نامه‌ای که برای هرگز نوشته بود منتظر نشست تا دستور جدید او برسد.

سردار دلیر ایران که نمی‌دانست مورد بی‌مهری شاه واقع شده‌است، برای آن‌که سپاهیان‌ش ارزش جنگی و واقعی خود را حفظ کنند و در اثر بی‌کاری تنبل و فرسوده نشوند. هر روز صبح به محض آن‌که آفتاب طلوع می‌کرد، سربازان و افسران را وادار می‌کرد تا با یک دیگر تمرین جنگی بکنند و این کار طاقت فرسا تا نزدیک ظهر ادامه می‌یافت.

سرانجام پس از گذشت دو هفته، در یکی از روزهای خوش آغاز تابستان که افراد سپاه مانند روزهای گذشته به تمرین جنگی مشغول بودند. به بهرام خبر دادند پیکری از تیسفون رسیده که حامل نامه و نیز هدایای مخصوصی از طرف هرگز برای اوست!

بهرام هم برای آن‌که لطف و مرحمت شاه را به همه ابلاغ کند، به کلیه سپاهیان اعم از فرمانده و سرباز دستور داد در محوطه اردوگاه گرد آیند، سپس در برابر آنها ایستاده گفت: فراموش نکنید که شاهنشاه هرگز از محبت نسبت به خدمتگزاران غافل نیستند و به ازای هر خدمتی که به او بکنید، پاداش مناسبی دریافت خواهید داشت...

سردار رشید کشورمان، پس از آن‌که بسته‌های هدایا را از نظر گذراند، دوباره روی به سپاهیان‌ش کرد و گفت:

اکنون با چشمان خود خواهید دید که اعلیحضرت چگونه مرا مورد نوازش قرار داده‌اند؟ بهرام پس از این نطق کوتاه، یکایک بسته‌هایی را که برایش رسیده بود باز کرد. اما هدایای رسیده برای بهرام، چیزهایی بودند که نه تنها او، بلکه همه سپاهیان را در آن

واحد دچار تعجب و تأسف ساخت.

آخر یعنی چه؟

آیا هر مز خواسته بود به این وسیله با او مزاح کند؟ آیا قصد اهانت به او را داشته است؟ یا این که اشتباهی رخ داده بود و بالاخره آیا رازی در کار بود؟

اینها سئوالاتی بودند که در مغز بهرام و همه سرداران و فرماندهان او تکرار می شد و هیچ یک نمی توانستند برای آن پاسخی بیابند.

اما «بهرام» که بیش از هر کسی به روحیه شاه واقف بود، در یک لحظه ضمیر ناخودآگاهش به کار افتاد و دریافت که هر مز به این وسیله خواسته است بزرگترین توهینها را به او روا بدارد و به این ترتیب در نظر همه به ویژه سپاهیان، کوچک و خوارش کند. برای آن که برخورد مسلط شود، کوشید کلماتی بر زبان بیاورد و به فرماندهانش بفهماند که حتماً در این امر اشتباهی رخ داده است، اما خیلی زود دریافت که آنها هم مثل او فکر می کنند و دلیلی ندارد که آنها را فریب داده و گمراه سازد.

به همین خاطر خواست خاموش بماند، اما زمزمه هایی که در بین سردارانش شروع شده بود، او را از این کار هم باز داشت.

بیچاره نمی دانست چه تصمیمی اتخاذ کند؟

گاهی حیرت زده نگاهی به بسته ها می کرد و زمانی دیگر شرمسار و خشمگین، چشم به لشکریانی که اینک تحت فرمانش بودند و نسبت به او فداکاری و از جان گذشتگی نشان می دادند، می دوخت...

آخر مگر ممکن بود مزد آن همه فداکاری و جانپازی این باشد؟

به هیچ وجه با عقل جور در نمی آمد که هر مز به جای تشویق و نوازش، به بدترین

وجهی نسبت به سردار زحمتکش و وفادار خود توهین نماید؟

حالتی که بر اثر مشاهده آن هدایا به فرماندهان دست داد وصف شدنی نیست و بهرام که غافلگیر شده و نمی دانست چه کند، در حالی که عرق از سر و رویش جاری بود به دنبال کلماتی می گشت که لاف را برای مدتی دوستانش را از خود دور سازد و در تنهایی مطلق به تفکر پردازد، شاید که راه حلی پیدا کند.

سرانجام هنگامی که می رفت تا ناامید شود، ناگهان راهی به خاطرش رسید و با یافتن

آن، چشمانش برقی زدند.

برای چند لحظه مجدداً در خود فرو رفته و به نقطه نامعلومی خیره شد، اما این حالت زیاد درام نیافت، چون خیلی زود به خود آمد و بلافاصله فرماندهان را مخاطب ساخت و از آنها درخواست نمود که به سخنانش توجه نمایند.

فرماندهان وقتی دانستند بهرام می خواهد مطلبی را با آنها در میان گذارد، همگی سراپا گوش شدند که بهتر بفهمند. پس از آن نیز آماده شدند که هر فرمانی «بهرام» می دهد از دل و جان اطاعت کنند.

اگر هرگز می دانست که با دست خود حریف نیرومندی چون بهرام را برای خود می تراشد، هرگز چنین هدایایی را برای او نمی فرستاد!

آخر مگر محتوی آن بسته ها چه بود که تمامی افراد یک سپاه بزرگ را این چنین منقلب و خشمگین ساخته بود؟

فصل سی و یکم

شکل‌گیری یک توطنه

در زندان بزرگ تیسفون آنقدر زندانی جمع شده بود که حتی در دهلیزها و راه پله‌ها نیز عده زیادی را غل و زنجیر کرده بودند.

گاهی در فواصل مختلف، زندان‌بانها می‌آمدند و یک یا چند تن از زندانیان را با خود می‌بردند و برای همه محبوسین سرنوشت آنها معلوم بود. زیرا به تجربه می‌دانستند که هر کس را می‌برند، دیگر باز نمی‌گردد و در زیر زمینهای زندان کشته می‌شود.

در زندان تیسفون از هر قشری دیده می‌شد، حتی بزرگانی چون «موبدان موبد» و «بندوی» نیز جزو زندانیان بودند.

یک بار که نگهبانان وارد زندان شدند تا مانند همیشه عده‌ای را برای کشتن ببرند، چند سرباز هم به طرف «بندوی» رفته و پس از گشودن دست و پایش او را با خود بردند. وقتی «بندوی» خود را در میان نگهبانان زندان دید، به تصور این‌که او را نیز برای کشته شدن می‌برند، به التماس افتاده و به سربازان می‌گفت که به او رحم کنند.

اما یکی از زندانبانان او را از اشتباه بیرون آورده گفت که برای بازجویی می‌رود! ولی «بندوی» حرف او را باور نکرد تا این‌که به اتاقی رسیدند که محل بازجویی از زندانیان بود. «بندوی» همین‌که وارد اتاق شد، چشمش به چند تن از رؤسای زندان افتاد که مشغول صحبت با یک دیگر بودند.

یکی از آنها پس از آن‌که به دقت «بندوی» را از نظر گذراند، پیش آمد و به او گفت: خودتان می‌دانید که به دستور شاهنشاه مجبور هستیم اطلاعاتی راجع به مرگ «رزگونه» از

شما کسب نماییم و البته به طور یقین می‌دانید که اگر راست نگویند سرنوشت خوبی نخواهید داشت!

اینک از شما می‌پرسم: آیا شما در این کار دست داشته‌اید، یا کسانی را می‌شناسید که از این قضیه اطلاعی داشته باشند؟

«بندوی» که تا این لحظه خاموش مانده بود، همین که طرف مقابل را منتظر جواب دید به حرف آمد و گفت:

فقط می‌توانم بگویم که من نه از این کار اطلاعی داشته‌ام و نه در آن دخالتی کرده‌ام، بیش از این هم چیزی نخواهم گفت.

آن مرد که در ابتدا کوشش می‌کرد نهایت احترام را دربارهٔ برادر زن شاه به عمل آورد، پس از پاسخ «بندوی» ناگهان لحن خود را تغییر داد و گفت:

اگر خدمهٔ قصر شهادت دهند که تو به اتفاق عده‌ای دیگر از بزرگان کشور، آن شب مدتی در نزدیکی اتاق «رزگونه» به سربرده‌ای و به طور مشکوکی در آنجا رفت و آمد می‌کرده‌ای، باز هم انکار خواهی کرد؟

«بندوی» بدون آن‌که خود را بیازد، با خونسردی تمام گفت:

با این سخنان ریاکارانه نمی‌توانید مرا به دروغ گفتن وادار کنید. واقعیت همان است که ابتدا گفتم، حرفهای شما همه دروغ است. برای این‌که من از جریان قتل کاملاً بی‌خبر هستم و تا آخر هم جز این سخنی برای گفتن نخواهم داشت!

مرد زندانبان پس از قهقهه‌ای بلند گفت:

بسیار خوب، خواهیم دید... خواهیم دید. آنگاه در اتاق را باز کرده و به چند نفر از نگهبانان دستور داد او را ببرند.

نگهبانها هم اطاعت کرده و برحسب تعلیماتی که داشتند، فوراً وارد اتاق شدند و اطراف «بندوی» را گرفتند و از آنجا به اتاق بزرگ‌تری که به (اتاق شکنجه) معروف بود، بردند.

«بندوی» همین که خود را در آن اتاق که اسباب و آلات عجیب و غریبی بر در و دیوار آن آویخته بودند، دید، یک دفعه به وحشت افتاد و از خوف شکنجه شدن به سمت در اتاق دوید. اما نگهبانان راه را بر او گرفته، سپس به سرعت و قبل از آن‌که «بندوی» بتواند

عکس‌العملی از خود نشان دهد با تکه طنابی که در گوشه و کنار اتاق فراوان دیده می‌شد دست و پایش را بسته و به گوشه‌ای انداختند.

به محض آن‌که کار نگهبانان به پایان رسید، در اتاق باز شد و دو نفر مرد تنومند و نیمه‌عریان در حالی که تازیانه‌های مهیبی در دست داشتند وارد اتاق شده و به آزار و اذیت «بندوی» پرداختند.

درست در همین لحظاتی که جلادان دوگانه مشغول شکنجه دادن «بندوی» بودند، هرمز هم برای چندمین بار به نزد دخترش آمده و با زخم زبان ضربات مهلکی بر پیکر ظریف او وارد می‌ساخت.

شهریار ساسانی با آن‌که می‌دید «مهندخت» چندی است بسیار رنجور و رنگ‌پریده شده است با این حال با خشونت بسیار می‌گفت:

بگو بینم آیا سرانجام حاضر شدی دست از دوستی آن مرد خائن برداری و محبت کسی را که به پدرت خیانت کرده از دل بیرون کنی؟

مهندخت در حالی که به سختی می‌گریست در جواب گفت:

پدر عزیزم، اگر دستور دهید که هم اکنون مرا قطعه‌قطعه کنند، حتی برای یک لحظه هم که شده، نمی‌توانم او را از یاد ببرم.

مهندخت پس از بر زبان آوردن این کلمات، نگاهی به پدرش انداخته و وقتی دید او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد جرأت بیشتری یافته و در دنباله حرفهایش اظهار داشت:

پدر جان، همان‌طور که می‌دانی بارها گفته‌ام، اما باز هم می‌گویم که اطرافیان و نزدیکانتان به شما خیانت می‌کنند و در عین حال سعی دارند دامن اشخاص خدمتگزار و وفادار را آلوده سازند. در میان این خیانت‌پیشه‌گان می‌توانم به همین «یزدان‌بخش» اشاره کنم که اکنون مشاور نزدیک شما شده و نقشه شومی را در سر می‌پروراند. شاید ندانید که او در لباس دوستی کمر به قتل شما بسته است، تا...

دختر بیچاره نتوانست سخنانش را تمام کند، زیرا در همین لحظه بغض‌اش ترکیده و با صدای بلندی به گریستن پرداخت.

هرمز با آن‌که قلباً از حرکات و سخنان خود مکدر شده بود، اما از آنجایی که بسیار

مغرور بود به دخترش گفت:

من تصمیم خود را گرفته‌ام، اگر عاقل نشوی، مجبورم تو را به «آذرآبادگان» بفرستم و در آنجا خبر مرگ بهرام عزیزت را به اطلاعات برسانم، پس طی نامه‌ای به او بفهمان که دیگر دوستش نداری! مهاندخت وقتی دید پدرش سعی دارد با تهدید و ارباب او را از بهرام جدا کند، با تلاش بسیار جلوی گریه‌اش را گرفت و گفت:

پدر جان، اگر دستور دهید به دوزخ بروم، مطمئن باشید که خواهم رفت، ولی این که می‌گویید نامه‌ای برای بهرام بنویسم و او را از محبت خود دلسرد کنم قطعاً کاری نشدنی است، هرگز چنین کاری را نخواهم کرد.

هرمز قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

اگر مرا خوب شناخته باشی، می‌فهمی که به هیچ وجه حاضر نیستم از تصمیمی که درباره «بهرام» گرفته‌ام عدول کنم! ضمناً با تو هم اتمام حجت کردم، حال اگر نامه‌ای را که من می‌خواهم برای بهرام نوشتی، می‌دانم که به پدرت علاقه داری و گرنه همان‌طور که گفتم خبر مرگ او را به تو خواهم داد.

مهاندخت به خیال این که پدرش می‌خواهد به این وسیله او را بترساند، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

اگر مطمئن شوم که او را به قتل می‌رسانی، باز هم چنین نامه‌ای را نمی‌نویسم! هرمز وقتی دید دخترش حاضر نیست زیربار خواسته‌های او برود، در حالی که چهره‌اش از شدت خشم گلگون شده بود، بر سر مهاندخت فریاد کشید و گفت:

حال که حاضر نیستی با پدرت همکاری کنی، بنابراین خودت را آماده کن تا فردا این قصر را ترک کنی و نزد خسرو به «آذرآبادگان» بروی!

هرمز بعد از این تهدید در اتاق را به هم زده و از آنجا رفت.

صبح روز بعد، آیین بد به اتاق مهاندخت وارد شده و چون او را آماده دید با کمال احترام گفت:

بانوی من، امیدوارم جسارت بنده را عفو فرمایید، ولی چه کنم که این امر شاهنشاه است و شما باید به «آذرآبادگان» بروید. اکنون تقاضا می‌کنم هر آن چه را که لازم می‌دانید دستور دهید تا خدمه قصر برای شما بیاورند، زیرا چند لحظه دیگر حرکت خواهید کرد!

مهاندخت قیافه معصومانه‌ای به خود گرفت و گفت:

آیا نمی‌توانم یک بار دیگر پدرم را ببینم؟

«آیین‌بد» در جواب گفت:

خیر، بانوی من! زیرا شاهنشاه هم اکنون در بستر خویش مشغول استراحت می‌باشند،

از این گذشته چنین دستوری به ما نداده‌اند!

مهاندخت وقتی دید اجازه ندارد پدرش را ببیند، نگاهی از روی یأس و ناامیدی به

«آیین‌بد» افکند و بعد از جای برخاست و چند دست لباس مناسب برای طول راه برداشت

و سپس به همراه «آیین‌بد» از اتاق بیرون رفت و همین‌که به حیاط قصر رسید مشاهده کرد

که عده‌ای سرباز و افسر در حالی که بر پشت اسبهای خود نشسته‌اند منتظر او هستند.

سواران به دیدن او فوراً ادای احترام کردند و بعد «آیین‌بد» به اسبی که آماده سوار

شدن بود اشاره کرده و گفت:

استدعا می‌کنم سوار شوید.

مهاندخت نگاهی به عنوان وداع، به قصری که در آن رشد کرده و بزرگ شده بود، در آن

از نوازشهای پدر و احترام درباریان بهره‌مند شده بود افکنده و بعد مانند مردان چابک با

یک جست بر پشت اسب سوار شد و پیشاپیش سوارانی که انتظارش را می‌کشیدند به راه

افتاد.

او همچنان که جلوتر از همراهانش طی طریق می‌کرد، کوچه‌ها و خیابانهای تیسفون را

یکی پس از دیگری پیموده و به دروازه رسید.

در جلوی دروازه هم گروهی دیگر از سپاهیان به او پیوسته و بعد همگی راه

«آذرآبادگان» را پیش گرفتند و شهر تیسفون، پایتخت شهریاران ساسانی را پشت

سر گذاشتند.

وقتی هر مز از خواب بیدار شد، آیین‌بد خروج مهاندخت را از تیسفون به او اطلاع داد

و هر مز با همه سنگدلی به یاد آورد که دیگر از نزدیکان صدیق و وفادارش کسی برای او

نمانده، رزگونه کشته شده، مهاندخت هم رفته است و دیگران هم مرتباً به او دروغ

می‌گویند. از این جهت خود را سخت تنها دید و قطره اشکی بر روی گونه‌اش غلطید.

مدتی نه چندان زیاد به فکر فرو رفت و حتی برای لحظه‌ای از تندروی‌های خود احساس

شرمساری کرد.

در آن لحظه چنان احساسات بر او غلبه یافته بود که تصمیم گرفت تا دیر نشده دستور دهد دختر عزیزش را از نیمه راه بازگردانند تا این که باز هم از مصاحبت با او لذت ببرد. حتی به فکر این افتاد که «بهرام» را به نزد خود بخواند و او را مورد نوازش قرار دهد. مثل این که در آن لحظه فکرش بازتر شده بود، چون دلش می‌خواست که دستور قتل «یزدان‌بخش» را صادر کند و زندانیان بی‌گناه را آزاد نماید.

خلاصه آن که پس از مدتها اندیشید که عدالت و نیکی را پیشه کند و مانند «کوروش» نام نیکی در صفحات تاریخ از خود به یادگار گذارد. اما در این لحظه ناگهان، حس دیگری در نهادش بیدار شد و او را از همه این تصمیمات خوب منع نمود.

مگر این «حس» چه بود که چنین تحولی را در پسر «انوشیروان» ایجاد کرد و باعث شد که او پشت پا به تمام اعمال و افکار و تصمیمات خوب خود بزند؟

این حس «خودخواهی» بود که هرگز تحت تأثیر آن قرار گرفته و ترجیح داد که همان‌طور و مثل همیشه مغرور، تندخو، بددهان، عاجل و نفرت انگیز باقی بماند.

هنوز مدت زیادی از آشنایی هرمز با «حس خودخواهی» نگذشته بود که «یزدان‌بخش» هم مانند اهریمنی به درون اتاق او آمد تا این که این حس را تقویت و بیدارتر کند و در صورت لزوم با اندرزه‌ها و راهنمایی‌های دور از انصاف و منفی، او را به ارتکاب کارهایی که در گذشته انجام می‌داد ترغیب نماید.

اما نه هرمز و نه یزدان‌بخش، هیچ یک خبر نداشتند که در همان ساعت که آنها برای زندانی نمودن و شکنجه کردن و کشتن افراد کشور نقشه می‌کشیدند، گروهی از مخالفان گرد یک دیگر جمع شده‌اند و برای قتل برافراشتن در برابر هرمز و مخالفت با او با یک دیگر سوگند می‌خورند.

اینها گروهی بودند که یک دیگر را خوب می‌شناختند و به هم اطمینان کامل داشتند، زیرا سالها بود که یک دیگر را آزموده بودند و می‌دانستند که محال است جاسوسان و یا دیگر عوامل هرمز به میانشان نفوذ کرده باشند.

در اوایل سلطنت هرمز، هر یک از آنها عده‌ای از نزدیکان و خویشان خود را از دست داده بودند و در این موقع هم خود آنها بطور غیرمستقیم توسط هرمز تهدید به مرگ شده

بودند. بنابراین با خود فکر کردند که چه بهتر وقتی به دست هرمز کشته می‌شوند، این مرگ با مخالفت و جنگ با او، نصیبشان شود و اگر همگی به قتل می‌رسند، لااقل در راه هدفی مهم باشد.

هر یک از آنها چهره‌ای خشن و بی‌احساس، اراده‌ای فولادین و دلی پرکینه داشتند، به طوری که همه بر این باور بودند که بالاخره دیر یا زود خواهند توانست در برابر هرمز ایستادگی کنند، بی‌آن‌که فریب وعده‌هایش را بخورند. زیرا سابق بر این به دفعات سوگند او را شنیده بودند و می‌دانستند که بی‌اساس است!

در میان مردان این گروه، مردی کوتاه قد و لاغراندام با موهای خاکستری و چشمان سبزرنگ دیده می‌شد که پیش از دیگران صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید ریاست آن گروه را به عهده دارد و نظرش صائب است. زیرا وقتی او صحبت می‌کرد، دیگران بدون تأمل گفته‌های وی را تأیید می‌کردند. اگر در نقشه‌ای که مطرح می‌شد، مردد می‌ماندند، همین که نظر او را می‌شنیدند در برابر آن تسلیم می‌شدند.

این مرد کسی جز «ویستهم» برادر زن هرمز نبود که برادرش «بندوی» اینک در زندان هرمز به سر می‌برد و جلادان در حال شکنجه دادن او بودند.

فصل سی و دوم

هدیه شاه

هدیه‌ای که شاه برای «بهرام» فرستاده بود، عبارت بود از یک «دوکدان» که پیرزنان پای آن می‌نشستند و پنبه را به وسیله آن تبدیل به نخ می‌کردند. بسته دیگر محتوی یک دست لباس زنانه بود و بسته سوم از یک «غل و زنجیر» تشکیل می‌شد.

بهرام ضمن بررسی بسته‌ها، نامه‌ای از لابه‌لای لباس زنانه پیدا کرده و دانست که از طرف هرمز است، پس آن را باز کرده و به صدای بلند خواند تا فرماندهان و افسران از متن آن آگاه شوند.

مضمون نامه چنین بود:

ای خائن جنایت کار، دیگر حنای تو در نزد ما رنگی ندارد. اینک بر ما معلوم شده که قصد تو از آن همه جنگها و نزدیک کردن خود به ما، فقط سود بردن بوده است و بس! اگر فکر می‌کنی ما اشتباه می‌کنیم و حقیقت غیر از این است، پس چرا از غنائمی که از ترکان به دست آورده بودی بدون موافقت ما قسمتی را برای خودت برداشته‌ای؟

از آن گذشته تصور می‌کنی که ما نمی‌دانیم خائنی مثل تو، در خفا با نزدیکان ما رابطه ایجاد می‌کند و آن را از ما پنهان می‌نماید، در صورتی که بر ما واجب است از کوچکترین واقعه‌ای که در زندگانی اطرافیانمان پیدا می‌شود با خبر باشیم.

علاوه بر این، اینطور که قرائن نشان می‌دهد، تو از جوانمردی به دور هستی زیرا در آیین مردی روا نیست که اسیر بیچاره‌ای مانند «پرموده» را که روزی پادشاه کشوری بوده،

اینطور بیازارند و او را در برابر چشمان سربازانش تازیانه بزنند.

در هر صورت، با پیروزی در چند جنگ کوچک و نه چندان جدی نمی‌توانی ما را فریب دهی و از این لحظه نه تنها تو را به نام یک سردار نمی‌شناسیم، بلکه تو را با پیروزی برابر می‌دانیم و برای همین هم لباسهای پیروزان را برایت فرستاده‌ایم تا به تن کنی و در پای «دوکدان» بنشینی و برای آن‌که از کار دوک ریزی خسته نشوی و فکر فرار به مغز راه نیابد، غل و زنجیر را ارسال نمودم تا به گردن خود ببندی! در آخر به تو دستور می‌دهم که لشکریان ما را به پایتخت بفرستی و خود به هر کجا که می‌خواهی بروی. البته بهتر است این را هم بدانی که ما لازم ندیدیم از تحریکات تو دربارهٔ قتل «رزگونه» و آزار و اذیت مسیحیان چیزی بگوییم، زیرا از همان میدان جنگ اقداماتی کرده‌ای که از ما پوشیده نیست!

هر جمله از این نامه را که بهرام می‌خواند، مانند آتشی بود که بر خرمن هستی او و اطرافیانش می‌گرفت. سرداران و فرماندهان با شنیدن هر کلمه، دندانها را به هم می‌فشرده و صداهای نامفهومی از حلقوم خارج می‌کردند. اما برای آن‌که بقیهٔ مطالب نامه را بشنوند مجبور بودند خاموش بمانند.

به هر نسبت که نامه به آخر می‌رسید، صبر شنوندگان هم بیشتر به پایان می‌رسید و نگاههای آنان خشمناک‌تر و آتشین‌تر می‌شد.

همین که نامه به پایان رسید، بهرام به حرف آمد و گفت:

برادران من، شما نباید از مطالب این نامه رنجیده خاطر شوید، بنابراین از همگی تقاضا دارم تسلیم احساسات نشوید. زیرا مسلم است که شاهنشاه اگر امری را صلاح نداند به آن اقدام نخواهند کرد.

اگر قصد دارید از خود مخالفت نشان دهید، اطمینان داشته باشید که من این مخالفت را نمی‌پسندم و به آن اعتقاد ندارم. من به وظیفهٔ یک ایرانی و سردار جنگجو اقدام خواهم کرد...

سپهسالار (ایران اسپاهبد) هرگز پس از بر زبان راندن این کلمات، بی‌درنگ بسته‌ها را به طرف خود کشید، غل و زنجیر را باز کرد و به گردن انداخت، لباس پیروزان را هم به تن نمود و دوکدان را نیز در پیش رو نهاد و بعد به فرماندهان سپاه گفت:

وقتی شاهنشاه امر می‌کند، من موظف هستم که دستور او را به کار ببندم! ضمناً برای آن‌که مجازات بیشتری ببینم و در صورت خیانت به سزای اعمالم برسم، مجبور هستم هر چه زودتر به تیسفون برگردم. شما و سپاهیان نیز خود دانید، هر طور که صلاح می‌دانید همان کار را بکنید! زیرا من تصمیم...

بهرام نتوانست حرف خود را تمام کند، زیرا برای نخستین بار صدای مخالفت سرداران و تمامی سربازان حاضر در آنجا، برخاسته و همگی به یک زبان گفتند:
خیر، ممکن نیست چنین کاری بکنیم!

پس از این اظهارات، چند تن از فرماندهان به سرعت پیش آمده و لباسها را از تن بهرام بیرون آورده و به سویی افکندند و دوکدان را هم در زیر پاهای خود خرد نموده و در آخر غل و زنجیر را از گردنش بیرون آوردند و در حالی که های‌های می‌گریستند، سر و روی او را غرق بوسه ساختند.

بزرگان سپاه پس از آن‌که بدین وسیله به بهرام فهماندند که دست از حمایت او برنخواهند داشت، قرار گذاشتند هنگام شب به گرد یک دیگر جمع شوند و در این باره بیاندیشند. وقتی شب با چادر سیاه رنگش از راه رسید، همه بزرگان سپاه در سرا پرده «بهرام» جمع شدند و موضوع بحث آنها این بود که بایستی پاسخی مناسب و شایسته به هرمز داد و وادارش کرد که از سردار بزرگ کشور، یعنی کسی که سلطنت را به او باز گردانده بود پوزش بخواهد. اما بهرام ضمن مخالفت شدید با این تصمیم، به سرداران سپاهش گفت:

امکان ندارد زیر بار چنین خیانتی بروم. فراموش نکنید که شاه دستور داده و ما باید اجرا کنیم، ولو آن‌که در راه انجام آن، اعتبار و حتی جان خویش را از دست بدهیم!
با این سخنان، ناگهان بین بهرام از یک طرف و سرداران و فرماندهان سپاه از طرفی دیگر جنگ لفظی سختی شروع شد و در پایان آن رؤسای سپاه قرار گذاشتند دور از بهرام با یک‌دیگر به مشورت پردازند و هر اقدامی را که صلاح می‌دانند به سود فرمانده دلیر خود انجام دهند.

آنها با خود فکر کرده بودند که وقتی شاه نسبت به سرداری چون «بهرام» توهین کند، مطمئناً نوبت آنها نیز خواهد رسید و بنابراین چرا بیهوده نسبت به هرمز وفادار بمانند؟

اما بهرام با این فکر نیز به طور صریح مخالفت نمود. زیرا احساس کرد که آنها دست به اقدامات تندی خواهند زد و این عمل نتیجه شایسته‌ای در بر ندارد. سرانجام بعد از ساعتها گفتگو و مشورت، بهرام اظهار داشت:

من چنین صلاح می‌دانم که نامه‌ای به پیشگاه شاه بنویسم و به این وسیله سوء تفاهم موجود را رفع نمایم.

رؤسای سپاه از آنجایی که می‌دانستند اراده سردار بزرگشان به هیچ وجه سست نخواهد شد از این رو در برابر تصمیم او تسلیم شدند و در نهایت بهرام نامه مفصلی به هرمز نوشته و طی آن توضیح داد که در همه موارد اشتباه بزرگی رخ داده و او جز خدمت صادقانه منظوری نداشته است.

سردار فداکار، اما بدشانس ایرانی در نامه خود، هر یک از اتهاماتی را که به او وارد آمده بود، با دلایل غیر قابل انکار، رد نموده بود.

بهرام ضمن ارسال این نامه برای هرمز که خیال می‌کرد تمام سوء تفاهمات فی ما بین را مرتفع خواهد ساخت، از دوستان و همقطاران خود قول گرفت که تا رسیدن جواب هرمز از دست زدن به هر اقدامی خودداری کنند. زیرا بعید نبود افرادی ذهن شاه را مشوب کرده باشند و رسیدن این نامه کلیه سوء تفاهمات موجود را بر طرف سازد.

وقتی «مهاندخت» به «گنجک» مرکز آذربادگان رسید، بلافاصله به دیدار برادرش (خسرو) شتافت و به محض رویارویی با او، بدون مقدمه هق‌هق گریه سر داده و بعد به طور مفصل برای او شرح داد که پدرشان دچار اختلال حواس شده و نه تنها روش نامطلوب گذشته را از سر گرفته، بلکه نسبت به همه اطرافیان، منجمله خود او سوء ظن پیدا کرده و سعی دارد دوباره همه را از خود برنجانند.

مهاندخت پس از آن که یک بار دیگر به طور مفصل گریه کرد، در ادامه سخنانش گفت: برادر، پدرمان آزار و اذیت اطرافیان و نزدیکانش را تا به آنجا رسانده است که «بندوی» بیچاره را بدون هیچ گناهی به زندان افکنده و من اطلاع دارم که در همین لحظه که با تو مشغول صحبت هستم، جلادان به دستور پدرمان به شکنجه دادن او سرگرم می‌باشند.

«خسرو» که بیش از خواهرش با اخلاق و روحیات پدر خود آشنا بود، خوب

می دانست در برابر اراده هر مز نمی تواند کمترین مقاومتی به خرج دهد. لذا چاره‌ای جز آن ندید که خواهرش را دلداری دهد و او را به وعده آن‌که به زودی با هم به تیسفون باز خواهند گشت و پدرشان را به سر مهر خواهند آورد دلخوش سازد.

اما «مهاندخت» از آن دخترانی نبود که به این آسانی آرام شود. او همه بی‌مهری‌های پدرش را در برابر آن‌که صریحاً و به اصرار از او خواسته بود که از «بهرام» دور شود به چیزی نمی‌شمرد و از آن بدتر این‌که پدرش به او فهمانده بود به زودی بهرام را به قتل خواهد رساند و این مسئله برای او دنیایی اندوه به بار آورده بود.

مدتها فکر کرد و سرانجام چاره‌ای ندید جز آن‌که به یکی از خاصان برادرش متوسل شود و نامه‌ای به او بدهد که هر طوری صلاح می‌داند به «بلخ» برود و به بهرام برساند. او در این نامه جریان تمام سخت‌گیری‌های پدرش را به تفصیل شرح داد و ضمن آن به بهرام فهماند که جانش در خطر است و باید به هر طریقی هست خود را از این خطر حفظ کند.

از طرفی «خسرو» نامه‌ای از پدرش دریافت داشت که در آن نوشته شده بود مراقب احوال خواهرش باشد و همه کارهای او را تحت نظر بگیرد، به خصوص مواظب باشد که نامه‌ای به خارج از آذربادگان نفرستد و خسرو از این نامه و دستور پدرش بسیار تعجب می‌کرد. زیرا نمی‌دانست که نامه نوشتن مهاندخت چه زبانهایی ممکن است در برداشته باشد. اما چون به او توصیه و تأکید شده بود که در این باره با مهاندخت سخنی نگوید، متحیر مانده بود که چه کند و از این جهت جز آن‌که مراقب احوال و رفت و آمد خواهرش باشد کاری نداشت.

اما «مهاندخت» هم از جریان آگاه بود و چون از اخلاق پدرش خبر داشت به خوبی می‌دانست که او چنین توصیه‌ای به خسرو کرده است و به این جهت در ارسال نامه نهایت مهارت و کاردانی را به کار برد، به طوری که خسرو با همه مراقبت خویش نتوانست از راز او آگاه شود.

«خسرو» با این‌که می‌کوشید به خواهرش سخت نگذرد و موجبات شادی او را از هر جهت فراهم می‌ساخت، اما حس می‌کرد که «مهاندخت» از ماندن در «گنجک» به شدت ناراحت است و هر چه در این مورد از او پرسید، نتوانست علت ناراحتی او را درک کند و

تعجبش زمانی زیادتر می‌شد که می‌دید با این‌که پدرش با او بر سر لطف نیست، معذالک همیشه می‌خواهد به قصر سلطنتی بازگردد.

چند بار از «مهندخت» پرسید که با این همه بی‌مهری پدر، چرا می‌خواهی به تیسفون برگردی؟ مهندخت در جواب می‌گفت که من به آن محیط عادت کرده‌ام و نمی‌توانم در «گنجک» زندگی کنم و خلاصه هر بار با چنین جوابهایی برادرش را می‌فریفت. خسرو بیچاره هم نمی‌دانست که او چه نقشه‌ای در سر می‌پروراند و چه منظوری را دنبال می‌کند؟

فصل سی و سوم

آغاز شورش

در حدود یک ماه از این ماجرا گذشت، در یکی از روزها که سپاهیان ایران در لشکرگاه نزدیک بلخ گرد آمده بودند، نامه‌ای از هرمز رسید و عجیب آن‌که با آن نیز بسته‌ای همراه بود!

وقتی ماجرای رسیدن نامه را به بهرام خبر دادند، فوراً به خاطرش رسید که یا هرمز در صدد جبران توهینی که به او کرده برآمده، که در این صورت باید تا پایان عمر به خدمت او پردازد، یا آن‌که باز به نوعی دیگر توهین خود را تکرار نموده که در آن صورت، دیگر هنگام مخالفت و طغیان است.

همه چیز به آن بسته رسیده بستگی داشت. این بسته سرنوشت رابطه آینده او و هرمز را تعیین می‌کرد، یعنی یا یک فرد فداکار و جانباز برای هرمز فراهم می‌ساخت یا آن‌که مردی نیرومند را با سپاهی بزرگ به مخالفت او مجبور می‌کرد. پس از آن‌که بزرگان سپاه جمع شدند، بهرام با حالتی بین یأس و امید پیش‌رفت و بسته را گشود.

در آن تعدادی خنجرهای شکسته به چشم می‌خورد و این بزرگترین توهین در آن زمان بود که می‌شد نسبت به کسی روا داشت.

نامه‌ای هم که به همراه خنجرهای شکسته رسیده بود، پر از دشنامهای نامناسب و تهدیدهای ناروا بود!

با رسیدن بسته و نامه اخیر، دیگر بهرام تصمیم خود را گرفت و به فکر آن افتاد که

مخالفت خود را صریحاً آغاز کند. از همین رو نامه‌ای که از کلماتش سرکشی و طغیان خوانده می‌شد، نوشت و آن را آماده ساخت که به پیکی بدهد تا به تیسفون برسد. همه کس با این نامه که مقدمهٔ عدم اطاعت بهرام و سپاهیانش بود، موافقت داشت و تنها یک نفر بود که با سماجت مخصوصی با این عمل مخالفت نشان داد و او «کردویه» خواهر بهرام بود که گفت: وقتی شاه کشور، بزرگترین مقامات نظامی را به تو داده است، این کار به منزلهٔ یک خیانت آشکار است، سپس خطاب به سرداران و بزرگان سپاه گفت:

مثل آن‌که اهریمن در روح شما خانه کرده که چنین تصمیمی گرفته‌اید. مگر نمی‌دانید که خیانت شما ثمرهٔ خوبی نخواهد داشت، وانگهی در برابر سپاهیان بی‌شمار و مجهز شاهنشاه، قدرت مقاومت و پایداری نخواهید داشت و همه بیهوده و به رایگان کشته خواهید شد.

اما این سخنان کمترین تأثیری در بهرام و سپاهیان مصمم او نداشت. زیرا بهرام تصمیم خود را گرفته و خود را آماده مقابله با هر پیش‌آمدی کرده بود.

روز بعد از تصمیم‌گیری، فرستادگان بهرام در تمامی نواحی خراسان پراکنده شده و اقداماتی را که قبلاً تعلیم دیده بودند شروع نمودند.

آنها با سخنرانی‌ها و پیامها و مباحثاتی که از بهرام تعلیم گرفته بودند، در بین مردم آن سامان زمینهٔ اغتشاشات را فراهم ساخته و به‌خصوص چون اکثر مردم در سالهای گذشته زیانهای زیادی از هرمز دیده بودند. پس از آن‌که حق‌ناشناسی او را نسبت به سردار لایق و فداکارش شنیدند آماده آن شدند که هر دستوری از طرف بهرام صادر می‌شود بدون تأمل آن را به موقع اجرا بگذارند.

سرانجام پس از دو هفته که بهرام طی آن به تجهیز و رفع ضروریات سپاه مشغول بود، آمادهٔ حرکت به سوی تیسفون شد، اما پیش از حرکت باز هم از افرادی که سخنران و زبان‌باز بودند، گروهی را برگزیده و به شهرهای بین راه فرستاد تا به نفع او تبلیغ کنند.

سپهسالار و سردار شورشی هرمز، یک روز پس از خروج از خراسان، تصمیم گرفت ابتدا به «ری» یعنی زادگاه خاندان «مهران» برود و بعد، از آنجا به تیسفون لشکر بکشد. او خیلی زود تصمیم خویش را به مرحلهٔ اجرا گذارده و در عرض چند روز خود را به «ری» رساند. مردم آن شهر کهن و قدیمی که از جریان کار او و هرمز آگاه شده بودند، استقبال

بی سابقه‌ای از بهرام و سپاهیان‌ش به عمل آوردند و هرکسی که می‌توانست سلاح به دست بگیرد و در جنگ شرکت کند، به لباس لشکریان او درآمده و برای آن‌که وفاداری خود را به اثبات برسانند، همگی در یکی از آتشکده‌های بزرگ گرد آمده و سوگند خوردند که تا کار هرمز را یکسره نکنند، دست از مبارزه برندارند، حتی اگر جان خود را در این راه بگذارند، مدت چند روز، هیچ عکس‌العملی از طرف هرمز به ظهور نپیوست، زیرا هنوز شک داشت که بهرام نسبت به او دست به اقدامات قهرآمیزی بزند. اما وقتی نامه بهرام به دستش رسید، دانست که آن سردار بزرگ و فداکار بر اثر توهینی که به او شده، بیش از اندازه آزرده‌خاطر گشته و به همین جهت به فکر انتقام افتاده است.

وقتی جاسوسان خبر آوردند که بهرام به «ری» رفته و پس از آن‌که عده زیادی از مردان و جوانان آن ناحیه را وارد سپاه خود نموده و اکنون در راه تیسفون است، هرمز دانست که جنگ اجتناب‌ناپذیر است، لذا سپاهی را آماده ساخت تا به مقابله با او بفرستد. از طرفی بهرام قبل از حرکت از «ری» برای این‌که ضربه روحی دیگری بر هرمز وارد سازد دستور داد سکه‌هایی زدند که بر یک طرف آن نام و بر طرف دیگر عکس «خسرو» نقش بسته بود. بهرام پس از مشاهده سکه‌های جدید، لبخند مرموزی بر لب رانده و به دوستانش گفت: حال با انتشار این سکه‌ها، میان پدر و پسر هم اختلاف و سپس جنگ حاکم می‌گردد. آن وقت «خسرو» بی‌خبر از همه‌جا با شناخت کاملی که از پدر جنایت‌کارش دارد، یا به خارج از ایران می‌گریزد و یا آن‌که به من پناه می‌آورد تا شاید با مساعدت و همراهی من، به جای پدرش بر تخت پادشاهی ایران تکیه بزند. اما بیچاره نمی‌داند که من تصمیم گرفته‌ام سلطنت را از دست این خاندان فاسد و جنایتکار بیرون بیاورم!

سردار شورشی هرمز پس از ضرب سکه‌ها، مقداری از آنها را بین تجار و بازرگانانی که از اطراف به «ری» آمده بودند تا از آنجا نیز به تیسفون بروند، توزیع کرد که به پایتخت ببرند. زیرا یقین داشت که هرمز با مشاهده سکه‌ها تصور خواهد کرد که پسرش (خسرو) نیز از وضع نابسامان موجود استفاده نموده و سر از فرمان او پیچیده است...

هرمز وقتی شنید بهرام به «ری» رفته تا از آنجا مقدمات حمله به تیسفون را فراهم آورد، فوراً یکی از نزدیکان خود به نام «آیین گشتاسب» را مأمور مقابله با او نمود. فرد مذکور هم برای آنکه به خیال خود از حربه غافلگیری استفاده کند، با شتاب بسیار

سپاهیانش را تجهیز نموده و به طرف «ری» حرکت داد و وقتی به نزدیکی آن شهر رسید، برای آن‌که روحیه سپاهیان را بالا ببرد و به این ترتیب همگی را آماده جنگ سازد، برای آنها نطقی مفصل ایراد کرد.

هنوز نطق «آیین گشتاسب» که عده‌ای از افسران سپاه اطرافش را گرفته بودند به پایان نرسیده بود که لشکریان بنای مخالفت با او را گذاشتند. زیرا آنها از توهینی که به بهرام شده بود خبر داشتند و به همین علت نمی‌خواستند با بهرام که بر علیه ظلم و بی‌داد هرمز به پا خاسته و علم طغیان برافراشته بود بجنگند.

هنگامی که «آیین گشتاسب» با مخالفت شدید سپاهیانش مواجه شد، به منظور تهدید و ترساندن آنها، فوراً دست به کار شده و با قدمهای محکم به طرف صف نخستین سربازان پیش رفت.

او همین که به اولین سرباز رسید، بدون تأمل شمشیرش را کشیده و در پهلوی او فروکرد و بعد از آن که سرباز بدبخت بر زمین افتاد نگاهی از نفرت به او انداخته و سپس برای دومین بار شمشیر خود را بالا برد.

اما این بار شمشیر او هرگز پایین نیامد، زیرا سربازان که بر اثر کشته شدن همقطار خویش، تا مرز جنون به خشم آمده بودند، ناگهان به طرف او حمله برده و قبل از این که او بتواند عکس‌العملی نشان دهد با شمشیرهای آخته قطعه‌قطعه‌اش کردند. سپاهیان هرمز پس از به قتل رساندن «آیین گشتاسب» بی‌درنگ یکی از افسران را به عنوان فرمانده خود برگزیده و به محض آن‌که به یک فرسنگی «ری» رسیدند، یکی را از میان خود به نزد بهرام فرستاده و آمادگی خود را برای خدمت به او اعلام داشتند. بهرام همین که از آن پیش‌آمد آگاه شد در حالی که از خوشحالی نمی‌دانست آن حادثه را به چه چیز تشبیه کند، پیشاپیش عده‌ای از سپاهیان خود به استقبال آن مردان با غیرت شتافت...

ساعتی بعد، کلیه آن لشکریانی که هرمز با امید بسیار برای سرکوبی بهرام گردآورده بود، به نیروهای بهرام پیوسته و برای رفتن به تیسفون لحظه‌شماری می‌کردند.



هنگامی که سکه‌های جدید با نقش و نام «خسرو» به دست هرمز رسید، چنان دچار خشم گردید که فوراً دستور داد «یزدان‌بخش» را نزد او حاضر کردند و وقتی چشمش به او

افتاد در حالی که بغض راه گلویش را می فشرد گفت:

می بینی که همه، حتی پسر من که پس از من بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه خواهد زد، با من پیرمرد سرمخالفت دارند و تازه بر من معلوم شده است که دست به اقدامات ناجوانمردانه‌ای می‌زنند!

آخ که قلبم یک پارچه خون شده است، دیگر به چه کسی می‌توان اعتماد کرد؟ این آخرین کسی بود که به او امیدوار بودم و گمان می‌کردم اگر روزی تنها بمانم به یاری من خواهد آمد، در حالی که...

در اینجا هر مزحرف خود را قطع کرد و پس از آن که آب دهانش را فروداد، دوباره گفت:

وای بر من... وای بر من که چه اشتباهی کرده بودم! من باید خیلی پیشتر از اینجا می‌فهمیدم که خسرو مایل است مردم کشور مرا از میان بردارند و او را شاه کنند.

هرمز پس از ایراد این جملات، یزدان‌بخش را مخاطب ساخت و گفت:
حرفهای مرا شنیدی، اکنون به من بگو که چه باید بکنم و تکلیفم چیست؟
«یزدان‌بخش» با آن که از هر جهت مرد بی‌عاطفه و بی‌شرمی بود، از آنجایی که امیدوار بود روزی خسرو بر تخت سلطنت جلوس کند و مقام او را محفوظ بدارد، به جانب‌داری از خسرو برخاسته گفت:

شاهنشاه! خوب است ابتدا در این باره تحقیق کنیم و معلوم بداریم که آیا واقعاً شاهزاده‌ و الاتبار دست به چنین کاری زده است یا نه؟ زیرا به عقیده من، ممکن است دشمنان این عمل ناپسند را مرتکب شده باشند!

هرمز با همه خشمی که وجودش را فرا گرفته بود، خنده‌ای کرد و گفت:
لابد در این باره هم طبق معمول می‌خواهی تمام تقصیرات را به گردن بهرام بیچاره بیاندازی، آیا درست حدس نزدم؟

یزدان‌بخش در جواب او گفت:

سرور من، چنین منظوری نداشتم و ندارم، زیرا در حال حاضر تعداد دشمنان و بدخواهان چنان زیاد است که نمی‌توان در میان آنها کسی را نام برد. اما بعید هم نیست که

بهرام دست به چنین کاری زده باشد!

هرمز سری تکان داد و گفت:

به هر صورت از تو می‌خواهم که در مورد این قضیه تحقیق کافی و فوری به عمل آوری، زیرا این مسئله دیگر یک شوخی پیش‌پا افتاده نیست و هرکسی که مرتکب چنین عمل شرم‌آوری شده، لابد تمام امکانات را در اختیار داشته است که توانسته چنین سکه‌هایی را ضرب کند. پس باید به هر طریقی که هست او را بیابیم و مجازات کنیم. به تو اطمینان می‌دهم مرتکب این کار را ولو آن‌که پسر من باشد نخواهم بخشید و این خیانت او را بدون مجازات نخواهم گذاشت.

«یزدان‌بخش» کوشید با سخنان خود شاه را نسبت به خسرو خوش‌بین سازد و در مقابل تا آنجایی که می‌تواند و از دستش ساخته است، این کار و نیز کارهای دیگر را به بهرام نسبت دهد. از این رو گفت: در حال حاضر باید بیش از هر کسی از بهرام پرهیز کنیم و در مورد این‌گونه کارها، ابتدا به او سوءظن داشته باشیم. من گمان می‌کنم که او از اقدام شاهنشاه به خشم آمده و با این کار خواسته است مقابله به مثل کند.

هرمز با ناباوری سرش را تکان داد و گفت: -

به نظر من خیلی عجیب است، چون اگر او می‌خواست این چنین سر از فرمان ما بپسند، دیگر لزومی نداشت که سکه را به نام خسرو بزند، بلکه به نام خود می‌زد و به این وسیله عده‌ دیگری از مردم کشور را به سوی خود جلب می‌کرد.

«یزدان‌بخش» وقتی کوشش خود را بدون ثمر دید، پس از کسب اجازه از نزد هرمز بیرون رفت، در حالی که می‌دید شاه نسبت به پسرش سوءظن بسیار دارد و بیش از هر کسی، او را مقصر می‌داند.

«یزدان‌بخش» همان موقع که از نزد هرمز بیرون می‌رفت، برای یک لحظه به خاطرش رسید که شاید خسرو واقعاً چنین کاری کرده است و به این وسیله می‌خواهد بر پدرش بشورد. وقتی این فکر به خاطرش خطور کرد، لبخندی هم بر لبانش نقش بست. زیرا پیش خود نقشه کشید که چگونه وقتی خسرو پدرش را از میان برد و خود بر تخت پادشاهی نشست، به او نزدیک شود و مقام فعلی را از او نیز دریافت دارد!

فصل سی و چهارم

مخالفت آغاز شد

خبر قدرت گرفتن بهرام در مخالفان هرمز چنان نیرویی تولید کرد که اگر می‌خواستند آتش آشوب و بلوا بیافرینند، شاید هرمز و همه اطرافیانش قادر به خاموش کردن آن نبودند.

در این موقع که «ویستم» به‌طور مخفیانه در یکی از خانه‌های دور افتاده تیسفون به سر می‌برد، بیش از هر کسی می‌کوشید تا اوضاع را متشنج سازد. زیرا خوب می‌دانست که اگر وضع عادی حاکم شود، خیلی زود او را یافته و به قتل خواهند رساند.

از طرفی بهترین وسیله برای رهایی برادرش «بندوی» از زندان را همان تشنج می‌دانست و به همین علت می‌کوشید آن را دامن بزند، تا شاید با تولید وحشت در شاه، به نحوی بتواند زندانیان را آزاد نمایند.

اما پس از مدتی، چون از اقدامات خویش نتیجه‌ای نگرفت، ناگزیر نقشه دیگری را به کار بست.

در یکی از شبها که رئیس زندان در اتاق کار خود نشسته بود، به او اطلاع دادند که مردی آمده و نامه‌ای از شاهنشاه آورده است.

زندانیان بدون هیچ تأملی از دفتر خود بیرون آمده و خود را به آن مرد رساند.

پیک وقتی رئیس زندان را دید، نامه را به طرف او گرفت و گفت:

شاهنشاه دستور اکید داده‌اند که نامه را جز به شخص شما به کس دیگری تحویل

ندهم! رئیس زندان نامه را گرفت و پس از آن که مهر آن را از نظر گذراند، نامه را گشوده و

به خواندن آن مشغول شد.

در نامه نوشته شده بود:

حامل نامه به اتفاق کلیه همراهانش بایستی به زندان داخل شوند و با چند تن از خائنین که در زندان به سر می‌برند تماس حاصل نمایند، این عده مکلف هستند، اعترافات را که از دهان آنها بیرون می‌آید، عیناً به من منتقل نمایند. بنابراین به شما و دیگر مسئولین زندان دستور می‌دهم که همکاری لازم را با این افراد بنمایید.

در پایین نامه هم مهر مخصوص هر مز نقش بسته بود.

رئیس زندان بعد از آن که یک بار دیگر نامه را از نظر گذراند خطاب به آن مرد گفت: از نظر من و همکارانم هیچ مانعی ندارد و شما از هر ساعت که مایل باشید، می‌توانید کارتان را شروع کنید.

مردی که نامه را آورده بود و ظاهر امر نشان می‌داد که باید رئیس بقیه باشد، سری به نشانه تشکر تکان داد و گفت:

حال که از نظر شما هیچ مانعی وجود ندارد، ما از هم اکنون مشغول کار می‌شویم، بنابراین تقاضا می‌کنم ما را به محل زندانی این خائنین راهنمایی نمایید.

چند دقیقه بعد، حامل نامه به اتفاق همراهانش که در حدود پانزده نفر می‌شدند، به دنبال رئیس زندان قدم به درون زندان گذاشتند و بلافاصله راه اتاقهای متعددی را که زندانی‌ها در آن جا به سر می‌بردند پیش گرفتند.

این عده در ابتدای امر به اتاقی که زندانی‌ها را شکنجه می‌کردند رفتند و از آنجا به محل کشتار زندانیان پای نهادند.

آنها وقتی پای به این محل گذاشتند، چند تن از زندانیان را مشاهده کردند که به وسیله سربازان آماده کشته شدن می‌گشتند.

آورنده نامه همین که چشمش به آن عده افتاد، روی به رئیس زندان کرد و گفت:

آیا این عده را برای کشته شدن آماده می‌کنید؟

رئیس زندان پاسخ مثبت داد.

آورنده نامه دوباره گفت:

فعلاً بگویید از مجازات این خائنین صرف نظر کنند، زیرا ممکن است ما بتوانیم آنها را

مجبور به اعتراف نماییم!

رئیس زندان وقتی فهمید حامل نامه مایل نیست آنها کشته شوند، ناگزیر به مأمورین خود دستور داد کشتن آنها را به بعد موکول کنند.

حامل نامه وقتی شنید رئیس زندان کشتن آنها را به بعد موکول کرد، به طرف یکی از آن زندانیان که کسی جز «بندوی» نبود برگشته و در حالی که چشمکی به او می زد به سویش رفت و یک سیلی محکم بر صورتش نواخت و گفت:

خائن پست فطرت، مرگ هم برای تو کم است!

«بندوی» که از مشاهده آن شخص که کسی جز «ویستهم» برادرش نبود سخت حیرت نموده بود، چندبار کوشید تا بلکه حرفی بزند، اما از شدت هیجان نتوانست، لذا سرش را پایین انداخت. «ویستهم» پس از آن که دانست برادرش او را شناخته است، بار دیگر او را مخاطب ساخت و گفت:

ای مرد خائن، چرا حاضر نیستی حقایق را بگویی، آیا از ادامه زندگی خود سیر شده ای؟ وقتی دید «بندوی» جواب نمی دهد، به سربازانی که در آنجا حاضر بودند گفت:

او را در همین جا نگاه دارید تا من برگردم، سپس به اتفاق همراهانش به سوی اتاقهای دیگر روانه شد، اما در بین راه به رئیس زندان اشاره کرد و گفت:

دوست من، بهتر است شما و نگهبانان زندان به اتفاق ما وارد نشوید، زیرا ممکن است ما به طریقی بتوانیم از آنها اقرار بگیریم و وجود شما مانع گردد. لذا خواهش می کنم به دفتر خود برگردید و ما را به حال خود رها کنید!

رئیس زندان وقتی چنین دید، با سر سلام نظامی داده و به دفتر کار خود مراجعت نمود. با رفتن رئیس زندان و سربازان همراه او، ناگهان «ویستهم» و افرادش خنجرهایی را که در زیر لباس پنهان ساخته بودند، بیرون آورده و بعد پای به اتاق بزرگی نهادند که در آنجا عده ای زندانی بودند.

«ویستهم» که پیشاپیش یارانش حرکت می کرد، با مشاهده چند نفر زندانی، خطاب به آنها گفت:

وحشت نکنید، ما برای نجات شما آمده ایم، پس آماده نبرد باشید...
لحظه ای بعد از آن اتاق هم گذشته و بعد به بقیه اتاقها سرکشیدند.

آنها در هر اتاقی را که باز می‌کردند و چند تن از زندانیان را مشاهده می‌کردند. بی‌درنگ به آنان گوشزد می‌کردند که آماده نبرد باشند، زیرا تا چند لحظه دیگر به نگهبانان زندان حمله خواهند کرد.

«ویستهم» هر بار که با عده‌ای از زندانیان روبرو می‌شد به آنها می‌گفت:

همین که صدای سوت افراد ما را شنیدید، فوراً از اتاقهای خود بیرون بیایید و به نگهبانان زندان حمله کنید.

مهاجمین پس از خاتمه این کارها، به تقسیم سلاحهای خود پرداختند، ولی برای هر اتاق بیش از یک خنجر نرسید.

پس از تقسیم خنجرها، ویستهم و افرادش با قیافه‌هایی خونسرد و آرام به دفتر رئیس زندان برگشتند.

رئیس زندان با دیدن آنها به تصور آن‌که کارشان تمام شده است، از جای برخاسته و تعارف کرد. ولی ویستهم خیلی زود او را از اشتباه بیرون آورده گفت:

دوست من، میل دارم چند کلمه با نگهبانان تو حرف بزنم، آیا امکان این هست که همه آنان، یا حداقل عده‌ای از آنها را در این اتاق جمع کنید؟

رئیس زندان به نشانه اطاعت سرش را فرود آورده و همان دم یکی از زندانبانان را فرستاد تا بقیه دوستان خود را نیز به آنجا بیاورد.

به محض آن‌که نگهبان جهت اجرای دستور رئیس زندان رفت، یکی از همراهان «ویستهم» بنای صحبت با رئیس زندان را گذاشته و ناگهان در یک فرصت مناسب، خنجرش را کشیده و در پهلوی او فرو کرد. لحظه‌ای بعد رئیس زندان در حالی که چشمانش از وحشت گشاده شده بود، بی‌آن‌که بتواند حتی ناله‌ای بکند نقش بر زمین شده و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

«ویستهم» وقتی از کشته شدن رئیس زندان اطمینان حاصل کرد، به دو تن از افراد خود دستور داد فوراً او را به اتاق دیگر ببرند و در آن را قفل کنند.

چند دقیقه پس از آن‌که جسد بی‌جان رئیس زندان به اتاق دیگر انتقال یافت، زندانبانان دوباره به آن اتاق وارد شدند.

«ویستهم» در حالی که از اجتماع نگهبانان زندان در آن اتاق به هیجان آمده بود، پس از

آن‌که فهمید به غیر از کسانی که در آن اتاق گرد آمده‌اند، چند تن از زندانبانان نیز در طبقات تحتانی زندان به مراقبت از زندانیان مشغول هستند، قیافه جدی به خود گرفت و گفت: لطفاً سلاحهای خود، از قبیل شمشیر و خنجر را باز کرده و به مردانی که در این اتاق هستند تسلیم کنید تا مورد بررسی و بازدید قرار بگیرند.

زندانبانان بی‌آن‌که دچار تردید شوند، بی‌درنگ سلاحهای خود را به آن افراد تسلیم کردند.

به محض آن‌که آخرین نفر سلاح خود را تسلیم نمود، ویستهم قیافه میهنی به خود گرفته، آنگاه روی به آنها کرده و با فریادی رسا گفت:

اگر به جان خود علاقمند هستید، از جای خود تکان نخورید، یعنی سعی نکنید از این اتاق بیرون بیاید و ضمناً با یک‌دیگر صحبت نکنید، در غیر این صورت مانند رئیس خود، جانتان را از دست خواهید داد. بنابراین پس از خروج ما از اتاق، ساکت بمانید تا عملیات ما به پایان برسد. در آخر باز هم به فرد فرد شما گوشزد می‌کنم که در صدد فرار یا مبارزه با ما برنیایید و الا کشته خواهید شد.

پس از این سخنرانی کوتاه، ویستهم و افرادی از اتاق بیرون آمدند و در را به روی زندانبانان بستند.

«ویستهم» به این هم اکتفا نکرده و جهت اطمینان خاطر، یکی از مردان همراهش را در پشت در به نگهبانی گمارده و بعد خودش به اتفاق بقیه به سوی اتاقهای دیگر رفتند. آنها وقتی به نزدیک اتاقها رسیدند، با اشاره «ویستهم» یک دفعه «سوتهای» خود را بیرون آورده و بر آن دمیدند.

همین که صدای سوتها برخاست، در یک آن، کلیه زندانیان که قبلاً طنابهای دست و پای خود را به وسیله خنجری که به آنها داده بودند بریده بودند، در حالی که فریاد شادی سرداده بودند از زندانهای خود بیرون ریختند.

این گروه که تعدادشان کم هم نبود، هر نگهبانی را که بر سر راه خود دیدند، بدون تأمل از میان برداشتند تا این‌که به محوطه وسیع زندان رسیدند و در آنجا اجتماع کردند. «ویستهم» وقتی اطلاع یافت که عملیات با موفقیت به پایان رسیده و همه زندانیان در حیاط جمع شده و منتظر او هستند، در حالی که از پیروزی خود سر از پای نمی‌شناخت به

اجتماع بزرگ زندانیان نزدیک شده و خطاب به آنها گفت:

برادران، همان طور که خود از نزدیک شاهد بودید، من و دوستانم با به خضر افکندن جان خویش، موجبات آزادی شما را فراهم آوردیم و اکنون از شما می‌خواهم که این مساعی ما را هرگز فراموش نکنید. از این رو بهتر است بدانید همان گونه که شما با کمک من از حبس رهایی یافتید، من نیز برای اقدامات بعدی خود به مساعدت یکایک شما نیاز دارم! بنابراین فردا هنگام طلوع آفتاب در میدان اصلی شهر جمع شوید تا با کمک یک دیگر به جنگ ستم‌کاران برویم و حق خود را از آنان باز ستانیم. اما قبل از هر چیز، یعنی پیش از آن که جاسوسان خبر این واقعه را به هر مز برسازند و او سربازان خود را برای سرکوبی شما بفرستد، هر چه زودتر از اینجا فرار کنید و خود را به نقاط امن و مطمئن برسانید...

پس از آن که زندانی‌ها در گروه‌های دو و سه نفری از زندان بیرون رفتند و بدین ترتیب فرار کردند، ویستهم برادرش «بندوی» را که از شکنجه زیاد، بی‌هوش شده و قادر به راه رفتن نبود، به دوش کشیده و بیرون برد و بعد به کمک بقیه همراهانش، او را بر اسبی که از قبل آماده شده بود نشانده و سپس همگی سوار استبهایشان شده و راه نامعلومی را در پیش گرفتند.

این مرد «ویستهم» که با کاردانی خود و با جعل نامه‌ای از «هرمز» توانسته بود عده زیادی از زندانیان را نجات دهد و در نتیجه آنها را در ردیف دوستان خود درآورد، در آن موقع به پیروزی خود اطمینان داشت و از این احساس لذت می‌برد.



فرار زندانیان که می‌توان گفت بزرگترین ضربه را بر پیکر «هرمز» وارد آورد، نیمه شب به اطلاع او رسید و از شنیدن این خبر چنان خود را باخت که تا آن موقع، کسی چنان هراسان او را ندیده بود.

بعد از آن که تا حدودی خونسردی خود را بازیافت، دستور داد کلیه وزیران و درباریان و بزرگان کشور را به قصر فرا بخوانند. اما ساعتی بعد خبر آوردند که هیچ یک از وزیران و درباریان در «تیسفون» نیستند و همه از آن شهر گریخته‌اند.

علاوه بر وزیران و دیگر بزرگان کشور، اکثر سرداران و فرماندهان نیز یا مخفی شده و

یا گریخته بودند. زیرا با توجه به اخلاق و روحیات متغیر هرمز، دیگر نمی‌توانستند در شهری که به زودی شاهد تحولات تازه‌ای می‌شد زندگی آرامی را در پیش بگیرند.

اما از خوش‌شانسی هرمز، سپاهیان ویژه پادشاهی با فرماندهان خود، دست نخورده باقی مانده و مانند روزهای گذشته آماده بودند که هر چه زودتر آنها را مأمور قتل عام مخالفان کنند. این عده آنقدر به خود مغرور بودند که نمی‌دانستند نفرات آنها در برابر مخالفان به اندازه‌ای ضعیف است که با یک حمله جدی از پای درخواهند آمد و اگر بخواهند به مخالفان بتازند به منزله آن است که با پای خود به قتلگاه رفته باشند!

آن شب، هرمز نتوانست بخوابد و مرتباً در طول و عرض تالار بزرگ قصر به گردش پرداخت و در حین قدم زدن نقشه کشید. اما سرانجام خسته شده و زمانی که بیش از یک الی دو ساعت به طلوع آفتاب نمانده بود، به طرف خوابگاه خویش رفت و بلافاصله خود را به روی تخت خواب افکند تا شاید لااقل لحظه‌ای بتواند چشم برهم گذارد. ولی از صدایی که می‌شنید، از صدای هیاهویی که از همه سوی شهر به گوش او می‌رسید، چنان دچار اضطراب شد که استراحت کردن را از یاد برد و شتابان به کنار پنجره بزرگ خوابگاه آمد و به خیابانها و میدانهایی که در نزدیکی قصر قرار داشتند چشم دوخت.

عده کثیری از مردم در این میدانها و خیابانها درآمد و رفت بودند و به طور مرتب فریاد می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند که هرمز با شنیدن آنها بی‌اختیار هر دو گوش خود را با دستهایش محکم گرفت تا آن کلمات و جملات را نشنود.

چند دقیقه بعد چون دید نمی‌تواند مانع از شنیدن خود شود، دوباره به طرف پنجره رفته و آن را کاملاً بست تا به این وسیله مانع از ورود صدا به داخل اتاق گردد. پس از این کار، تنهای تنها به انتظار نشست، منتظر سرنوشتی شد که خودش هم از آن خبری نداشت...

فصل سی و پنجم

دست انتقام

درست موقعی که سرداران و سربازان بهرام با یک دیگر هم سوگند می‌شدند و بهرام مردد بود که به تیسفون حمله کند یا نه؟ و هنگامی که «کردویه» برادرش را از عواقب عصیان و سرکشی بر علیه سلطنت می‌ترساند، نامه‌ای به دست بهرام رسید که کسی جز خودش، از آن اطلاعی نیافت.

او پس از خواندن نامه، بر آن شد که در تصمیم خود تجدید نظر کند و در صورت امکان زمینه نزدیک شدن به هرمز را فراهم سازد. اما کار از کار گذشته بود و چون قول داده بود که دیگر به هیچ وجه زیر بار خودخواهی‌ها و خواسته‌ها و دستورهای ظالمانه هرمز نرود، هر چه می‌خواست خود را راضی نماید، نمی‌توانست در این راه قدم بگذارد. نامه از مهاندخت بود.

دختر هرمز در نامه خود نوشته بود که هرچند به عشق خود اهمیت می‌دهد، اما نمی‌تواند از پدرش صرف نظر کند و با اصرار زیاد، از بهرام خواسته بود که از اقدامات مخالفت‌آمیز نسبت به پدرش دست بردارد و به هر وسیله‌ای که خود می‌خواهد به هرمز نزدیک شود. بهرام با خواندن این نامه، در میان دو نیروی عشق و آزاده سرگردان مانده، نمی‌دانست آیا باید به ندای قلب پاسخ دهد، یا آن‌که به سوی راهی برود که با شرف و اعتبار او بستگی دارد.

به هر حال مدتها در میان این دو نیرو دست و پا می‌زد و به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت، اما فکری به خاطرش راه نمی‌یافت.

گاه ناسپاسی و تفرعن هرمز به یادش می‌آمد و در آن موقع تصمیم می‌گرفت در اولین فرصت سپاهیان خود را گرد آورده و به تیسفون حمله کند. ولی زمان دیگر چهره دلارای مهاندخت به نظرش می‌آمد و اراده‌اش سست می‌شد.

سرانجام پس از روزها اندیشیدن، فکری به خاطرش راه یافت و آن این‌که برای آخرین بار نامه‌ای به شاه بنویسد و چند شرط و پیشنهاد به او بکند. یعنی اگر در برابر پیشنهادات او تسلیم شد، دست به اقدامی نزنند و در غیر این صورت ناگهان به سوی تیسفون برود و برای همیشه کار او را بسازد.

بالاخره نامه را تنظیم کرده و به وسیله پیکی برای هرمز فرستاد و به او اطلاع داد که از عاقبت کار خود بترسد. بدین ترتیب که:

هر چه زودتر زندانیان بی‌گناه را از زندانهای خود آزاد کند، راه عدل و انسانیت را پیش بگیرد و ضمناً موانعی را که تاکنون در راه عشق او و مهاندخت فراهم ساخته است، از پیش بردارد، تا او مانند یکی از بندگان به خدمتش کمر بیند.

سپهسالار دیروزی و سردار شورشی امروز، نامه‌ای هم به مهاندخت نوشت و به او یادآوری کرد که در مقابل او تسلیم محض می‌باشید.

او در نامه خود به مهاندخت نوشت:

من با همه آن‌که تصمیم قاطع گرفته بودم، اما از آنجا که نمی‌توانم در برابر تو اراده‌ای از خود داشته باشم، طبق خواسته تو، نامه‌ای به پیشگاه پدرت نوشته‌ام و امیدوار هستم که این بار از خودسری دست بردارد و ما را در رسیدن به آرزوی خود کمک کند. وقتی نامه بهرام به دست هرمز رسید، او با همه آن‌که در خود قدرت اطاعت نمی‌دید، اما خیلی زود دریافت که باید به هر نحوی که شده او را به سوی خود بکشاند، زیرا در آن موقع، هنگامی که به خود آمده بود، دیده بود که در همه کشور کسی نیست که با او روی موافقی نشان دهد.

همه شهر در آتش مخالفت می‌سوخت و هر گروهی برای آن‌که انتقام خود را از او بگیرد، با گروههای دیگر متحد شده بود.

پسرش (خسرو) در آذربادگان بود و نمی‌توانست به او کمکی کند، دخترش هم نزد خسرو رفته بود و ممکن نبود که با او مشورت یا درد دل بکند. وزیران و دیگر درباریان نیز

از پایتخت گریخته بودند.

رفته رفته این احساس در او قوت می‌گرفت که مقدمات سرنگون ساختن حکومت او در تیسفون فراهم می‌شود.

در این موقع بحرانی و فلاکت بار، لااقل «رزگونه» هم نبود که به او پناه ببرد و سر در دامنش بگذارد. به همین خاطر ناچار بود که نامه استمالت‌آمیزی به بهرام بنویسد و او را به تیسفون فرا بخواند، زیرا با آمدن او، تمام مشکلات حل می‌شد.

اما خودش هم می‌دانست که دیگر خیلی دیر شده است! شاید تا رسیدن بهرام اتفاقات ناگواری رخ می‌داد و حتی امکان داشت تا آمدن بهرام، جاننش به خطر بیافتد.

او غرق در این افکار بود که سر و صدای وحشت‌آور و هراسناکی به گوشش رسید و بلافاصله به دنبال آن، قصر را هیاهوی زیادی فرا گرفت.

گروه بی‌شماری در نقاط مختلف قصر می‌آمدند و می‌رفتند و فریاد می‌کشیدند. هر مز با چهره‌ای هراسان می‌خواست فریاد بکشد و کسی را به کمک بخواند، اما مثل این که از ساکنین قصر کسی نبود که به او و فریادش توجهی بکند، آیا همه رفته بودند؟ هر بار که صدای پاها نزدیک می‌شد، بر لرزش بدن هرمز افزوده می‌شد.

یک بار هم به خاطرش رسید که بگریزد، اما وقتی دست و پای لرزان خود را از نظر گذراند دانست که این کار هم از او ساخته نیست و به ناچار در جای خود ماند و منتظر سرنوشت نامعلومی شد که آرام آرام به سراغش می‌آمد.

لحظه‌ای بعد برخلاف آن چه که تا آن موقع در قصر او گذشته بود، بی‌آن که از او اجازه بخواهند، ناگهان در بزرگ و سنگین تالار باز شد و چند نفر شمشیر به دست در حالی که از شمشیرهایشان خون می‌چکید به درون آمدند.

در پیشاپیش آن عده دو تن ایستاده بودند که هرمز در همان بدو ورود آنها را شناخت و با دیدن آنها دندانهایش را بر روی هم فشرد و چون نتوانست چشم در چشم آنها بدورد ناگزیر سر به زیر افکند.

یکی از آنها وقتی دید هرمز سر به زیر افکند، با قدمهای سنگین پیش آمد و در همان حال خنده بلند و وحشت‌آوری سرداده و خطاب به هرمز گفت:

عاقبت لحظه انتقام فرا رسید تا تو به سزای اعمال غیرانسانی خود برسی!
 آیا قبول می‌کنی که ظلم و ستم و خودخواهی تو و اطرافیانت بود که بالاخره همه مردم
 کشور را به ستوه آورد؟

آیا به خاطرت خطور می‌کرد که روزی اهورامزدا ما را برای گرفتن انتقام به نزد تو
 بفرستد؟ در هر حال، اکنون می‌توانی با قدرت خود، با حکومت و با عشق خود و با آن چه
 که در دنیا به آن دل‌بستگی شدید داری خداحافظی کنی، زیرا تا چند لحظه بعد، دیگر
 چشمان تو دنیا را نخواهد دید. چون که دست انتقام تو را به وضعی دچار خواهد ساخت
 که دیگر پس از آن نخواهی توانست به ستمهای خود ادامه دهی...

هرمز وقتی شرارت را در چشمان آن مرد ملاحظه کرد خاموش ماند. آن مرد همین که
 حرکت هرمز را دید، به مردی که دورتر از او ایستاده بود و در چهره‌اش آثار قساوت
 خواننده می‌شد اشاره‌ای نموده، آن وقت خود در حالی که خنجرش را در مشت می‌فشرد
 چند قدم دیگر پیش گذاشته و به هرمز نزدیک‌تر شد.

ساعتی پیش از این ماجرا، نامه‌ای به دست خسرو رسید که به او امر شده بود، برای
 موضوع مهمی، هرچه زودتر خود را به تیسفون برساند و مهاندخت را هم با خود بیاورد.
 این نامه قدری ابهام‌آمیز بود، به طوری که خسرو ندانست چرا پدرش برخلاف
 گذشته، علت احضار را به او اطلاع نداده است و از این جهت دریافت که مسئله مهمی در
 پیش است. لذا به دیدار خواهرش شتافت و او را در جریان مواد نامه قرار داد.

مهاندخت نامه را گرفته و پس از آن‌که شخصاً آن را خواند، دانست موضوع مهمتر از
 آن است که خسرو می‌پندارد و از این رو اضطرابی که علت آن را هم نمی‌دانست به او
 دست داد و آماده حرکت شد.

نقشه هرمز آن بود که به محض ورود خسرو، او را تحت فشار بگذارد تا این‌که اعتراف
 کند که سکه‌ها را به نام خود ضرب و توزیع کرده است و اگر این موضوع اثبات شود، او را
 نابود کند.

در هر حال خسرو خود را ناچار می‌دید که هر چه زودتر به تیسفون برود.
 او قصد داشت چند روزی سفر خود را به تعویق بیندازد، ولی وقتی اضطراب روز

افزون مهاندخت را دید، برخلاف میل خویش و با سرعت مقدمات سفر را فراهم آورده و درست یک روز پس از رسیدن نامهٔ هرمز، به اتفاق خواهرش آذرآبادگان را به قصد تیسفون ترک گفت.

مسافرت خواهر و برادر جوان تا زمانی که به «آران» برسند بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد، اما وقتی به این منطقه وارد شدند، کسانی که قبل از آنها به تیسفون رفته و اینک در راه بازگشت به آذرآبادگان بودند، با آنها مصادف شده و خبرهای موحشی برای خسرو آوردند.

او از گزارش آن افراد فهمید که در تیسفون و نواحی دیگر کشور، اقدامات شدیدی صورت گرفته، به این معنی که چون سکه‌هایی به نام «خسرو» به دربار رسیده، هرمز سخت سوءظن پیدا نموده و در این کار او را گناهکار می‌داند.

خسرو با آگاهی از خبر فوق دانست که مخالفان توانسته‌اند پدرش را نسبت به او بدبین کنند! از این جهت به جای آن‌که به طرف پایتخت حرکت کند، در همان منطقه مانده و منتظر نتیجه کار شد. زیرا هرگز حاضر نبود که به آسانی و با پای خود به سوی مرگ برود و به فرمان پدر تاجدارش، جام مرگ به دست بگیرد.

او در «آران» هر روز افرادی را به تیسفون می‌فرستاد و آنها هر آن چه را که در پایتخت جریان داشت به اطلاعش می‌رساندند. اما در یکی از همین روزها خبری برایش آوردند که به شنیدن آن دچار حالتی مانند دیوانگان شد.

خبر رسیده چنان وحشت‌انگیز بود که جوان بیچاره با همهٔ تسلطی که بر خود داشت، نتوانست بر اعصاب متشنج خویش فائق آید و در حضور افرادی که با او بودند، یک دفعه بنای گریه کردن را گذاشت و سپس خود را به مهاندخت رسانده، آنگاه مانند افراد مست خود را بر دامن او افکنده و بار دیگر تا آنجا که می‌توانست گریه کرد.

آیا پدر آنها به دست مخالفین کشته شده بود؟

در جواب می‌گوییم خیر، او را به قتل نرسانده بودند. اما دچار چنان وضعی ساخته بودند که کمتر از مرگ نبود.

اینک خسرو با همه ناراحتی که از پدرش داشت، به وضع ترحم انگیز او می‌گریست و در دامن خواهرش سوگند می‌خورد که هر چه زودتر، انتقام پدرش را از آن گروه سنگ‌دل بگیرد و تا هنگامی که انتقام او را نگرفته از پای ننشیند.

مهاندخت می‌کوشید برادرش را از گریه بازدارد و او را دل‌داری دهد، اما سخنان او کمترین اثری در خسرو نداشت. زیرا چشمان خود او نیز به اشک نشسته بود. او هم گرچه از پدر آزار و اذیت بسیار دیده بود، اما باز نمی‌توانست از آن چه شنیده بود خاموش بماند و دم نزند. زیرا با تمام ستمهایی که از جانب هر مز‌کشیده بود، باز هم او پدرش محسوب می‌شد و ستم پدر در برابر محبت‌هایش به چیزی شمرده نمی‌شد!

فصل سی و ششم

پدر و پسر

هرمز وقتی دید نمی‌تواند کاری انجام دهد، همچنان برجای ماند و سر به زیر افکند تا آن مرد جلاد کارش را بسازد و با یک ضربت خنجر به زندگانش پایان دهد. اما آن مرد به جای آن‌که او را بکشد، همچنان پیش رفت و مثل آن بود که پیش از آن دستورات لازم را گرفته است.

مرد خنجر به دست همین‌که به کنار هرمز رسید، با همه سنگ دلی، بی‌اختیار از این‌که با مردی مقتدر چنان معامله‌ای می‌کند، یکه خورد. اما وقتی به یاد آورد که اگر دستور را اجرا نکند، به طور حتم به دست دستور دهنده یعنی «ویستهم» که با چشمانی شرریار به او خیره شده بود کشته خواهد شد، به ناچار تصمیم به اجرای دستور گرفت. از این رو دستهایش را پیش برد تا سر هرمز را میان یکی از آنها بگیرد.

هرمز وقتی دید جلاد با گستاخی تمام دستهایش را به طرف سر او دراز کرد، با آن‌که تسلیم محض بود، ولی باز هم حاضر نشد که به آن سهولت از پای درآید. لذا در همان موقعی که دستان جلاد، سر او را لمس می‌کردند، با فریادی بلند بانگ زد:

دست نگهدار، چه می‌کنی ای گستاخ نمک ناشناس؟

مرد جلاد که بر اثر فریاد هرمز سخت هراسان شده بود، برای چند لحظه موقعیت خود را از یاد برده و با ترس و وحشت قدمی به عقب گذاشت.

به محض آن‌که جلاد عقب نشست، هرمز از جای برخاست و با چهره‌ای برافروخته رو به «ویستهم» کرد و گفت:

به راستی که مردی خائن، نمک ناشناس و خونخوار هستی! آیا از من شرم نمی‌کنی؟

آیا این است پاسخ آن همه محبتی که در حق تو روا داشتم؟

تو فکر می‌کنی از اعمالی که برضد من انجام می‌دادی، خبر نداشته‌ام؟ چرا، من از تمامی کارهای تو آگاه می‌شدم، اما به خاطر نسبتی که با همسرم داشتم، از کلیه اقدامات مخالفت‌آمیز تو چشم‌پوشی می‌کردم. برای مثال می‌توانم بگویم این تو بودی که از مدتها قبل، نقشه قتل مرا در سر می‌پروراندی، در حالی که من به عنوان یکی از بزرگان کشور، تو را در نزد خود نگاه داشته بودم!

«ویستم» وقتی دید جوابی برای گفتن ندارد، با لحن خشونت‌باری اظهار داشت:

این من نیستم که می‌خواهم دست تو را از ستمگری و تجاوز کوتاه کنم، بلکه این همه مردم هستند که مرا به نمایندگی از طرف خود فرستاده‌اند تا روزگارت را سیاه کنم و به جنایات پایان ناپذیر تو خاتمه دهم.

برادر «بندوی» پس از گفتن این سخنان، مشتی محکم به پهلوی جلاد وارد ساخت، به طوری که او را به گوشه‌ای افکنده و خنجر از دستش رها شد.

او پس از آن‌که با همان یک ضربت مرد بیچاره را به گوشه اتاق انداخت، خنجر او را از روی زمین برداشته و بی آن‌که اضطرابی نشان دهد یا دستهایش بلرزد، به طرف هرمز پیش رفت و همین‌که به نزدیکی او رسید، دستهایش را پیش برده و سر مرد بیچاره را در میان بازوی چپ نگاه داشت و در همان حال به جلاد دیگری که در جلوی در ورودی ایستاده بود فرمان داد که پیش بیاید.

از طرف هرمز کوچک‌ترین مقاومتی دیده نمی‌شد و مثل این بود که خود را به دست سرنوشت سپرده است.

جلاد دوم طبق دستور «ویستم» به کمک او شتافت و همین‌که به کنار هرمز رسید،

نوک تیز و برنده خنجرش را ابتدا در چشم راست و سپس چشم چپ او فرو کرد!

جلاد که در کار خود بسیار ماهر می‌نمود، فقط در طول چند ثانیه، هر دو چشم هرمز را از جای کنده و به کناری انداخت و تازه پس از اتمام کار جلاد بود که فریاد وحشتناکی از گلوی شهریار ساسانی خارج شد و بلافاصله پس از آن بی‌هوش شده و در خون خویش غلتید.

از آن لحظه به بعد دیگر هرمز، نه می‌توانست جایی را ببیند و نه کسی را بشناسد. در محکوم به آن شده بود که پس از این در تاریکی مرگباری که برایش ایجاد کرده بودند زندگی بگذراند و دیگر تا پایان عمر، هیچ کس حتی خسرو و مهاندخت را که تنها دلخوشی او در زندگی‌اش بودند نبیند!

«ویستهم» پس از آن‌که هرمز را از هر دو چشم کور کرد، دستور داد او را در یکی از اتاقهای قصر زندانی کنند و سپس برادرش «بندوی» را در آنجا گذارده و خود ساعتی بعد با عجله و شتاب بسیار به طرف «آذرآبادگان» حرکت کرد. ولی در بین راه وقتی فهمید خسرو در «آران» به سر می‌برد، راه خود را اندکی کج کرده و با سرعت به آن طرف رفت و درست هنگامی به «آران» رسید که خسرو و «مهاندخت» به همراه عده‌ی زیادی سپاهی، آماده‌ی خروج از آن سرزمین بودند.

خسرو که جسته‌گریخته شنیده بود دایی‌هایش جزو کسانی هستند که پدرش را به آن روز سیاه نشانده‌اند، در حالی که به طور نامحسوسی از حضور غیر منتظره‌ی «ویستهم» در آن سرزمین نگران شده بود. ناگهان اخبار ناگواری را که در مورد پدرش شنیده بود به یاد آورده و دایی خود را به باد سؤال گرفت.

اما «ویستهم» به جای آن‌که او را از نگرانی بیرون آورد، پس از این‌که از او خواست صبور و بردبار باشد، در مقابل دیدگان به اشک نشسته‌ی مهاندخت اظهار داشت:

خسرو، خواهرزاده‌ی عزیزم، فعلاً صحبت در مورد پدرت را برای بعد بگذار، زیرا حامل اخبار مهم و خوشحال‌کننده‌ای برای تو هستم!

اما قبل از هرچیز، بگذار من نخستین کسی باشم که پادشاهی تو را بر سرزمین وسیع و حاصل‌خیز ایران تبریک می‌گویم.

پسرم، مرده تو را باد که از این لحظه می‌توانی خود را شاه واقعی ایران بنامی و به عهده‌ی فرد فرد مردم کشور است که فرمانت را اطاعت کنند.

خسرو که برخلاف ظاهرش، درونی پر آشوب داشت، از دست «ویستهم» و بقیه‌ی همدستانش چنان خشمگین بود که اگر می‌توانست و از عهده‌اش بر می‌آمد یکایک آنان را با دستهای خود به قتل می‌رساند. اما از آنجایی که می‌دید «دایی‌هایش» آنقدر مقتدر هستند که توانسته‌اند پدرش را با آن همه قدرت به آن روز بیاندازند، به ناچار صحبت در مورد

پدر را به بعد موکول کرده و از «ویستهم» خواست که برای رفع خستگی به قصر او بروند. «ویستهم» آن روز و شب را تماماً به استراحت پرداخت و روز بعد، چند ساعت پس از بالا آمدن آفتاب، به اتفاق خسرو و «مهاندخت» به سوی «تیسفون» رهسپار شد. در میان آنها، خسرو بیش از همه خوشحال به نظر می‌رسید و با این‌که می‌کوشید به خاطر وضعیت بد پدرش، خود را ناراحت نشان دهد، ولی وقتی به این می‌اندیشید که به محض ورود به تیسفون زمام امور کشور را به دست خواهد گرفت، ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نقش می‌بست.

خبر نایبنا شدن هرمز در ظرف چند روز به اقصی نقاط کشور رسید و نخستین کسی که از آن آگاه شد بهرام بود.

بهرام به محض اطلاع از این خبر، بی‌درنگ به تجهیز سپاهیان خود پرداخت و برای آن‌که فرصت را از تمامی حریفانی که چشم به تاج و تخت هرمز دوخته بودند بگیرد، شتابان به طرف تیسفون حرکت کرد.

او در مسیر خود به تیسفون، از نزدیکی هر شهر و روستایی که می‌گذشت، گروهی از مردان و جوانان آن منطقه به قوای او می‌پیوستند و او همچنان پیش می‌رفت و به امید یافتن مقامی که سالها بود نقشه آن را در سر می‌پروراند، استراحت را بر خود و سپاهیانش حرام نموده و لحظه‌ای توقف نمی‌کرد.

در آن موقع هم به جای آن‌که به حریفان قدرتمندی که در شهر، رو داشت فکر کند، به «مهاندخت» می‌اندیشید.

با خود فکر می‌کرد به فرض این‌که به جای هرمز به تخت پادشاهی ایران تکیه زد و تمام حریفان از جمله پسر او (خسرو) را از میان برداشتم. آیا این قدرت، ثروت، مقام و این زندگی شیرین، بدون «مهاندخت» ارزش دارد؟

او بارها و بارها این پرسش را از خود می‌کرد و چون می‌دید نمی‌تواند از مهاندخت بگذرد، یعنی پادشاهی بدون وجود «مهاندخت» برایش کوچکترین ارزشی ندارد. از این رو، بزرگترین هدفش آن بود که به هر طریق ممکن، مهاندخت را تصاحب نماید.

او با توجه به همین افکار، همان روزی که تصمیم داشت با سپاهیان به سوی تیسفون

حرکت کند و تاج و تخت ساسانی را از چنگ رقیبانش به در آورد. با سرداران خود که در ضمن نزدیک‌ترین دوستانش محسوب می‌شدند، خلوت کرده و مسئله «مهاندخت» را با آنها در میان گذاشت و گفت:

اگر می‌خواهید همواره مرا موفق ببینید و کارها بروفق مراد ما پیش برود، باید یکی از شما دوستان عزیزم دست به کار خطرناکی بزنند!

«دارا» که خود را نزدیک‌تر از دیگران به بهرام می‌دانست قبل از همه به حرف آمد و گفت: سردارا اگر از من جان بخواهید از آن دریغ نخواهم کرد، به شرط آن‌که بدانم پیشاپیش پیروزی شما را تضمین کرده‌ام. بهرام ضمن تشکر از او اظهار داشت:

دوست من، حال که خود برای خدمت به من پیش قدم شده‌ای، بهتر است بدانی، بزرگترین خدمتی که تو می‌توانی نسبت به من انجام دهی، این است که به هر طریق ممکن، خودت را به اردوی خسرو که می‌دانم به محض آگاهی از کور شدن پدرش، با کلیه سپاهیان خود راه تیسفون را پیش گرفته، برسانی و «مهاندخت» را وادار کنی که به اتفاق تو فرار کند. در غیر این صورت اگر دیدی حاضر نیست به همراه تو بیاید، به هر ترتیبی که لازم می‌دانی، حتی اگر شده به جبر متوسل شوی، او را با خود بیاور و هیچ‌گونه نگرانی هم به دل خود راه مده! زیرا او با علاقه‌ای که نسبت به من دارد، این اقدام ما را خواهد بخشید. بنابراین تنها وظیفه تو این است که هرچه زودتر او را به نزد من بیاوری، والا بعد از آن‌که بین من و خسرو و یا هر کس دیگر جنگی رخ دهد، دیگر تا عمر دارم چهره زیبای «مهاندخت» را نخواهم دید و آن وقت تا ابد زندگی بر من حرام خواهد شد.

«دارا» با این‌که می‌دانست در این کار کمترین توفیقی نخواهد یافت، ولی برای آن‌که به دوست خویش ثابت کند که به جان خود اهمیتی قایل نیست، همان روز، چند ساعت قبل از حرکت اردوی بهرام، به طرف تیسفون رفت تا این‌که اطلاع حاصل کند «خسرو» در کجا به سر می‌برد. آن وقت بدان سو برود و به هر ترتیبی که می‌باشد «مهاندخت» را راضی کند که به همراه او به نزد بهرام بیاید.

سرانجام خسرو به اتفاق «مهاندخت» و «ویستهم» پیشاپیش سپاهیان که از

«آذرآبادگان» با خود آورده بود، به نزدیکی تیسفون رسیده و پس از مختصر تحقیقی دوباره به راه افتاد و ساعتی بعد از دروازه تیسفون گذشته به سوی قصر سلطنتی روان گردید.

خسرو و همراهانش پس از عبور از چند خیابان و میدان، بالاخره به قصر سلطنتی رسیدند.

خدمه قصر در حالی که به دستور «آیین‌بد»^۱ گندرو بخور در آتش افکنده بودند از آنها استقبال کردند.

خسرو در حالی که «مهاندخت» و «ویستهم» در طرفین او حرکت می‌کردند، بدون توجه به استقبال کنندگان از کنار آنها گذشته و وارد عمارت قصر شد.

او پس از پشت سر نهادن چندین تالار و راهروهای متعدد، سرانجام به جلوی اتاقی که پدرش در آن به سر می‌برد رسید. اما قبل از ورود به اتاق، از «ویستهم» خواست که آنها را تنها بگذارد و از آنجا برود، زیرا نمی‌خواست «ویستهم» از احساسات خصمانه او نسبت به خود و برادرش «بندوی» مطلع گردد.

باری «ویستهم» وقتی دید خسرو مایل نیست که او در آنجا باشد، سری به نشانه اطاعت فرود آورده و بعد با قدمهای شمرده از آن حوالی دور شد.

خسرو پس از آن که آنقدر منتظر ایستاد تا «ویستهم» در پیچ و خم راهروها از نظرش ناپدید شد، روی به خواهرش «مهاندخت» کرد و گفت:

خواهر عزیزم، می‌خواهم از تو تقاضا کنم که اجازه دهی اول من وارد اتاق شوم و تو در همین جا منتظر بمانی! برای این که ممکن است بین من و پدرمان سخنانی به میان آید یا رازهایی فاش شود که قلب نازک و رثوف تو قادر به تحمل آن نباشد. از این رو امیدوار هستم که خواهش برادرت را رد نکنی؟

«مهاندخت» در حالی که آرام آرام اشک می‌ریخت، وقتی لحن التماس‌آمیز برادرش را

۱. در هیچ یک از تواریخ مرجع و معتبر به موضوع «آیین‌بد» اشاره نشده است. یعنی این که معلوم نشد هنگامی که مخالفین به قصر حمله‌ور شده و هرمز را از هر دو چشم کور ساختند، آیین‌بد و نگهبانان خاصه و فرمانده آنان کجا رفته و چه می‌کردند که مخالفین به آن راحتی توانستند وارد قصر شوند و چطور شد که آیین‌بد پس از کور شدن هرمز، دوباره سر و کله‌اش در قصر پیدا شد؟

دید، سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داده و برای آن‌که عملاً به خسرو نشان دهد که با تقاضای او موافق است، به اجبار چند قدم از اتاق فاصله گرفت.

خسرو که انتظار نداشت «مهاندخت» تقاضایش را بپذیرد، نگاهی آکنده از حق‌شناسی به او افکنده و سپس دستگیرهٔ در را فشار داده و بلافاصله قدم در اتاق گذاشت.

او پس از این‌که در قفای خود در را بست، در گوشهٔ اتاق، چشمش به بستری افتاد که بر روی آن پدرش خوابیده بود.

لحظه‌ای بعد با یادآوری آن چه که بر پدر گذشته، ناگهان بغضش ترکیده و در حالی که به صدای بلند می‌گریست، به طرف بستر رفت و گفت:

پدر... پدر... پدر!

او جز کلمهٔ «پدر» نتوانست سخنی بر زبان بیاورد، زیرا گریه به او مجال نداد چیزی غیر از آن بگوید.

او می‌دید مردی که روزگاری از بزرگترین فرمانروایان جهان بود، اکنون با حالی زار و رنگی پریده در بستر خویش خفته است.

بر چشمان او دستمالی از پارچهٔ سفید بسته بودند و این منظره او را به صورت مظلوم‌ترین مرد دنیا درآورده بود.

در آن موقع، او پدرش را در وضعیتی می‌دید که آرزوی زندگی پست‌ترین طبقات مردم را داشت. چون به راستی هم در آن هنگام، چشمهای بینا و پرنور برای او از هر چه در جهان وجود داشت با ارزش‌تر بود.

برای مدت نسبتاً بلندی، سکوت آزاردهنده‌ای بر آن اتاق که پدری رنجور و پسری غمگین در آن به سر می‌برد، حکمفرما شد و به دنبال آن هرگز در حالی که سرپایش از ضعف و درد - و شاید از خشم می‌لرزید و صدایش بی‌شبهت به ناله نبود، خسرو را مخاطب ساخت و گفت:

فرزندم، اگر تمام مردم دنیا با من دشمنی می‌کردند، به اهورا سوگند که همهٔ آنها را می‌بخشیدم، زیرا برای من بیگانه بودند. اما از تو که پسر من هستی، هرگز انتظار نداشتم که با من دشمن شوی و بر علیه من علم طغیان برافرازی!

خسرو همچنان که با صدای بلند می‌گریست، از میان حق‌هق گریه‌اش گفت:

پدر، باور کنید که من حتی فکر چنین خیانتی را هم به خاطرم راه نداده‌ام، چه رسد به این که آن را به مورد اجرا گذاشته باشم!

پدر، اگر ثابت شود که من حتی یک لحظه، جز خدمت به شما اندیشه‌ای داشته‌ام، سوگند می‌خورم، به روان پاک پیامبرمان «زرتشت» سوگند می‌خورم که خودم را از میان خواهم برد.

هرمز در سکوت کامل، اندام نحیف خود را جابه‌جا کرده و کوشید تا به این وسیله درد جان‌کاهی را که از راه چشمها آتش به جانش می‌زد، قدری آرام سازد. او پس از قدری تأمل و تفکر در حالی که دندانهایش از شدت درد و رنج به هم می‌خورد گفت:

خسرو، پسر، تو هم در این لحظه به من دروغ می‌گویی؟ مگر سکه‌هایی را که به نام و نقش خودت ضرب و توزیع کردی، فراموش نموده‌ای؟

آیا همین مسئله، دلیل آن نیست که تو نیز مانند بقیه به دشمنی با من برخاسته‌ای؟

خسرو همچنان که می‌گریست در جواب گفت:

پدر، پدر خوبم، آن توطئه را باور نکنید! چون این کار، کار من نبوده است. واضح‌تر بگویم اگر قصد من سلطنت بود، این مقامی بود که به طور قطع پس از شما به من می‌رسید، بنابراین دیگر لازم نبود که از راه خیانت و پلیدی آن را به دست بیاورم!

در لحن خسرو چنان صداقتی خوانده می‌شد و گفتار او به اندازه‌ای خالی از شائبه بود که خیلی زودتر از آن که خسرو انتظار داشت، هرمز را تحت تأثیر قرار داد و به همین خاطر برخلاف تصمیم قبلی خود که اراده کرده بود جز خشونت و خشم با پسرش رفتار نکند، در چشمان کور و آزرده‌اش چند قطر اشک پدیدار شده و در میان خونهایی که بر دستمال صورتش بسته شده بود جای گرفت و عقده گلویش را فشرد. پس از آن، برای آزمایش بیشتر پسرش پرسید: برفرض که ضرب سکه کار تو نبوده است، پس چرا هنگامی که از تو خواستم فوراً خودت را به تیسفون برسانی، از آمدن به اینجا خودداری ورزیدی، حتی اطلاع دارم که مدت‌ها در «آران» توقف کردی! هیچ می‌دانی اگر همان‌طور که از تو خواسته بودم به تیسفون آمده بودی، لااقل مانع از آن می‌شدی که دشمنان ناجوانمرد و فرومایه مرا به این روز بیاندازند.

خسرو با پشت دست اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

پدر، اگر حقیقت را بخواهید، وقتی خبردار شدم که چنین سکه‌هایی ضرب و در اکثر شهرها توزیع شده، سخت دچار وحشت شدم و به فکر افتادم که دلایلی پیدا کنم و رفع سوء تفاهم نمایم. در واقع دیر آمدنم جز این علتی نداشته است.

با این جواب، هرمز بیش از پیش تحت تأثیر قرار گرفت و از یادآوری این‌که در تمام این مدت به پسرش سوءظن داشته است، یک دنیا پشیمانی به او روی آورد و با لحنی غمگین گفت:

امیدوارم که چنین باشد. من به نوبه خود خیلی مایل هستم که بدانم این کار زیر سر چه کسی بوده است؟ آیا تو به کسی ظنین نیستی؟

خسرو بدون تأمل و بی آن‌که تردیدی نشان دهد جواب داد:

پدر، خود شما بهتر از همه می‌دانید که این کار فقط از جانب «بهرام چوبین» صورت گرفته است...

خسرو می‌خواست در ادامه سخنانش بگوید که پدر در واقع باعث همه این بدبختی‌ها تو هستی، ولی دید مجبور است پدرش را شماتت کند که چرا سرداری فداکار و از جان گذشته چون بهرام را بیهوده رنجانده است و لذا پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

پدر، خیالتان آسوده باشد، من انتقام این عمل را از او و همکارانش خواهم گرفت.

او پس از گفتن این عبارات، سر در گوش پدر نهاده گفت:

به دنبال «بهرام» از خائینی چون «ویستم» و «بندوی» نیز چنان انتقام وحشتناکی خواهم گرفت که تا ابد در یادها بماند.

هرمز که جز این آرزویی نداشت، با همه رنج و ناراحتی، لبخند زودگذری بر لب آورد که از نظر تیزبین خسرو پوشیده نماند.

چند لحظه گذشت و هرمز وقتی دید خسرو سکوت کرده و چیزی نمی‌گوید، با صدای لرزانی گفت:

پسر، با تمام این صحبتها، از آنجایی که من فردی بسیار بدبین و شکاک هستم، نمی‌توانم خودم را راضی کنم که تو در این قضایا دخالتی نداشته‌ای، بنابراین، اگر به طریقی مطمئن شوم که تو از همه این جریانات بی‌خبر بوده‌ای، در آن صورت تو را خواهم بخشید و به خود افتخار خواهم کرد که پسر شایسته و جانشین لایقی دارم!

خسرو همین که این کلمات را از دهان پدرش شنید، در حالی که از بدگمانی او به ستوه آمده بود، تا کنار تخت پیش رفت و بعد خنجر مرصع و جواهر نشانی را که به کمرش بسته بود باز کرده و به طرف هرمز گرفت و گفت:

پدر، من سینه و شکم خود را عریان نموده و درست در کنار شما ایستاده‌ام، این هم یک خنجر زهرآلود است، کافی است که آن را بگیرید و با یک فشار در قلبم فرو کنید تا بدگمانی شما با پایان یافتن زندگی من، رفع گردد. اگر هم شما چنین کاری را نکنید، مطمئن باشید که هم‌اکنون خودم برای اثبات بی‌گناهی، آن را در قلب خویش جای خواهم داد. پدر فوراً تصمیم خود را بگیرید، این شما و این خنجر و این هم پسران که نسبت به پدر خویش هیچ گناهی را مرتکب نشده است!

این سخنان با چنان لحنی ادا شد که در یک لحظه تمام شک و تردید هرمز رفع گردید و از همین رو دستهایش را جلو برده و پس از کمی جستجو، همین که خنجر را در دستان خسرو لمس نمود، بدون تأمل آن را گرفته و بعد از آن که به طرفی انداخت، با صدای بلند به گریه کردن پرداخته و از میان حق‌گریه‌اش با کلماتی مقطع گفت:

نه... نه... پسر عزیزم، من می‌دانم که تو در این کارها دست نداشته‌ای، همه اینها برای آزمایش تو بودا والا همانطور که گفتم من یقین دارم...

دیگر هرمز نتوانست حرفش را تمام کند، زیرا در همین موقع، خسرو خود را بر روی پیکر پدر نابینایش افکند و هرمز او را غرق بوسه ساخت.

در این هنگام هر کس که به آن اتاق نظر می‌انداخت منظره‌ی جان‌گدازی را مشاهده می‌کرد، پدر و پسر پس از مدتی به هم رسیده و به صدای بلند زار زار می‌گریستند.

اما این منظره ناراحت‌کننده، زمانی کامل‌تر و غم‌انگیزتر شد که ناگهان در اتاق باز شده و آن وقت دختری جوان، فریادکنان و گریه‌کنان وارد اتاق شد و به آنها ملحق گردید. این دختر، مهاندخت، فرزند دیگر هرمز ساسانی بود.

فصل سی و هفتم

در محاصره دو نیرو

«بهرام» به محض آن که فهمید چه بلائی بر سر هرمز آمده، دانست که اگر هر چه زودتر به طرف تیسفون حرکت نکند، چه بسا که سلطنت و تاج و تخت ساسانیان به دست افراد فرصت طلب و نامناسبی بیافتد و آنها سپاهیان پایتخت را با خود همراه نموده و بر ضد او قیام کنند.

نقشه او این بود که قبل از دیگران، تیسفون را به تصرف خود درآورد و بدین ترتیب فرصت را از افراد نامناسب بگیرد.

بهرام و لشکریانش بدون آن که با حادثه غیرمنتظره‌ای مواجه شوند تا نزدیکی تیسفون پیش آمدند، ولی در آنجا جاسوسانی که از قبل به پایتخت آمده بودند به او خبر دادند که «خسرو» پسر هرمز با سپاهی نیرومند به مقابله او آمده است.

بهرام وقتی فهمید خسرو پیش از او تیسفون را تصرف کرده، ابتدا بسیار ناراحت گردید، به طوری که تصمیم گرفت از همان راهی که آمده است، دوباره باز گردد. اما مثل این که کسی در گوشش نهیب زد، واهمه نکن، پیش برو، چون که موفقیت از آن توست! با این صدا، بهرام بار دیگر اعتماد به نفس خود را باز یافته و آماده شد که شانس خود را در این میدان بیازماید. به همین جهت سرداران خود را فراخوانده، ضمن معلوم داشتن پُست هر یک از آنها، درباره نقشه جنگی خود نیز برای آنان توضیحاتی داده و آماده پیکار شد. وقتی سپاه آرایش جنگی به خود گرفت، با فرمان بهرام دوباره به حرکت درآمد و به طرف «نهران» روان گردید.

چند ساعت بعد، لشکریان خسرو و بهرام، همزمان به رود «نهروان» رسیدند و با مشاهده یک دیگر فوراً صفوف خود را آراسته و آماده حمله و نبرد شدند.

این نبردی بود که هم سرنوشت آن دو و هم سرنوشت کشوری را تعیین می‌کرد. در پایان این جنگ، یکی از آن دو محکوم بود که شربت مرگ بنوشد، یا این‌که شکست خورده و اسیر گردد، اما دیگری تاج و تخت آماده را به تصرف خود در می‌آورد. در حقیقت به همین منظور بود که هر دو سخت تلاش می‌کردند و بر آن بودند که به هر طریق ممکن، شاهد پیروزی را در آغوش بگیرند.

باری، دو فرمانده پس از آن‌که از سپاهیان خود بازدید به عمل آورده و کم و کسر سربازان را رفع نمودند، به مقر فرماندهی خود شتافته و فرمان شروع جنگ و کشتار را صادر کردند.

لشکریان خسرو با چنان شدتی حمله را آغاز کردند که خسرو و سردارانش بر پیروزی خود یقین نموده و از خوشحالی یک دیگر را در آغوش کشیدند.

اما شادی آنها بیش از چند دقیقه دوام نیافت و ناگاه دنیا در نظر همگی تاریک شد. زیرا در همان موقع و درست بعد از نخستین حمله و برخلاف انتظار خسرو و سرداران سپاه، یک دفعه بیش از نیمی از لشکریان جناح چپ و همین‌طور قلب، به قوای بهرام پیوستند، به طوری که خسرو مجبور شد نیروهایش را عقب بکشد و با همان عده کمی که برایش باقی مانده بود، با شتاب به سوی تیسفون عقب‌نشینی کند تا شاید سپاهیان جدیدی تجهیز کرده و یک بار دیگر با حریف نیرومند خود مصاف دهد.

به محض آن‌که لشکریان شکست خورده و فراری وارد تیسفون شدند، خسرو با قدمهای لرزان و اعصابی متشنج خود را به قصر رسانده و یک سر به نزد پدرش که منتظر خبر پیروزی بود، رفت.

هرمز وقتی از شکست فرزندش مطلع گردید به او دستور داد که هر چه زودتر افرادی را به «آذربادگان» و شهرهای اطراف آن بفرستد و از سپاهیان آن مناطق کمک بگیرد و تا آنجایی که ممکن است به اطلاع مردم برساند که اگر به او ملحق شوند، گنجینه‌های خود را در اختیار آنان خواهد گذاشت تا شاید بدین وسیله شایق شوند که به او خدمت کنند. ضمناً به خسرو توصیه نمود که هر چه زودتر به سوی «روم» حرکت کند و از قیصر کمک

بخواهد. زیرا می دانست که قیصر روم، در اینگونه موارد، حاضر است با دریافت حتی یک روستای کوچک مرزی، او را یاری کند.^۱

پس از آن که دروازه های تیسفون بسته شده و سربازان در بالای برج و باروی شهر، آماده دفاع شدند. خسرو به اتفاق دایی های خود «ویستهم» و «بندوی» که ضمناً از فرماندهان سپاه محسوب می شدند، خلوت کرده و مشغول بحث و مذاکره در اطراف ادامه مبارزه با بهرام شدند. البته نتیجه بحث آنها، این شد که تا حد امکان در برابر بهرام تسلیم نشوند. زیرا تسلیم به او به مثابه چشم پوشی از تاج و تخت ساسانی است. اما وقتی صحبت آنان به سربازان و تمایل آنها به جنگ کشیده شد، به این نتیجه رسیدند که به طور قطع در برابر سردار شورشی که همه سپاهیان، از جان و دل او را دوست دارند، شکست خواهند خورد، لذا چاره ای جز آن ندیدند که تیسفون را به چند تن از سرداران وفادار خود بسپارند و به طرف «روم» رهسپار گردند.

آنها به این فکر می کردند که اگر بفرض مثال، بهرام موفق شود که تیسفون را تصرف کند، آنها پس از دریافت کمک از امپراطور «روم» و بازگشت به ایران، خواهند توانست او را شکست دهند. اما اگر در پایتخت بمانند و بعد شهر به محاصره دشمن درآید، دیگر از میان رفته اند! زیرا به هیچ وجه نخواهند توانست از شهر خارج شوند.

بنابراین خیلی زود دست به کار شده و طبق توصیه هرمز، فوراً چند تن از ریش سفیدان و بزرگان پایتخت را در قصر سلطنتی گرد آوردند، در حضور هرمز و با تشریفات بسیار ساده ای مراسم تاج گذاری خسرو به عمل آمد و او قانوناً پادشاه ایران شده و به جای پدرش به تخت نشست.

همزمان با پایان مراسم تاج گذاری، به خسرو خبر رسید که فداییان آذربادگان، بدون آن که دستوری به آنها داده شود، برای سرکوبی بهرام و حمایت از هرمز به تیسفون نزدیک شده اند. خسرو به محض اطلاع از این خبر خوش، پس از مشورت با سردارانش، سفر خود را به تعویق انداخت و با همان سپاهیان و نیز باقی مانده لشکریان شکست خورده خویش، دوباره به طرف «نهران» که هنوز بهرام در آنجا به سر می برد رفت.

۱. سرگذشت خسرو پرویز پس از فراز به روم و دریافت کمک از امپراطور روم و جنگهایش با بهرام و روم، در کتابی تحت عنوان «خسرو پرویز» به قلم حقیر به طور مفصل آمده است. مؤلف

او به محض رسیدن به «نهر وان» بنا به سفارش «ویستهم» کسی را نزد بهرام فرستاد و از او خواست که هر چه زودتر دست از سرکشی بردارد و خود را تسلیم کند، در آن صورت او هم قول می‌دهد که برای بهرام منصبی مناسب بدهد و گذشته‌ها را فراموش بکند.

بهرام درخواست خسرو را با سرداران و فرماندهان سپاه خود در میان گذاشت، اما آنها که احساس می‌کردند خسرو قصد دارد با خدعه و نیرنگ، بهرام را از میان بردارد، با این امر مخالفت نموده و یک دل و یک زبان گفتند که باید با خسرو جنگید.

بهرام وقتی دید سردارانش طبق خواسته باطنی او با درخواست خسرو مخالفت کردند، به وسیله پیک خسرو، برای او جواب فرستاد که اگر هم به چنین امری راضی باشم، سپاهیانم از آن استقبال نمی‌کنند. زیرا آنها بارها به چشم دیده‌اند که وعده‌های تو و پدرت تا چه اندازه بی‌اساس است. وانگهی تمام مردم کشور به خوبی می‌دانند که پادشاه باید از نسل پادشاهان بزرگ ایران باشد، در صورتی که هرگز از نژاد «ترکان» است. اما من به موجب اسنادی که در دست دارم، از نسل اشکانیان می‌باشم و در این صورت می‌بینی که برای سلطنت، از تو و همین‌طور دیگران، سزاوارتر هستم!

باری، پس از آن‌که چند بار دیگر، چنین پیامهایی بین آن دو زد و بدل شد. مرتبه‌ای دیگر جنگ آغاز شد و چون سپاهیان خسرو مانند خود وی اعتماد به نفس نداشتند، در همان نخستین ساعت جنگ روحیه خود را باخته و فرار را برقرار ترجیح دادند و خسرو به ناچار بار دیگر به سوی تیسفون عقب نشست.

شب شومی بود. در تالار بزرگی که روزی هرگز با نهایت قدرت در آنجا بر تخت می‌نشست و فرمان می‌داد و حکم قتل صادر می‌کرد. چند تن گرد آمده بودند که رنگ به چهره نداشتند و از وجنات آنها پیدا بود که با مصیبت بزرگی روبه‌رو هستند.

هرمز در بستری که در تالار برایش مهیا ساخته بودند خفته بود و در اطراف او، خسرو به اتفاق چند تن دیگر که همگی از نزدیکانش محسوب می‌شدند، نشسته بود.

مهاندخت هم در حالی که آرام آرام اشک می‌ریخت در کنار بستر پدرش قرار داشت.

هرمز وقتی دید اطرافیانش مشغول نجوا کردن با یکدیگر هستند، از فرصت استفاده

نمود و با صدایی آهسته به مهاندخت گفت:

دختر عزیزم، اینک توجه همه ما به سوی توست. یعنی تو می‌توانی با اقدام ناگهانی خود، همه ما را از این وضع نجات دهی!

من مطمئن هستم که تاکنون خیانت‌های بهرام بر تو آشکار شده است، به همین منظور اینک باید نامه‌ای به او بنویسی و او را دعوت کنی که در برابر ما تسلیم شود و کار را از این‌که هست خراب‌تر نکند.

ما هم به نوبهٔ خود قول می‌دهیم که دیگر با او کاری نداشته باشیم.

«مهندخت» با این‌که می‌دید زندگی و تاج و تخت پدر و برادرش در خطر است، ولی باز هم در نوشتن چنین نامه‌ای تردید نشان می‌داد. اما پس از کمی فکر کردن، وقتی دید به این وسیله بهرام، یعنی کسی که لااقل در نظر او هیچ‌گناهی مرتکب نشده بود، به نزدش بازخواهد گشت. ناگزیر خود را راضی نموده و نامه‌ای را که هرگز می‌خواست نوشت و در آن از بهرام خواست که به خاطر عشق او و برای آن‌که کشوری را به خاک و خون نکشاند، هر چه زودتر به تیسفون بیاید و خودش را تسلیم نماید.

این آخرین تیری بود که پدر و پسر در ترکش داشتند و جوابی که از طرف «بهرام» می‌رسید، سرنوشت همهٔ آنها را تعیین می‌کرد.

هنگامی که نامهٔ «مهندخت» به دست بهرام رسید، با خواندن آن، خود را در برابر دو قدرت دید.

یکی عشق بود که او را به تسلیم دعوت می‌کرد و دیگری وظیفه که مجبورش می‌کرد حتی عشق آتشین خود را زیرپا بگذارد و به خاطر هدفی که داشت از آن نیز صرف‌نظر کند. گاه چهرهٔ زیبای دختر هرمز را به یاد می‌آورد و او را می‌دید که با چشمانی اشک‌آلود به پایش افتاده و از او می‌خواهد که زندگی پدر و برادرش را به وی ببخشد و زمانی دیگر چهرهٔ خشمگین هرمز و قیافهٔ هولناک خسرو را به نظر می‌آورد که او را در برابر چندین جلاد قرار داده و قصد دارند بدین وسیله او را از «مهندخت» جدا کنند.

سردار بیچاره در میان این دو نیرو دست و پا می‌زد و نمی‌دانست کدام یک را انتخاب نماید.

اما سرانجام پس از اندیشهٔ زیاد راهی به خاطرش رسید که به نظر خودش بسیار عاقلانه بود.

او با خود گفت: من تاکنون در هر اقدامی با بزرگان سپاه خود مشورت نموده‌ام، بنابراین در مورد درخواست «مهاندخت» نیز باید از آنها نظرخواهی کنم! چون به طور مسلم هیچ یک از آنها با عشق من مخالفت نخواهند کرد، زیرا اگر هر مز ستمکار و خسرو عیاش و خوش‌گذران باشد در این میان «مهاندخت» بی‌گناه و هیچ‌کاره است. ساعتی بعد وقتی بزرگان سپاه را در سراپرده خود گردآورد و بعد موضوع نامه و همچنین تقاضای مورد درخواست «مهاندخت» را با آنان در میان گذاشت، همه آنها متفق‌القول فریاد برآورده گفتند:

اگر نامی از تسلیم بر زبان آوری، همه ما بدون استثنا از تو روی گردان می‌شویم!
در این موقع «یلان سینه» به حرف آمده گفت:

سردار، اگر منظور شما از تسلیم به هر مز، تصاحب «مهاندخت» است که این یک اشتباه بزرگ است و حتی امکان دارد به قیمت جان خود و تمامی لشکریانت تمام شود، در ثانی، اگر ما بتوانیم بر پدر و پسر غالب شویم، مهاندخت خود به خود به تصاحب شما درخواهد آمد.

پس از «یلان سینه» هر یک از حاضرین سخنانی گفته و دلایل خود را درباره مخالفت با درخواست اخیر «مهاندخت» برشمردند.

بهرام هم وقتی دید حتی یک تن از اطرافیانش با تسلیم او موافق نیست به ناچار جریان مشاوره با اطرافیان و رؤسای سپاهش را در نامه‌ای نوشت و آن را برای مهاندخت فرستاد و با یک دنیا تأسف و تأثر اطلاع داد که پس از این دیگر من از خود اختیاری ندارم و باید هر کاری را با مشورت آنها انجام بدهم.

نامه در عرض چند ساعت به دست «مهاندخت» رسید. او ابتدا از دریافت نامه بهرام دست و پای خود را گم کرد، زیرا گمان می‌کرد که بهرام خبر تسلیم شدن خود را داده است، اما بعد از آن‌که نامه را گشود و چشمش به کلمات داخل نامه افتاد، رنگ از رویش پرید و تمام اندام او به لرزه افتاد.

چند دقیقه بعد، وقتی برادرش «خسرو» را مات و مبهوت متوجه خود دید، نامه را به طرف او گرفت و خسرو با خواندن آن دانست که حتی عشق هم نتوانسته است بهرام را وادار به تسلیم کند و از این رو همان تصمیم قبلی‌اش را دنبال کرد. یعنی این‌که با دایی‌های خود به روم فرار کند.

فصل سی و هشتم

پیروزی

بهار نزدیک می‌شد، با این حال هوا اندکی سرد بود و در آن صبح زمستانی، مسافری فراری ما به شدت احساس سرما می‌کردند.

هر یک از آنها نقشه‌ای پیش خود داشتند و رسیدن و دست‌یابی به هدف را از راهی سهل و آسان جستجو می‌کردند.

خسرو می‌خواست به سرعت و هر چه زودتر از آن منطقه خطر دور شود و «ویستهم» و یکی دیگر از همراهان عقیده داشتند که اگر قدری از سرعت خود بکاهند، بعید نیست که از اطراف، سپاهسانی به کمک آنها بیایند. اما خسرو فقط نظر خود را قبول داشت و آنها هم چون پادشاهی خسرو را پذیرفته بودند، ناچار بودند نظر و عقیده او را محترم بشمارند و در تاختن اسب بکوشند.

آنها همین که قدم از دروازه تیسفون بیرون گذاشتند، ویستهم یک دفعه مانند کسی که چیزی پراهمیت و باارزش را فراموش کرده به همراه خود بیاورد، بدون مقدمه اسب خود را متوقف نموده و به خسرو گفت:

فرزند، ما نباید این چنین شتاب کنیم، زیرا برای هیچ یک از ما خوب نیست، وانگهی اگر قدری صبر کنید موضوع مهمی را با شما در میان می‌گذارم، آن وقت مطمئن هستم که خاطر من آسوده خواهد بود و تا آخرین مرحله سفر کمترین نگرانی نخواهم داشت! خسرو و دیگری وقتی این سخنان را از «ویستهم» شنیدند، سخت کنجکاو گشته و فوراً از اسب فرود آمدند و بعد در کنار خرابه‌ای که در آن نزدیکی قرار داشت ایستادند.

«ویستهم» هم ضمن پیاده شدن از اسب خطاب به خسرو گفت:
فرزند عزیزم، مثل این که فراموش کرده‌ای هنوز پدرت زنده است و در قصر سلطنتی
به سر می‌برد!

آیا از خود پرسیده‌ای که پس از رفتن ما، چه کار ممکن است بکند؟ آیا این کار
عاقلانه‌ای است که او را به حال خود رها کرده و از اینجا برویم؟
خسرو که در سنگ‌دلی «ویستهم» تردیدی نداشت، وقتی این حرفها را از او شنید، با
خوشحالی گفت: به نظر تو، درباره او چه باید می‌گردیم؟

«ویستهم» گفت: درست است که برادرم «بندوی» را با یک پادگان قوی مأمور دفاع از
شهر کرده‌ایم، ولی همه ما خوب می‌دانیم که او قادر نخواهد بود در برابر بهرام و سپاهیان
کثیرش مقاومت نماید. حال تصورش را بکنید، وقتی ما رفتیم و «بهرام» بر تیسفون مسلط
شد، آیا هیچ فکر کرده‌اید که با هر مز چه معامله‌ای خواهد کرد؟
خسرو بدون تأمل اظهار داشت:

به طور قطع او را خواهد کشت و فکر می‌کنم عقیده تو این است که پدرم را به جای
امنی برسانیم تا از دست بهرام در امان باشد، آیا این طور نیست؟ ویستهم لبخند رموزی بر
لب راند و گفت:

پسرم، قوی باش و به آن چه که می‌گویم خوب توجه کن!
به محض آن که کلمه «قوی باش» از دهان «ویستهم» خارج شد، خسرو به جای آن که از
این کلمه قوت قلب بگیرد، برعکس دچار نگرانی شنیدنی شد، زیرا حدس زد که احتمالاً
«ویستهم» نقشه شومی را درباره پدرش طرح نموده است، به همین جهت با حالی
مضطرب گفت:

دایی عزیزم، خواهش می‌کنم بدون پرده‌پوشی حرفهایتان را بگویید.

«ویستهم» قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

من یقین دارم وقتی «بهرام» به نزد پدرت رفت، با توجه به علاقه‌ای که بین او و
«مهاندخت» وجود دارد والبته با صفات نیکی که من در او سراغ دارم، به جای هرگونه
تجاوز به حریم سلطنت، در برابر هر مز تسلیم خواهد شد و با همه مخاطراتی که ممکن
است برای او پیش آید، تاج و تخت را مجدداً به او باز خواهد گرداند!

همین‌که سخنان «ویستهم» تمام شد، خسرو که تا آن موقع در اضطراب کامل به سر می‌برد، با خوشحالی گفت:

چه بهتر، ما هم منتظر چنین فرصتی هستیم، در واقع اگر «بهرام» چنین کاری بکند، ما هم از او استقبال شایانی به عمل آورده و مقامی را که در گذشته دارا بود، دوباره به او تفویض می‌کنیم، علاوه بر این، من به نوبه خود حتی حاضر هستم که چنین شخص شایسته و باگذشتی با خواهرم ازدواج کند تا من هم بتوانم کینه او را برای همیشه از دل بیرون کنم!

«ویستهم» یک بار دیگر پوزخندی زد و گفت:

با تمام این احوال باید در نظر داشته باشی که ما بزرگان کشور، تو را به عنوان پادشاه انتخاب کرده‌ایم، بنابراین پدرت نباید دیگر پادشاه باشد. زیرا به محض شروع به کار، باز هم به خیال کینه‌توزی خواهد افتاد و من یقین دارم که نخستین هدف او از میان برداشتن ما خواهد بود و حتی ممکن است از کشتن تو هم صرف‌نظر نکند!

خسرو وقتی این جواب را از دایی خود شنید، ناگهان دچار حالتی عجیب شد. زیرا نه می‌توانست از سلطنت چشم‌پوشد و نه می‌خواست که پدرش از او ناراضی شود، از این رو برای رفع تردید خود گفت:

بسیار خوب، سخنان تو را می‌پذیرم، ولی به عقیده شما چه باید بکنیم؟

«ویستهم» جواب داد:

اگر همانطور که گفتیم قوی باشی و بیم و هراس به دل خود راه ندهی، راه مبارزه و رفع تمام این مشکلات را به تو نشان خواهم داد. اما مقصود من چیزی دیگر است.

خسرو با نگرانی پرسید: مقصود شما چیست؟

«ویستهم» گفت:

من یقین دارم اگر چنین جریانی پیش بیاید، یعنی بهرام مجدداً پدرت را به پادشاهی برگزیند، آن وقت او با کینه و سوءظنی که نسبت به ما دارد، بهرام را وارد خواهد ساخت تا همه ما را از میان بردارد... همراه دیگر که تا این موقع لب فرو بسته بود، حرف «ویستهم» را قطع کرد و گفت:

اصلاً از کجا معلوم است که هر مز پیش از ما افرادی را نزد «قیصر روم» نفرستاده و به او

پیشنهاد نکرده باشد که ما سه نفر را دستگیر کرده و به او تحویل دهند؟

«ویستهم» نگاه خشمناکی به خسرو افکند و گفت:

اتفاقاً من مطمئن هستم که او همین کار را هم انجام داده است. زیرا شاهی که ابتدا چشم و بعد قدرت و سلطنت خود را از دست داده باشد و از طرفی مردی کینه‌جو و بی‌رحم باشد، هرگز حاضر نخواهد شد ما را آزاد بگذارد که به «روم» برویم و با لشکری قوی و نیرومند برگردیم و زمام امور را خود به دست بگیریم! بخصوص که «بهرام» می‌تواند به او ثابت کند هرگز قصد بدی نداشته و تا آخرین لحظه هم به شاه و مملکت وفادار بوده است

خسرو که رفته‌رفته از سخنان همراهانش دچار تردید و دودلی می‌شد و نمی‌دانست کدام یک از این سخنان یا پیش‌بینی‌ها را قبول کند، با بی‌حوصله‌گی سر برداشت و گفت:

من که فکرم خوب کار نمی‌کند، به نظر شما چه باید بکنیم؟

«ویستهم» که از ابتدای صحبت منتظر چنین پرسشی بود، بار دیگر خنده‌ای مرموز بر لب آورد و گفت:

مثل روز روشن است، باید از همین جا برگردیم و کار هر مز را یکسره...

وقتی «ویستهم» حرف خود را ناتمام گذاشت، خسرو تازه فهمید که همه آن مقدمات به چه منظوری بوده است، از این فکر بی‌اختیار لرزشی به او دست داد و از «ویستهم» پرسید:

منظورت این است که برگردیم و پدرم را بکشیم؟

«ویستهم» با خونسردی جواب داد:

آری، برای آن که چاره‌ای جز این نداریم!

خسرو این دست و آن دست کرده و بعد در حالی که صدایش به شدت می‌لرزید اظهار داشت:

از من نخواهید ضمن تأیید نقشه قتل پدر، در این راه با شما همکاری کنم، اگر مرا

قطعه قطعه کنند دست به چنین کاری نخواهم زد!

«ویستهم» وقتی دید با سخنانش احساسات خسرو را سخت برانگیخته است، برای

جبران آن گفت:

ما هم اصرار نداریم که تو در قتل پدرت با ما همکاری کنی، اصلاً برای اطمینان بیشتر، من شخصاً می‌روم و کار او را یکسره می‌کنم!

خسرو وقتی فهمید به طور غیابی پدرش را محکوم به مرگ کرده‌اند و تا چند دقیقه دیگر حکم در مورد او اجرا خواهد شد، یک بار دیگر احساساتش به غلیان درآمده بیچارگی هرمز را به یاد آورد، آنگاه علاقه‌ای که خواهی نخواهی نسبت به پدر داشت، او را وادار ساخت با این امر به مخالفت برخیزد. اما «ویستهم» که جان خود و برادرش را در خطر می‌دید، بدون توجه به مخالفت «خسرو» خطاب به او و همراه دیگرشان گفت:

شما در همین جا منتظر من بمانید تا من زود بروم و برگردم.

«ویستهم» پس از گفتن این عبارت، بی آن‌که به اصرار و خواهشهای خسرو اعتنایی بکند با چابکی هر چه تمامتر راه شهر را پیش گرفت و پس از عبور از خیابانها و کوچه‌های متعدد خود را به قصر سلطنتی رسانده و بدون آن‌که به مانعی برخورد کند (چون تمام نگهبانان، افسران و خدمه قصر او را می‌شناختند و می‌دانستند که برادر زن هرمز و یکی از بزرگان کشور می‌باشد) یک‌راست به طرف اتاق هرمز رفت.

وقتی به جلوی در اتاق رسید، برای چند لحظه همچنان در پشت در اتاق ایستاد و بعد از آن که خونسردی خود را بازیافت و از هر جهت خود را آماده کار دید، در اتاق را باز کرده داخل شد.

هرمز بر روی بسترش دراز کشیده بود که صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید و با صدای گرفته‌ای گفت:

که هستی؟

به جای جواب، صدای پا باز هم به او نزدیک شد.

صاحب صدا همچنان نزدیک و نزدیکتر شد تا این که در مجاورت هرمز قرار گرفت. مثل این که لازم نمی‌دید حرفی بزند یا کار خود را با طمأنینه انجام دهد.

وقتی درست در مجاورت هرمز قرار گرفت، دست در جیب کرده و ریسمان نازک، ولی محکمی از جنس ابریشم را که قبلاً تهیه نموده بود بیرون آورده و پس از این که آن را با هر دو دست گرفت به طرف گردن هرمز پیش برد.

پیرمرد نابینا با صدای گرفته‌اش پی‌درپی می‌پرسید:

که هستی، چه می‌خواهی؟ چرا جواب نمی‌دهی...

دیگر نتوانست حرف خود را ادامه دهد و جمله اخیر در گلویش خاموش شد. زیرا در همین موقع «ویستهم» ریسمان ابریشمین را به دور گلوی او پیچیده و آنقدر فشار داد تا این‌که لحظه‌ای بعد هرگز با تمامی بی‌رحمی و سنگ‌دلی‌اش مانند درختی که از ریشه بپوسد ناگهان بر زمین افتاد و دوران سلطنت او با تمام بدی‌ها و کشتارهایش در همین جا به پایان رسید.

وقتی «ویستهم» به مکانی که خسرو را به جای گذاشته بود برگشت، خسرو با دیدن لبان متبسم او دریافت که دیگر پس از این پدر ندارد و به همین خاطر چشمانش به اشک نشست و آرام آرام مشغول گریه کردن شد.

چند دقیقه بعد، چون «ویستهم» را منتظر دید خطاب به او گفت:

نقشه بعدی تو چیست؟

این چند کلمه که به ناله بیشتر شبیه بود، مبین کلمات ناگفته‌ای بودند که اگر «ویستهم» گوش شنوایی داشت، کلمه «انتقام» را برجسته‌تر از همه می‌شنید. اما او اصرار داشت که از آن شهر بگریزند و به سوی «روم» بروند.

آنها تمام آن روز و شب را راه پیمودند و روز بعد چند ساعت به طلوع آفتاب مانده بود که به شهر باستانی و زیبای «دستگرد» رسیدند، شهری که روزی برای «خسرو» زیباترین شهرهای دنیا به شمار می‌رفت و دل را در سینه‌اش می‌لرزاند.

شاید خسرو نخواست قدم به آن شهر بگذارد و خاطرات تلخی را که با از دست دادن «روشنگ» برایش پیدا شده بود، زنده کند. به همین جهت هنگامی که به «دستگرد» رسیدند روی به همراهانش کرد و گفت:

به نظر من بهتر است وارد این شهر نشویم، چون با آن که لباس مبدل پوشیده‌ام، ولی ممکن است دستجاتی از سپاهیان بهرام در این حوالی باشند و برای ما اتفاق ناگواری رخ دهد. آنها هم وقتی دیدند خسرو مایل نیست وارد «دستگرد» شود، پیشنهاد او را پذیرفته و

از بی‌راهه خود را به محلی دیگر رساندند.

آنها پس از آن که مدتی به راه خود ادامه دادند، ناگهان چشم خسرو به عمارت زیبایی افتاد که اندکی دورتر از آنان خودنمایی می‌کرد.

خسرو با مشاهده آن ساختمان روی به همراهان دوگانه‌اش کرده پرسید: آیا آن ساختمان یک کلیسا نیست؟

«ویستم» گفت: چرا، فرزند، آنجا کلیسا است!

پس از این جواب، هر سه به سوی آن پیش رفتند و درست هنگامی که آفتاب اولین اشعه خود را متوجه کوه می‌ساخت، به کلیسا رسیده و چند ضربه بر در آن نواختند. انتظار آنها زیاد طولانی نشد، زیرا لحظه‌ای بعد کشیشی با سر و ریش سفید، در را به روی آنها گشود و با دیدن آنها تبسمی بر لب جاری ساخته و از آنها دعوت کرد که میهمان او باشند. خسرو چنان خسته شده بود که احساس می‌کرد احتیاج زیادی به استراحت دارد، لذا از آن کشیش درخواست نمود که محلی برای استراحت او در نظر بگیرد.

کشیش در گوشه‌ای از کلیسا که از فراز برج آن، دورنمایی از «دستگرد» به چشم می‌خورد، اتاقی در اختیار آنها گذاشت و خود بیرون‌رفت تا مقدمات خورد و خوراک آنان را فراهم نماید.

به محض آن‌که کشیش از آنجا دور شد، خسرو بی‌اختیار خود را بر روی بستری که در گوشه اتاق گسترده بودند افکنده و تحت تأثیر خستگی بسیار، به خواب سنگینی فرورفت. او پدرش را از دست داده بود، قدرتش متزلزل بود، از سرنوشت خواهرش که در تیسفون مانده بود احساس نگرانی می‌کرد، و از همه مهمتر این که پس از سالها دوری از این سرزمین که برای او زیباترین شهرها به شمار می‌رفت، اینک چهره «روشنک» گم‌گشته‌اش را که لحظه‌ای هم از یاد او غافل نشده بود، در عالم خیال شاداب‌تر و محبوب‌تر از همیشه به خاطرش می‌آمد، در حالی که نمی‌دانست او درست در جوارش به سر می‌برد و سرنوشت و تصادف او را به راهی ملکوتی کشانده است، راهی که با این دنیا هیچ مناسبتی ندارد.



در برابر «بهرام» هیچ مانعی وجود نداشت، نه لشکری بود که به مقابله با او برخیزد و نه

سرداری مانده بود که بر آن لشکر فرماندهی کند.

او در طول راه به هر شهری که وارد می‌شد، مردم آن شهر و حتی پادگان آن که مزدبگیر هر مز بودند از او و سپاهیان‌ش استقبال شایانی به عمل آورده و در آخر به لشکریان او می‌پیوستند. زیرا همه، از بزرگ تا کوچک می‌دانستند که او از نسل شاهان گذشته است.

هر مز به بدترین وضعی کشته شده بود، خسرو به اتفاق یکی از دایی‌های خود فرار کرده بود و مهمتر این که بیشتر لشکریان و فرماندهان و بزرگان کشور و ارتش با او موافق بودند. مردم هم که او و سربازانش را از جان و دل دوست داشتند از هیچ کمکی به آنها کوتاهی نمی‌کردند. خلاصه این که همه این موارد دست به دست هم داده و موجب آن شد که به هر شهر و دیاری پای می‌گذاشت با استقبال گرمی مواجه می‌شد تا این که به «تیسفون» رسیده و چون شهر را از هر لحاظ آماده جنگ و دفاع دید به ناچار به محاصره آن پرداخت.

اما «بندوی» دایی خسرو که فرماندهی دفاع از شهر را به عهده داشت، نتوانست از عهده این کار برآید و سرانجام تیسفون پس از یک جنگ مختصر که شرح کامل آن در داستان تاریخی «خسرو پرویز» به قلم حقیر آمده است، به تصرف نیروهای «بهرام چوبین» درآمد، ولی «بندوی» با مهارت خارق‌العاده‌ای موفق به فرار گردید.

وقتی به «بهرام» خبر دادند که دروازه‌های شهر گشوده شده و نیروهای او در حال پیشروی هستند، چنان خشنود گشت که اگر خبر فتح «روم» را به او می‌دادند چنین خوشحال و مسرور نمی‌شد. زیرا تا چند لحظه دیگر می‌توانست به قصر سلطنتی برود و از «مهندخت» دیدار به عمل آورد.

ساعتی بعد، او تحت تأثیر پیروزی‌های اخیر خود و در حالی که از شدت شوق و ذوق، سر از پای نمی‌شناخت، به اتفاق عده زیادی از سواران سبک و سنگین اسلحه، شتابان به سوی قصر سلطنتی رفت.

همین که به مقابل قصر رسیدند، بهرام مشاهده کرد که آنجا قبلاً به تصرف نیروهای خودش درآمده است و لذا فوراً از اسب فرود آمده و به طرف عمارت قصر که اکنون سربازانش در گوشه و کنار آن دیده می‌شدند شتافت.

۱. داستان «خسرو پرویز» در اصل دنباله همین کتاب یعنی «بهرام چوبین» می‌باشد که به قلم مؤلف همین کتاب توسط انتشارات گلریز چاپ و توزیع شده است.

سربازان و افسران با مشاهده فرمانده محبوب خود، به یک صدا هورا کشیده و نسبت به او احترام نمودند.

بهرام هم در حالی که خنده از چهره‌اش محو نمی‌شد پاسخ سربازانش را داده و از آنجا یکه و تنها راه اتاقی را که «مهاندخت» در آن به سر می‌برد، پیش گرفت.

وقتی به پشت در اتاق رسید، چند لحظه ایستاد تا نفسش آرام بگیرد، آنگاه دستی به سر و رویش کشیده و با یک فشار در را باز کرد و داخل اتاق شد. اما «مهاندخت» در آنجا نبود! بهرام که پس از ورود به قصر تصور می‌کرد «مهاندخت» را در اتاقش منتظر خود خواهد دید، وقتی او را در آنجا ندید، به همه اتاقهایی که احتمال می‌داد او به آنجا رفته باشد، سرکشید، ولی با کمال تعجب باز هم اثری از محبوبه‌اش نیافت.

در این موقع دو تن از سردارانش یعنی «یلان سینه» و «دارا» به کمکش شتافته و جستجوی گسترده‌ای را شروع کردند.

آنها تمام اتاقها، تالارها، سرسراها را جستجو نموده و چون کوچکترین نشانه‌ای از «مهاندخت» پیدا نکردند، ناچار به اتفاق یک‌دیگر به طرف اتاق خصوصی هرمز رفتند و به محض آن‌که قدم در اتاق نهادند، متوجه جسد مردی شدند که به رو بر زمین افتاده و ریسمان ظریفی نیز بر دور گردنش بسته بودند!

وقتی به معاینه جسد پرداختند، بهرام با یک نظر هرمز را شناخت. مردی که خیال داشت او و تمام بستگان و اطرافیانش را از میان ببرد.

در آن لحظه بهرام برخلاف دوستانش که از مشاهده جسد هرمز خوشحال بودند، قیافه غمگینی به خود گرفته بود. زیرا با این که مرگ هرمز برای او پیروزی بزرگ دیگری محسوب می‌شد، ولی او از دیدن منظره قتل هرمز سخت ناراحت شد، برای این‌که می‌دانست او پدر دختر مورد علاقه‌اش یعنی مهاندخت می‌باشد!

قهرمان داستان ما وقتی به خود آمد و دوستانش را منتظر دید، پس از آن‌که نگاه دیگری به جسد بدون روح هرمز افکند، به آنها دستور داد که بروند و مقدمات کفن و دفن هرمز را فراهم نمایند. همین‌که آن دو برای اجرای دستور از اتاق بیرون رفتند، او هم بلافاصله آن اتاق را ترک کرده و بار دیگر با عجله به همه اتاقهای قصر سر زد. اما نه تنها از «مهاندخت» اثری نیافت، بلکه هیچ‌کس از ساکنین قصر را مشاهده نکرد، فقط سربازان او بودند که در گوشه و کنار قصر دیده می‌شدند. به نظر می‌رسید ساعتی پیش از سقوط شهر، کلیه ساکنین

قصر سلطنتی، آنجا را ترک نموده بودند و مهاندخت هم به محل نامعلومی رفته بود. در آن لحظه، بهرام دریافت که با همه پیروزی‌هایش، به سختی شکست خورده است. زیرا مهاندخت را از دست داده بود و زندگی بدون مهاندخت برای او معنی نداشت. پس از یک ساعت جستجو چون از یافتن مهاندخت مأیوس شد، بار دیگر ناخودآگاه و بدون اراده به طرف اتاق مخصوص مهاندخت رفت. گویا در آن وقت از همه پیروزی‌های خود پشیمان بود. چون وقتی وارد اتاق شد، مثل کسی که نقشه مهمی می‌کشد، به گوشه‌ای از اتاق رفته و خاموش در آنجا نشست!

او همانطور که نشسته بود، چشمانش را به کار انداخته و تمام زوایای اتاق را از نظر گذراند تا با مشاهده هر قسمت از آنجا، خاطرات گذشته را مرور کند که ناگاه در نزدیکی بستری که مهاندخت همیشه بر روی آن می‌خوابید، چیزی درخشان به چشمش خورد. او با دیدن آن شیئی درخشنده، با اشتیاق از جای برخاسته و پیش رفت و آن را برداشت. چیزی که بهرام پیدا کرد، یکی از دو گوشواره‌ای بود که از گنجینه «ساوه‌شاه» برداشته و آن را به مهاندخت هدیه کرده بود.

پس از یافتن آن گوشواره، بنای جستجو در اتاق را گذاشت تا شاید جفت دیگر آن را بیابد. اما پس از اندکی جستجو، چون از یافتن آن عاجز ماند، به این فکر افتاد که شاید مهاندخت جفت دیگر آن را با خود برده و از فرط عجله‌ای که برای فرار داشته، یکی از گوشواره‌ها را به جای گذاشته بود!

سردار ملی پس از آن که یک بار دیگر تمام گوشه و زوایای اتاق را از نظر گذراند، در حالی که آرام آرام گریه می‌کرد، گوشواره را در جیب خود نزدیک قلبش جای داد و بر آن شد که تا آخر عمر از آن شیئی مقدس که برای او بیش از سلطنت ارزش داشت مراقبت نموده و حتی یک لحظه از خود جدا ننماید.

زیرا با کشته شدن هرمز و فرار کردن خسرو، خوب می‌دانست که دیگر هرگز چشمش به جمال مهاندخت نخواهد افتاد. در اصل مهاندخت با این رفتار خود خواسته بود از سردار فاتح انتقام بگیرد...

پایان

ادامه داستان را در

کتاب خسرو پرویز دنبال نمایید.